



لازم سکون ثانی خواهد بود که مگر بر اصل باشد بنا برین تا جماعت است که مگر زایل بود
باشد بر وزن فعل اول و غیره ساکن میان بین لازم تا بر زبانی مگر نیز گنجل غنجان فون
وسکون ها و ضم ای کفطه فون از نیز آمد و لازم که مگر و ضمت استانی یک است چه بر فون
اصاله فون از موازن فعل اول لازم خواهد بود بر وزن بنا باشد باید که فون زایل و
موازن فعل اول بنون مفوض همان فاعلین بود باشد بخلاف آن که بنون مفتوح کافی و سکون
ها و فتح و او را به بنقطه ابر عظیم گویند چه اگر اصل یو باشد مگر یوزن ندره مشق یا
عباد مشوع وزن فعل اول و زایل باشد تا در جمله الحاق بناسف علی بنی شفا جله
نقطه رد سکون یوزن دفع فون سن الف و جهر فون اصاله فون از موازن فعل اول
که تا یا است خواهد بود پس باید حکم بر این وزن فون موازن فعل اول بنون ساکن تا
فون مضمو و عین مفوض مگر فون شیم مگر فون سکون و فون فتح و سکون فون فون
دو به بنقطه که شخص عظیم بخشه گویند چه اگر اصل یو باشد موازن فعل اول لازم سکون
لام ثانی خواهد بود پس وزن تا یا است پس باید که فونش زایل و موازن فعل اول لازم سکون
اول فون ساکن در میان فاعلین یوزم باشد چه فونش زایل که فونش زایل فونش زایل
نباشد و در مثال اول بر فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
و اگر این مقدار برای مثال طرح فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
شد و فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
مثال که بعد از این خواهد آمد می شود و بعضی از شرح این عرض جواب این و شرح فونش
که مراد معنی از این مثله میان عدم نظر است بر فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
خواهد باشد و مگر از این طریقه تا به عدم نظر است بر فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
کلام فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
ان زایل مگر که از این مثله اشتقاق این کلمه است پس اگر بر فونش زایل فونش زایل فونش زایل
بر وزن یوزم که فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل
و فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل فونش زایل

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

1366
01/11/66

141 88
141 88

کتابخانه عمومی صاحبزاده
۱۳۸۷
کتابخانه عمومی صاحبزاده

31
 4A
 4A



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله اول بلا اوليته كان قبله والاخر لما آخريته يكون بعده المتفرد في ازليته لا يشركه
في ابدية ابدية لا يزل فردا واحدا في الازل والآخر لا يزل قادرا على ما عليها الذي هو في تبعده وقرب
في اقربته بعد اقرب اليكم من اجل الويد انهم في برية من اتمه اوله كيتوب بك
الله على كل شئ شئ بعد فلا يرى وقرب فشهد النجوى تبارك وتعالى
دوست نزديك تر از من بنات دين عجب تركه من ازوي وديان
چگونه ما که توان گفت که دوست در کس از من و من مجرم مان

خلق الانسان في احسن تقويم ثم رده الى الدين القويم وار شده الى الله رط آتيم
خلق الموت والحيوة وبلوكم ايكيم احسن علما و امتحنكم بالكاليف وازاح عنها على سلك
من بك عن منيه ويحي من حي عن منيه حميد خداوند را سر هست که بستان
ارض که بار از جام بلا بر نموده و شای بی عدد پروردگار برار و است که
کستان زمین بنوار ابد و خون شیدان کلر یز فرموده عالم غنی است که
باشار له حمیت ان اصحاب الکنف و الرقم کانوسن آیتا عجا با خاتم انبیا را
بظهور این آیه عظمی از سید الشهدا بشارت داد و از این جهت سر سرور جهان
بر سران شان سر تم این مقال بود و بفرموده کیسعتی در رحمت بکعبه
ذکر یاد این صفت را در دل ذکر یا نهاده و قضیه طشت و یکی طرق متابعت
این حال می بود و برضای سید ابرار این بلا شارب کلک و قران الفجر شارب
باین بشتا و شیدان را از برای مصداق ان قدس ان الفجر کان مشهود ابدش
و آغوش پرورده و فیاضی که خار و کل را در یک بوستان بار است نهاده
از ازی که در شهر صحبت هر یک از شاه و که از اشهر بار میست بنام
بیزم محبت که آنجا که انی بشای مقابل نشیند و اشهدان لا اله الا الله
از وی تجلی لباد و فی کل شئی من غیر ان پرده فلاح من به کل التوحید

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

انما نعلم نفسه من ان تجلي لم فطر في الافاق والنفس اخباره فيا عجا كيف نفهم
 الا ان كيف يحجده جاحدوني كل شئ له تدل على انه واحد بيت
 چه جوهر بکر صحره وپنم چه دریا بسکرم دریاه وپنم بهر جانکرم کوه در
 ودشت ظهور قاست رعنا وپنم عالم بخت دوست کتابیت لیکن
 مخفی است از انکس که تالی و نه قاری است نظم در دیده دیده می باید
 و ز خویش طبع بریده می باید تو دیده نداری که به سپنه او را و نه
 بر دوست دیده می باید بیت دیده خواهیم که باشد شش شناس
 تا شاد شد شاه را در بهر لاس مارایت شینا الا ورایت اند فی او قبل او
 بیت کسی که معرفت نور صفاد به چرخ می که ذی اول خدا دید نظم
 بهر چو می کرم صورت تو می پنم در این میان همه بر چشم من تو می
 والصلوة والسلام علی التمه المحمود والعلویة العالیة والفاطیة البیضاء التي کلنا
 سواها لنور و ضیا تجلی لها ربها فاشرق اطلالها فلما است فالتقی فی
 هویتها سال فاطمة عن افعاله و علی الاطالب الکرام عن اهل بیت النبوة علیهم
 السلام در دو بی متمایز روان تا جدار ملک لولاگ و فواص بحر باهر
 فاک مغر بل یقین و حلقه السابین در کبوشش انا اول العابدین و کبریا

کنت

شماره قلم:

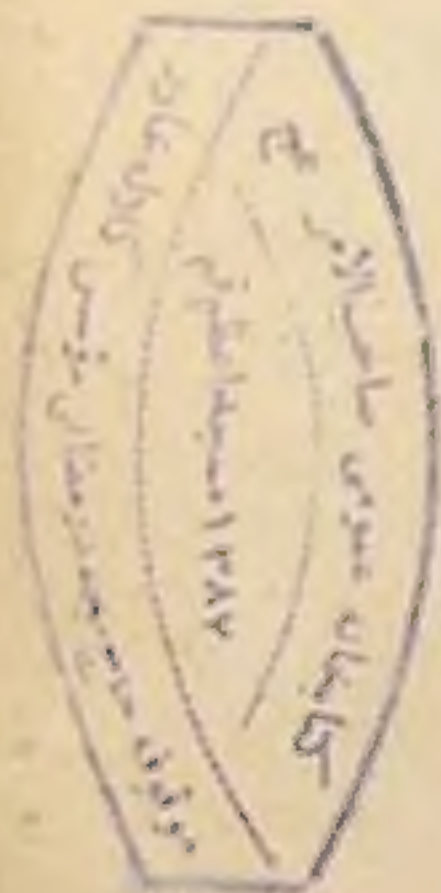
۶۲۸

شماره کتاب:

۷۷/۱۱/۲۱

تاریخ ثبت:

کنت فیما و آدم من النواطین مدعو بسم طریوسین و مرسوم بسم جاسیم
 و طوسین و بروصی و جاشین و مظهر ذات ربانی و صندوق علوم جاشین
 زینده نیر سلونی و برازنده مستند قبل ان تفقدونی شسوار عرش حق و مسل
 شهریار کشور دل فی شکسته اصنام و مجواب بعضه فی الانام بیت
 الام حتی متی اعاتب فی حب بدلتی فعل زوجة فاطمة فخره و فی غیره
 بل اتی ملاتی شیر حضرت الله و برکزیده انما و لکم الله نفس نبی تبصره نفسا
 و صاحب قدر و کمال باشاره لو کشف الفطار ما از دوست یقنا ضوئیه
 و مالک منصب لم اجد ربالم اره قانذ کل قاعه مطلع تیلوه شاید بیت
 کفی فی فضل سولانا علی وقوع الکسک فیدانه الله و مات اشاقی لیس
 علی ربه ام ربه الله بهجاست کن ابرکند دعوی و جوب جاو دار دار
 که دعوی بی کند علی و بر اولاد کرام و ذریه و الامقام او قاده السادات
 و سادة القادات که هر یک صاحب کمال اتقانند و مظهر حال و جلال
 بیت هر یک تجلی بکارند آینه جلوه گاه یارند خصوصاً عاشق
 سرباز و نوشنده بلای جان که از شمع قذیل حرم کبریا نقطه پر کا جسته
 خدا خاس آل عبا حضرت سید الشهدا بیت ای که در نزد و فابا



میرزا

بهر جا بگری نقش رخ اوست نه شد هیچ جالی خالی از دست
 خدای از عکس انوار محمد ز نور ماه رخسار محمد نور اگر چشم حق بین هست بر
 خدا جو شود انوار سپهر دلی که محوری مصطفی شد یقین آن بایل فرخنده
 مراد از خلقت آن خلق حضرت انسانست یعنی انسان کامل که حضرت خاتم الانبیا
 و اشرف الاوصیاء محمد مصطفی و علی رضی باشد که نایب و خلیفه کردند خدا و عالم
 امکان بصدق اولی خلق الله نفسی بیت چون خدا نایب بینانند برین
 نایب حقانین پیغمبران نیر بهاری با بر پروردگاری بشارت مرسل آری
 بشر این بدی الرحمه در مشور فالظرفی ارحمه الله بنام سلامه دودمان لاهوت ما
 ارسلناک الی الارحمه للعالمین آورد بوقی معین خلقت تقرب ایجاد خاست در لوط
 و اوراد و وجود آباد عالم کون و فساد فراز بساط بساط بر سر سروری و پیری
 نشاند و نور خاتمیت بر فرق فرقدان سایش افشاند دست قدرت ربانی بر
 متقنای حکمت یزدانی جوهر ذات اقدس که آینه خدای نامجویده و میباشد
 از دیده جان بیا و بگر انوار خدائی از بهر در اصداف اصلاط ظاهره و ارحام
 مطهره آباد اتمات بر سبیل تریج مرتبه بر تبه و طور بطور پرورش داده با بجز
 ظهور نزدیک کرد انبیا کرام و اولیای ذوالاحترام یکی عکس و مظهر آن نور

در تو

در تو آن خورشید شجره طرند باقی خلق و راقی انشود بهار که طوبی طینه اندازی
 چون آفتاب الله نور السموات و الارض در فلک قدرت جلوه کرد آمد جلوه
 بهوای آن نور پرشور و برقص جلوه آمده وصل جویان اصل بهر پر و افشانند
 آدم بصورت آغاز نموده پس رسول خدا و علی اهلای آن رهنما مکی مظهر
 خدا و آینه دیدار و بر خلقت آسمان و زمین و هدایت و ارشاد و کارند میت
 حق دیدن خود بحشم حق بین نیست ممکن چه بود و بین حق کویم راست
 مشاطه حسن ازلی بی کم کاست آراست علی را و چه زیبا آراست
 انوار غمور لایزل است علی مرات جلال ذوالجلال است علی
 گویند خدا پر امثالی بنو و کریمت شال پشال است علی
 شاهی که زحق ولی مطلق باشد اسرار نهان بر او مخفی باشد
 بر ذات خدا صفات ذات است علی کحق بنو شیت حق باشد
 ذات حق را این علی باشد صفات زان صفاتش هست الیم محدود ذات خود شریف
 حسین شنه کام بر سر کوی بلا خورده ساقی بزم می کشان عیادت با وده خوانان بیجا
 شهادت امین کوه مرست ساخته ابتدا حکایت عالم ذرات ساقی با خیز و درینای
 با و کین از خم صبا عشق ساغرم از بلا بکین نشانی بلا بکین سرخو بنمای از جام تا بکین بکین

زاتش عشق حسینم فرو ز
 بهد ذرات وجودم را بسوز
 آردایم زنگ این مرآت را
 بنم از دل عالم ذرات را
 آن کشیدم در بلا صاحب
 کرد روشن شمع اندر منخل
 گفت حسن پاک ذات لایزال
 خواست مثل خویش شبیهی مثل
 خویش را بیند چشم خوشتن
 گوید از اسرار خود با خود سخن
 کرد از خود بینی خود با خود
 بیند از آینه انوار خود
 وند زان آینه از انوار نور
 نور ذاتش کشت بر حق حق
 اندان آینه ذات مصطفی
 کشت زان آینه حق چون منخل
 قلب آن آینه شد ذات علی
 این دو نور پاک گزیند جوهر
 ذات حق را بهر یک منظرند
 نور این آینه چون شد جلوه کرد
 کشت از روشن علی خوشید کرد
 کشور توحید از او آید
 انبیا و اولیا ایجاد شد
 از چرخ انبیا و اولیا
 کشت روشن شمع مخلوق خدا
 نخل قدرت میوه آورده بار
 شد ز فیضش بهد ذرات اشک
 منظر حق جلوه از نور کرد
 عالم ذرات را سمور کرد

خون میا کشت ذرات جهان
 آشکار گشت بس از نشان
 پر قوی از نور ذات ذوالجلال
 جلوه کرد از مرآت جلال
 نور او ذرات را بر شاد کرد
 عشق را از حسن خود ایجاد کرد
 رایتی از نامرئوس بر فراخت
 جلوه گاه خویش چشم عشق خست
 در نشان آمد چه تری بی نشان
 عشق را از حسن او آتش بجان
 عشق چون بیاب شد از حسن او
 کشت پنهان در وجود عشق او
 دید چون عاشق را پابست خویش
 شیوه عاشق کش گرفت پیش
 در وجود عاشقان پاک زاد
 امتحان حسن شد عاشق کداز
 شاه حسن دوست بی کبریا
 تجرد بر تخت عرش کسریا
 جلوه خود را بلا انجیز کرد
 ساغر بی را از بلال بیز کرد
 چون بپای عرش قرب کبریا
 جام عشق کشت بهر ز بلا
 بانگ ز سلطان معشوقان
 بر تپای عاشقان پاک باز
 گفت هر کس طالب دیدار است
 جام مالک بیز از در دلاست
 قطره زین باده کس نوش کرد
 حلقه عشق مراد کوشش کرد
 هر که نوشد این شراب لعل کون
 چشمه چشمش شود دریای خون

با کوی خلک در میان عشق خون خورده از چشمت پیکان عشق
 هر کل مدح چاکر و سپهرش تر شود از آب خنجر خنجرش
 سینه او از گمان سخن صد هزاران پیکر کرده نشان
 هر که نوشد این بلای جان کز زین بلا بسند بلا اندر بلا
 این بلای شربت شیرین بود هر چه گفتی بر تر از آن این بود
 این بلای هست آب خوشکار این بلا باشد خدنگ جان کار
 این بلای هست آب سلسیل زین بلا جان باید کش کردن سلسیل
 عاشق خاتم که او یارش شود با شمع دین سر بر آتش شود
 مسروران چون صلا می عشق داد لرزه بر اعضای ذرات او افتاد
 انبیا و اولیا از این خطاب رقصان از جوهر جان صبر و تاب
 سنگ اندر هوا می عشق داد سوسه آن جام بلا گردن زدند
 بعضی از پیغمبران و اولیا قطره خورده از آن جام بلا
 فی از آن سیه پیش از خورش بود جلوه راه رضا در پیش بود
 هیچیک را اجتناب از وی نبود مصلحت از خوردن آن سیه نبود
 بسکه آن ساعیه بلا انجمن بود باز آن جام از بلا لب ریز بود

که مقصود را ره سینه نشاید کس مرید خوردن آن می نشاید
 عاقبت از شور عشق کرد کار کشت خورشید ولایت آفتاب
 باطن نفس نبی شد سینه جلوه کرد آمد حسین این سینه
 مرکز پر کار توحید خدا شمع قندیل حسرت کبریا
 احمد معراج قرب ذوالجلال مظهر ذات دیت لایزال
 دامن مری بر ذرات میسان کرد اندر پای جان ترک جان
 آمد از دل سوسه انجام بلا جامه برداشت از روی صفا
 خواست که بر سر کشد آن جام را از بلا سیراب سازد کام را
 پیغام آوردن جبرئیل بسینه

تا که آن از سوی رب العالمین جلوه کرد شد نور جبرئیل امین
 ناله از جان ز سوز آه برد سجده برد کرد که آن شاه
 گفت از سوی خدا این خوش خرام بر تو دارم هم سلام و هم پیام
 حضرت گوید ای با وفا شرط باشد در این جام بلا
 باید اول از سر و جان بگذری بعد از آن در کوب جان بگذری
 بگذری از سر پای هر دو دست کشته خنجر شید عشق دوست

در دیار کربلا در روی خاک
پسرت از تیغ کرد و چاک چاک
تش لب در عشق ترک سر کینه
ز آب خنجر با کلوپه تر کینه
در پشیمان خون افشان تو
گشته کرد و جسم یاران تو
دست عباس ز شمشیر جفا
پیش چشامت شود از تن جدا
آسمانت را یکم اختر بود
نام آن اختر سیله اکبر بود
عارض او غم سینه پر است
آفتاب جرج عرش اگر است
زین بلا از کینه بر کاخیه
درین هر نویش آید خنجریه
نخوتاسم شود از خون خضاب
جسم او چون گل فت در آفتاب
انصرفت در گریه پیمان شود
شیر خواره دایه پیکان شود
عادت در قیاس زنجیر بلا
ایمنیت را از داشت کربلا
سوی شام آرند با جان فکار
چون اسیران فرنگ زنجبار
چهره سازند بر قامت کفن
با تو اصحاب تو مفاد و دوتن
این طریقی عاشقان با وفاست
هر که نوشد این بلا ایش سزاست
این کلام از حضرت حق کبریت
یک من هم راه غم می پویش
ز ناله گلشن پل سربیه
مظهر انوار ذات و او ریه

دست حق را زوز بازو آمدیه
کلبن تو حیدر ابو آمدیه
باعت ایجاد انوار شماست
چشم کوشش دیده کوشش خداست
ذات تو آینه عشق بین بود
روی تو خورشید برج دین بود
منظمت باشد شال بیهال
جلوه ات باشد جلال و کمال
ذات پاکت هست لبریز از خدا
گر خدا گویم تو را باشد روا
حضرت بابت بود استادمین
کرده نور پاک او ارشاد من
التماسی بر تو دارم از صفا
چشم پرورش تو زین جام بلا
این بلا یه نوح را طوفان بود
کانه ران کشتی حصار جان بود
آتش این باد و بقیش آمده
نشامش دریای آتش آمده
آتشش ناله نرود و خلیس
می نکرد کو ز آب سبیل
هیزم این آتش آمد غل طور
موسش از شعله بگریزد دور
این بلا چون دایره انداخت
گشته اورا بحال آه نیست
جواب دادن سید الشهدا چیریل از نوشیدن جام بلا
در چه ابش گفت نور لایزال
کی این ریه سر زد و اجملال
منع از جام بلا کردی چه جدا
این نصیحت هست ای صاحب صفا

نیستی اگر ز نور ما کر نور ما از نور حق شد جلوه کر
 ذره آتیه هر چه در ارض و سماست جفتش خود را به سحرگاه و کمر بست
 این بلا از عشق و عشق از حسادت کی تواند بگذرد و از دوست دوست
 جان ما باشد فدای یار ما مذهب ما باشد تقایه یار ما
 مذهب عاشق زنده می ماند است عاشقان را مذهب ملت خداست
 من حسین عشقم و در دین من عشق باشد مذهب و آئین من
 بر سینه عشق را من مظهرم امتان عشق را پنهانم
 آتش را اگر بسیند غیسل در گریزد در پناه جبرئیل
 موسی بر در شبانی میسکند عیسی از مازند کاینه میسکند
 فرح از دریای عشقم در امان موج طوفان شر و ان از چشم جان
 کشتی بحسب بلار النکرم این بلار من حریف و ساغر من
 جان عباس و سیاه اکبر زن بادشهر بان فدای ذوالمنن
 مهر اجناسم کجا بکنده پرست قاسم و اکبر فدای مرد دوست
 گفت این دل ب بر آن سافرنهاد آج ملک عشق را بر سر نهاد
 طلق تو حیدر را در گوش کرد جام می را تا با آخر نوش کرد

آن بلار نوشش کرد و از صفاء بوسه زد بر پای عرش کبیرا
 مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خداوند عالم و ذات
 گفت ای یکتای بی بتمای من ای فدایت جان غم فرسای من
 ای تو هستی آفرینش را خدا صد هزارت بنده با هر سوچا
 ای خوش آن و زیکه در میدان عشق سر گذارم بر خط فرمان عشق
 رو کنم بر سوی قتر با نگاه تو جان فشانیا کنم در راه تو
 از خدنگ کین اندر کر بلا غرق خون کردم بر پای بلا
 آری آری عاشقان پاک ذات خاکشان ترکشته از نور صفات
 بی تن و جان زندگانی میکند زیر خنجر شاه مانی میکند
 حکایت

آن شنیدم گفت شخصی از عرب در شب قتل حسین تشنه لب
 در تبسم بود آتش شاه دین از پی شادی ز لعل شکرین
 عکیده بر این عشرت داشتی بر دل و جان تخم شادی کاشتی
 عاشقان در دیار کر بلا شکر کوایان حیدر کردی از وفا
 آتش پنهانیش در پوست بود سرخوش از صبا ی عشق و دوست

بر ذوق نرسیده فرج پسر
 از تو خدای تو نشو و پس که رضا
 دست محمد است که به دست بر خفا
 در بارگاه قدس بتبدیل قرب حق
 زهد اگر که خسر و لا بهوشی آن شود
 آن رشته که حلقه توحید و یگانگی است
 نوری که سر میرسد نور خدا بود
 آن نقطه که مرکز پر کار و خدمت است
 شمع که روشن است بتاریکی محو
 کس را چه که نه دعوی مدح و شایسته
 هر قدر که در همه ذرات عالم است
 کشتی نوح اگر کشتی ناخته بود
 محل اجوام است بچشم آن ممکنات
 گنجینه که جای خدای در دل طبیعت
 نور محمد است که خلاق عالم است

آینه تجلی حق قلب مصطفی است
 که از این کوشش تو آید نوازی عشق
 در راه دوست قافله سالاران
 عیسی اگر بستر بیماری افتد
 تیری که بر نشانه رحمت خطا کرد
 هر خلقتی که روزی رزاق راست است
 سر باز سپرده بر آستان او
 مجلس اول در ذکر رحمت خاتم الانبیا و سید الاصفیاء
 رسولان کوی باغ و بهار و آوران و ادای پرست عاشقان بلای میشتاقان
 حسن و زینب و زهرا و فاطمه و سجاد و یحیی و عیسی و یونس و داود و سلیمان
 تبلیغ رسالت نموده اند که چون عاشق صن لایزال و معشوق حضرت
 ذوالجلال امام انبیا و سر دفتر اولیاء شمع افروز زانک بالاف لامع نشوید
 اشق ما زاغ البصر و ماطن برانده خلعت اول ماخلق الله خیم مصداق منزل
 و طه مخاطب به بل اقی و یسین و رحمت للعالمین محمد مصطفی است
 آفتاب عرش اکبر محمد نور پاک حق داور محمد شمع بزم کبریا محمد منزه است

مهری که اندر غلوت یار وجودش هست نیست جام دیدار
عجیب از چشم و حدت کل دست مکان حضرت حق را دل اوست
بیزیر اگر در حقش گویم چو دل را بارگاه کبریا دید
در زبانی که ظهور آثاران دولت و وقت و ضلوع اسراران سعادت رسید و نخستین
انوار تابشیران صبا از تن افق ابداع متعالی گردید و امداد و بهادی حصول آن با
متواتر و متوالی شد بنایت یزدی در آینه ضمیر غیر مبارکش بنیاد تکلف جام کتی خاک عالم
امکان تحقیق است و حقیقت و حقیقت علوم لدنی و رسالت ترسم و بر لوح بنیاد
پیکینش را بنی شایه ریاست و مبط انوار و اسرار خداست قاعده مکتوب
و ولایت در موز عالم غیب ثابت و مستحکم و تا آن مرکز دایره نبوت باین جهت
در بیان است نهاد و باب رحمت و شفقت بر روی تمام انماث و ذکر و جبریا
کشاد بغیر از ظلم و جفا و نافرمانی و فساد از کرد و کار عاقبت بی بنیاد بدان باشد
ایجاد چیزی روی نداد آن پروانه شمع جمال کبریا از ان سوزش پروا و آن عین
کاشی اولی از خار خار جوی شقایق ترک نماند تا آنکه شخص قضا انگشت بر چشم نه نیاید
از شک جفا و از مبارک او را در صدف دامن شکست و با مغرب جفا
پهلوی حمزه شیر شکار نامدارم بزرگوار او را دریده و دست اسلام را

بر بست چندین بازیش زهر بر آن چشمه نوش چنانکه زو خاکست جفا بفرمان بلا
آن خورشید فلک سالت افشانند چون همیشه عاشق پروا از خود بی خبر است
کعبه جانفش حرم در که یار است و بلای درد عشق بجانش سازگار است
خطی گفت وی در منبر عشق بقول حضرت پیغمبر عشق
که در شرح محبت نیست دینی بخود و ق با سبب ناز نیستی
که بست از فتنه عشق باخیز وجود عاشق از معشوق لب ریز
اگر پیکان بر وی از در یار بحشم عشق ازان هست کلان
بزاران کعبه که افتد به سر سو بکوی یار باشد عشق را رو
نماز عشق بر روی یار است دامن این سجده بر ابروی یار است
بنامش کعبه جز کعبه دلدار خدای نیست عاشق را بجز یار
جمال یار بر جان آشکار است بلای یار بر عاشق گوار است
آن پادشاه انبیا شمع قندیل حرم کبریا در راه خدا از ان بلا نبرد کرد
الهی می و می اتحق فرمان است راهدایت می نمود و دست حسن سلطان
معشوقان لا اله الا هو کویان بکم گشته کان وادی ضلالت رسالت
می نمود و رسوم قوانین یهود و نصاری و مجوس و بت پرستان را

برزف کرد و رسوم نبوت و شهنشاهی مرتب و منقش گردانیده و در سیم
 کسری و است پروردگار تقدیر رسانیده و استیجی می توانیم و عایر ملکات را بستان
 مسلمی معبران ملت و ولایان ملک خدا سپرد و ابواب احسان و انعام ایان بر
 نام بکشاد تا آنکه وقت آن رسید که بخورشید حقیقی و اصل و بریای حقیقت حق
 گردد و از تجلیهای جلوه جمال یار قباب شد و از باده جام قرب شاد حق خراشید
 بیت مقام قرب چنان شکست و میلا که خواست حک کند از صفحه سیم احد
 از آب عشق چشم شریفش نزار و از سوز محبت جانش چون چشمش عیاران پادشاه
 انبیا دست خدا علی رخصی را طلب فرمود چشم مرحمت برویش گشود و دست
 دست حق را دست گرفت بیت پنجمی که میل ملک پای بستش است
 از اوزدات نور دل حق پرست است دست علی بر و زجر باشد شش دست
 که کرد کار خلق شود حق پرستش است با محبت حق روی بسجده آورد و بعد از آن
 بروی منبر چون شکر بر و زجر گرفت و مردم را از رفیق خود بقرب حق داور
 بیان نمود و فرمود اینها اتناس دنیا جای راحت و محل اقامت نیست
 و بغیر از رفیق از دنیا بقرب دست چار چیست بعد از من دو چیز در میان است
 بجز خدا که نیست ام اول کلام خدا دوم آل بما یعنی کلام الله الناطق نور الله

قدرت الله و دانند و با بانه و عین الله صفات الله علی ابن ابی طالب علیه السلام
 بر ایشان افتد که نیکو شل الی بی کمال سفینه نوح من ركب فیما نخی و من تخلف عنا
 غرق بعد بخانه مبارک که مراجعت کرده روی بقرب دست نماده بعالم واصل
 شهادتیش با طیران کشاده در وفات خاتم انبیا
 باز دل از داغ ختم انبیا کرده آتشش در مبراج غر
 در غم پنجم آخر زمان خون دل آید از چشم بر زمان
 گفت سلمان طینی چشم تر قطره از حضرت خیر البشر
 وقت آن آمد که نور احمدی فیض بخشید در بهشت سرور
 آفتاب کشور پنجمی روی و بجلد آر دست جان پروری
 جانی از نو بخشد آن نیکو سرشت از قدم خویش بر اهل بهشت
 از گفت تب نور پاک ذوالنن ناتوان شد به چشم خویش تن
 جسم آن شاهی که نور پاک بود باب رنجوری الم بروی گشود
 از تب آن جسم عالم خسته شد بال مرغ عافیت شکسته شد
 از تن اسکان توان تاب رفت از دل آرام و ز چشمان آب رفت
 زانکه آنولای بی شبهه و نظیر بست روح عالم کون کبر

آری آری روح چون کرد بخار جسم به زمین جسد کرد و نزار
 خسر و اقلیم قرب لامکان کشت اندر بر غم ناتوان
 چون تبیب عشقش گذر در پوست روی در معراج قرب دست کرد
 کوهری از مسل کوهری برفت طرد حرفی با طیب عشق گفت
 رجا ای عشق بخش سودای من ای طیب جسد علقهای من
 ای همه در دست نصیب جان من جان فدایت چون توفی جان من
 عاشق از او طریق بندیکه جان سپردن بهتر است از زندیکه
 ناخوشش او خوش بود بر جان من جان فدا می یار دل رنجان من
 گفت این و کرد ز برار طلب شد ز خود سلطان دین از تابش
 آمدن حضرت بریدن جناب پیغمبر

حضرت زهرا پری باباید از وجود او بقرب حق رسید
 گفت ای کینه انوار ذات خاک کویت نور چشم کانیات
 که بودی نور ذات در نظر نخل قدرت می بختیدی شمر
 صبر زبایان نور حق تویی قزم توحید را ز ورق تویی
 آنکه نور تو علم الفضا اخت عشقش از نور تو زیور یافت

ای فدای

ای فدای جسم پاکت جان من جسم کن بر دیده گریان من
 آنچه اندر بستر تب خفت کهر با سان کوهر لب سفید
 جواب دادن پیغمبر فاطمه را

لب ز هم بکشد و نور ذوالنن گفت با نور و چشم خوشتن
 که جهان سوی خدای داد که ایام بندم ز جان بار سفر
 چشم حق بینان بود در راه من خلوت یار است منزل کاوه من
 بادل پر خون چشمی اشکبار عرض کردش عصمت پروردگار
 گفتش ایدارای جیش بنیاساء روز محشر در کجا جویم تورا
 در جایش صفت این در خوشاب در فرات تحت میزان حساب
 باز گفتا اختر برج حیا کرد آتجا چهره تماشایی ها
 گفت در محشر یک نیکو مقام باشد آن کور بود محمدا نام
 از پی عفو کفایتان اندر آن منزل بود ما را امکان
 نرو در آن منزل نپسندی من بر صراط آی بهر جستجوی من
 کاندرا آن پل آب چشم قنات امتان دل به غمخوار است
 یکطرف خیل ملک با جبرئیل یکطرف عیسی و موسی با خلیل

جله را دست دعا برد و آئین
گفت این خسرودین شد ز به
آردن چنین بخدمت خدایت پیر

ناگهان بانال در آن انجمن
از پی آن کوهر مجسمه بلا
هر دو زاه غم علم افزا شد
رو نهادند آن دو کلبه از وفا
در دهان شان شد زخم زبان
خاندان از دفتر دل صد و
آنچه از حق داشت اندر جان نهاد
با حسن کفاز زیر جان گذاز
با حسین گفت از سر سر و وفا
نغم مهرش بر دودل گذاشت
و صیانت نمودن خاتم انبیاء
روی کرد از منزه ختم انبیاء
از کرم بر حضرت شیر خدا

گفت

گفت ای دربار گاه ذوالنن
جان پاکم تو امان جان تو هست
چون دهم علم در ره جان آفرین
جامه ام را کن کفن اندر برم
از سفید مصریم بنما کفن
چون بری جسم کوی رفته کان
تا که بر عرش غیبت بی نیاز
از زبان بی زبیا خدا
بعد از آن جبریل با خیل ملک
به تکیه نازم یا سیطه
بعد از آن بانا الهای در ذاک
گفت این با خسر و کون و مکان
آمدن حضرت عزرائیل بخدمت سید انبیاء

ناگهان از در بشه آواز در
گفت بر در کیست کفایتش
سوی در شد دختر خیر البشر
مطلبی دارد بشاه اسبیا

گفت با هم هست از بیت تا توان
رو که نبود موسم شرح بیان
یکدم دیگر چه رفت از این بیان
حلقه در باز آمد در فغان
باز گفتا کیستی گفت از دل
اندرین در که غمیر می پا جل
عرض از من کس رساند بر سر
شاید از شفقت به اذن و دخل
زین صد اخورشید عرش کبریا
گفت باز هر که ای نیکو نقا
بیج میسدانی که این آواز کیست
مطلبش بر حضرت مابهر چیست
هست این از خادمان کوی ما
قبض روح بنده کمان در دست
من و الهام حیدر شریعت است
باشد شیر کوی قرب حق معاف
آده از بارگاه ذوالنور
حضرتش را هست عزرائیل نام
یک تا حاضر نباشد دست حق
بار میجواید قبض روح من
نور حق باشد در این کو منجلی
می نسازد نام کس مجاوز حق
خانه خالی باید از انبار و یار
هست در بالین من حاضر علی
فاطمه از این حکایت شنویش
تا که در این در بیاید اذن یار
داخل شدن خبر بخانه پیغمبر

تا که عزرائیل بر سوی رسول
یافت چون با صد ابد اذن یار
سجده برد از جان بر آن خیر البشر
گفت پس آن سلام داد و اگر
عرض کرد بشن با دو صد عجز و نیاز
گفتش ای انوار ذات بی نیاز
ای وجودت جمله نور داد
ای بشانیت ختم شد پیغمبر
ای دولت آیت نور خدا
بست از حق بر وجودت میجو
خلوت جانت حرم کبریا
لامکان را هست در قلمت گنا
باید از تو کز حق را جستجو
خویشتن دانی در این دولت سرا
اشکارا بر تو اسرار نهان
حضرت سلطان معشوقان
من چرا بنموده ام روی صفا
کرده باب قرب بر روی تو باز
میل دارد روی بنمایه تو را
آخدا را بینی از چشم خدا

للهو لویه

حضرت پنهان آخر زمان
گفتش ای پیک خداوند جهان
صبر کن یکدم که تا روح الاین
ایدم از جانب جان آفرین
آمدن جبرئیل از نزد خدا و جلیل
این حکایت بود شان اندرین
کامد از جبرئیل لامکان

برد برابر و سیاه پیمبر ناز
 گفت با او نور پاک بے نیاز
 ای این سترت به لایزال
 در کجا بودی بیان کن شرح حال
 عرض نمودش که ای نیکو شربت
 از قدومت مرده بردم در بهشت
 صحن فردوس برین را سرسبز
 زاب کوثر ساختم زمین مرده تر
 فرش جنت را مینا ساختم
 پرده چشم ملک انداختم
 ساخته حق قصری از بهشت ز نور
 کرشم جاروب از شرکان جو
 تخیلی از یاقوت احمر در جان
 ساخته بهشت خداوند جهان
 پای آن تخت عرش کبریاست
 سجده گاه جملة فاضلان خداست
 اینا یکسر پیش آشکار
 جان بکف دارند از بهشت
 کار بر پیمبران کردید بخت
 کریم میکنم وقت است قوت
 حوریان در باغ فردوس برین
 جللی باز کس سحر آفرین
 از پی خدمت بسان کی شکر
 در کنیز بسته اندر جان کمر
 خیل فلان رهن آرام بهوش
 در غلامی حلقه طاعت بگوش
 هر طرف جاری شده چون نیل
 چشمه کوثر ز رشک سلسبیل
 گل ز شبنم عارضش تر آمده
 نخل طوبی سایه کستر آمده

جواب

جواب دادن حضرت پیمبر را
 گفت با جبریل ختم انبیا
 کی را محرم با سحر خدا
 خود تو میدانی که من در یاد
 عیشش دنیا را ندیدم رو به پست
 روز و شب در بندگی های خدا
 بود دل مشتاق بر در و بلا
 ریخ از جانات مرا راحت بود
 جنت من راحت امت بود
 سرفرو تا بدست حاجت ندم
 کریم بخشاید کنه استم
 روز من از جان بعد مجنون نیاز
 عرض کن از سوز دل با سب نیاز
 تاز فیض خویشتن پروردگار
 بگذرد از امت روز شنبه
 آمدن جبریل از جانب جلیل و مرده رحمت و دواع نمودن پیمبران
 رفت و آمد فیض قرب کبریا
 مرده رحمت بسیار و از خدا
 شاد شد خیر البشر از این خبر
 کرد پس بر اهل بیت خود نظر
 یک بیک را بوسه زد چشم و رو
 کرد با هر یک ز شفقت گفتگو
 داد غنم را نیل اذن آن چنان
 تا ستاند جان او چون انسان
 در بروی خود ز وعدت باز کرد
 مرغ و خوش سوی حق پرواز کرد
 دست حق از چپش تسلیم و مژدن
 داد غنم را نیل اذن آن چنان

نعتی پوشیدش از جان در ذاک کرد نپسان کج یزدان از آنجاک
چون توین از استان مصطفیٰ فسخرسد باز در روز سبزه
قصیده در وصف امیرالمومنین

آن محبت خدای که خاتون محبت است زو جی علی کو هر درج پسر است
در کاغذش حرم کبریا بود روح الاین بیام خورشید کبوتر است
چون نور پاک حضرتش از حسن آوازه دارای حسن شمع شستان داور است
ذات خدا محیط صفات حد لکن او در محیط چه صدف پر ز کوهر است
نخلش باغ کشور توحید در آید از دست فیض دست خدا اولیا است
بر لحظه نظریه ز خدا سازد آنکه این ظهور خداوند مظهر است
حق است و قمری که با ثبات ذات او بر حق در او چه مینگری عین با قمر است
بناد آدم از اثر فیض نور اوست در ظاهر از چه حضرت خواش مادر است
نخل قدش نال کاشن و حد است رویش فروغ بخش مر عرش اکبر است
این نور آفتاب که روشن دل آمد از شریب زهر ز برای اهل است
بر آستانش زنی دفع غبار غم در کان حوریان همه جارب و بیدار است
چشم خدا پر است خدا جو نقش است در ذات اوست نقش مصور و صورت است

در نفع

در نفع فیض و نه بمریم عطا شد کس می گفت با در روح الله دست است
بقیض کر کینه کینه شش شد چرا مرغان غلدر همه در سایه است
طشت زر سپهر نیانی مطبخش رای کینه مطبخ او کیمیا کر است
ان از تور رزق به سفره از دست از خوان جود است که روزی است
هر محکم نبوزن سیلک در آواز بر رشتن بهر خنجرین چرخ چهر است
در شاخسار نخل گلستان قربت مرغی است که شیر کشته شیر در کشته است
رایش چراغ چشم به آفرینش است خورشید پیش روی وی از زده کشته است
خاک در شش بچشم ملک چه تو طیا آب شست و وضو آب کو شست
چشم جهانیان همه بردست فیض او چون کوشش روز در برانته اکبر است
از خلق او نسیم سحر بر شاده لب یا بانسیم ایچم عود و عنبر است
سرباز جز شهید کلاش سخن کمر که بر بگذری سخن دوست خور است
مجلس دوم در وفات بانوی حرم کبریا فاطمه زهرا

مخلووان وادی الم و محرومان دیوان ستم و مانده کان برم فراق بکشته است
کوی اشتیاق طایران شکسته پر محن و پرده نشینان بزم حسن جنس خایه سخن است
نقش نبی نموده اند که چون عنوان صحنه عصمت و با چه رساله عفت نور حید

بند الرسل و کلدسته باغ خاتم النبیین و خدای عزوجل و سبطین و معیار الکونین
 نجیب و سرافاظه و هرامیت آفتاب قرب عرش کردگار
 زوج حیدر عصمت پرورگار مطبوعی اندر حیرت مشهور
 حضرت خاتون محشر فاطمه در صدف در دانهایش پرست
 ذریت دریای توحید خداست در زمانی که آن شمس فلک نبوت و
 عالم بجا و عفت و خدایت از ان عرش قربا علار و بی تحفیض دنیا آورد
 و از مقام حضور بیکان مهاجرت چون لعل نور و ارد گردید اگر بغیض و مقام
 فرخنده بر خود اعمی جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله فایض بود و از آن جناب
 استغاثه نوکال لایزال می نمود بیت از جمال حضرت خیر البشر
 بود و نور ذات دادگر اما چه عتقه از دل پر حشرش درین
 مقام غلی کشود آن خیرل و عتقه بجزل الله و آن کوکب افق شلال امل متی کس سفینه
 فوج من رکب فیما بخی در زمانی که بفراق پر بر بزرگوار خود گرفتار و بکند سکه سبه
 دام روزگار کردید آن شنه خلعت و کوشش لولا که ما انطرت الکونین دل
 بود و ما طهبا ناولیکم الله شاه بر چنین حضرت امام حسین علیه السلام شده
 میداشت بر دم تهم اشک از جمع البحرین دیده کان بصوای و امن یکا شت آن بختی

بی متهای اما میریه علم علی بهاشب و روزماندر عهد میخوشیند و سیلاب اشک
 از غمان و قلزم چشمانش و مبدم میخوشید کاهی بخیال روی متور صاحب قول
 لی مع الله سرگرم اندوه و کاهی بیاد مجالست و موافقت کل المخلوقین
 نور کثانت من نور الله با مال و سکوای بهر بود و زمانی که داخل دریای حقیقت
 و اصل اصل کردید آری دار دنیا خانه حزن و اندوه است با آنکه آن قمری
 طهارت و خوارت و خورشید بهر عفت و عصمت خلق شده بود و بصفا
 خامه مطلق که مثل جمیع آثار صفات جلال و جمال باشد و همیشه نوجو بجان
 حسن معشوق حقیقت داشت آن صورت بنده معنی بی من السلام وجه الله
 سرشن بالمش استراحت در شب میرسید و نه از اطمینان و نه در روزی
 چشید تا زمانی که بفراوان فرمای من رانی نقد رای الحق و اصل کردید و از جا
 کاساد با قازید سایه و سقم بهر شراب طور را باده وصال کشید و پند بزرگوار
 خود نیزم قرب حق متقی کردید سلام الله علیه من اجمعین از او از بلال عمر رسید
 غم بگو شمع حلقه ماتم کشید آن شنیدم دختر خیر البشر
 عصمت حق نور پاک دادگر در عزای نور ذات کبریا
 منظر حق پادشاه انبیا روز کاش شد سیه چون آن

روی او شد همچو روی اکسینا همچو ابروی کجش از اشتیاق
 چشمش خم گشت از بار فلق مورپیشان شد برین چون آن
 آتش خورشید عرش کبریا خون دل شد زین مصیبت قه‌او
 لعل با آمد لب با قوت او پای تا سر قامت آن با صبر
 شست اندر سوختن چون نخل در غم با بش فلک از دست غم
 بنمودش برخ باب الم گفت با سلمان ز شمع آن نیکو
 بر بلال آرازم دلخسترو کو بر او گوید تو را دخت سول
 ز فراق باشد جانم ملول مو لوسی

بال لب ساز کر من سیخته همچوینه ناکفته نایسته
 لیکه زین اسرار لب بندم می ندارم تاب شرح گفتگو
 زین زبان نتوان بیان شرح عشق نیست در این چشم آب گردن
 لوموسی

چشم صورت جز به صورت نکند چشم معنی بر کشای با خود
 چشم دل باید کشادن زین تا تو اتم دید روی مصطفی

برخیا آتش اقلیم جلال کرده گوشم میلا آواز بلال
 ای بلال ای شام قسد پهلان ای بلال انجیل در دس و بالان
 ای بلال ای طوطی شیرین کلام ای دو صد دانه در کوبیت غلام
 لوموسی

باز کو از نجد و از یاران مجید تا در دیوار را آری بوجد
 ای ز کتبیر تو اندر کوی راز قدسیان کوی حق اندر نماز
 آید زود دارم که در عهد سپه بشود گوشم ز صوت پیرو
 حکم ز سر را بلال از جان تو بر سر ابرام مسجد جانم
 از ان گفتن بلال

بیل کلزار کوی ذو النین آمد از الله اکبر در سخن
 حضرت زهرا ز صوفش گشت شاد بر بزرگی خدا اقرار داد
 به از ان گفتا بلال خون جگر از صفات حضرت خیر البشر
 آن محبت نورش از الله بود افزینش را وسیله الله بود
 فاطمه از نام با بش شد بهوش شد ز اشک دیده مروارید پوش
 کوئی از تن مرغ جانش پر کشاد بی خبر از خدایک غم فاد

جمع شدن اهل بیت فاطمه

افترا ن چرخ غم با شکوه
آن یکی از کیوان مشک فام
وان دگر از دیدگان اشکبار
دیکری از آه دل زین ماجرا
اهل بیت شیر حق از سوز جان
ام سلمه از دل بریان خویش
زینب از دغش ز اشک لاله
خبردار شدن سرور اولیای علی مرتضی از بیماری حضرت فاطمه صلوات
پان خبر شد حضرت غیر شکن
سوی زهر اش از غم با جان
دست حق شد کرم بر تیار او
از شیم کشن کله از دست
مکالمات نجیده دوسر فاطمه زهرابای علی مرتضی
دیدم را بکشد دخت مصطفی
کفت بخود با علی مرتضی بوی

بوی جانی سوی جانم میرسد
عرض نمودش بصوت سینه
شد عجب از آب حدت خاک تو
گاه در عرش سیه کمان زمین
گاه در معراج قرب کسریا
گاه بر جریل میگردید دلیس
که ز راه فیض بخشی در بهشت
گاه بر نوح سینه کردی تویار
گاه فرمان میدی بر جبرئیل
که ضیا قلب سلمان را بطور
گاه در ظلمت ز نور بت سیکه
تا شد عیسای ز جان دساز تو
آب بر چشم از جوی توانست
چون شیت فیض بخش در صفا
نور ذات کی ز نور حق جداست
بوی جان منم میرسد
کفت ای در چشم من حق را
کس نبرده پی به ذات پاک تو
گاه خود جانی کھی جان آفرین
سرخ کوفی عیان با مصطفی
سازش یک خداوند خلیل
میداد دستت کل آدم شربت
کشیش آری ز طوفان برکنار
ماند آتش کاستان خلیل
سازی اند چشم موسی ز شک طر
میدی بر خضر آب زندیکه
زنده کرده مرده را ز اعجاز تو
قدرت حق جسد در بازوی است
خود شیت هستی ای انوار ذات
هر که رود در تو کند رود در دست

کاه در عرش عظمت آفتاب
 کاه نور ذات پاک دادگر
 که بچشم جان رطب افشان شود
 کاه تب از بحر طفسان صغیر
 کاه سد شر از جستان توتی
 کاه طفل از من سلمان توتی
 عالمی از جان بود پابست تو
 هست عمری با من از روی فنا
 چشم آن دارم که بهر لایزال
 دامن از دامن شک لال کون
 یکس من هم دارم از جور جان
 آتش تپان بخراست خرافا

اللمی لوسیه

میل معشوقان نهانست بغیر
 میل معشوقان ز غیرت بس نهان
 هست محبت همچو جان دسان
 خود تو میسانی از این درونان
 میل عاشق باد و صد طبل و غیر
 میل عاشق باد و صد نعره زمان
 استکار از تو باشد در از من
 میرسد بکشتن باخسزان

از فراق حضرت خیر البشر
 زین سفر از قرب نور ذوالنور
 این وطن مصر و عراق و شام
 این وطن باشد دیار کربلا
 جان پاکانش در آن گوشه خاک
 جان در آن منزل بچو وصل شود
 حشر که آنجا وی آرد از صفا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 پاکش از مزاج خاکیان
 نزد بانفش عیسی مریم چه یافت
 چون محبت یافت آن کج نفیم
 آن محمد کوست کج لامکان
 ذره ذره هر چه در ارض و سمات
 جان من چون جانب جانان شود
 شب مرا چون کج خود پنهان
 آنکه پنجه چشم نامحرم مرا

مکالمات حضرت سید و صیابانی طریقه
 در جوابش گفت نور کردگار کی نهالت نور حق آورد جا
 نوضیاء دیده پنجه بر لب آفتاب برج عرش اکبر
 کوهر ذات تو از نور صفا آمد و گنجینه سرخیا
 در حرم بارگاه ذوالجلال ره ندارد بر تو جبریل خیال
 در ریاض غلده قرب دادگر نخل قدست اولیا آرد شر
 مصحف ایمان بود رخسار تو رشته دین موی عنبر تار تو
 ابروی تو بست محراب دعا بر سجودش قدسیان با صفا
 چشم حق بین تو آب حیات حرم کرده لیک این آبواز هر دیرم
 مدتی باشد که در گذار جان بلبل دل را تو بستی همزمان
 بود رخسار تو شمع خانه ام گنج مهرت زینت ویرانه ام
 از تو دل از هر سیغی آباد بود خانه ما از تو عشق آباد بود
 می نیدم چه ای نیک خو جانب ملک بقا آری تو رو
 از غمت دارم شراب در دوزخ که هر رخ از من نمان خواست نمود
 جان عاشق آمده است از کوی دوست او به غنچه عاقبت هم روی دوست

مهر تو از مهر حق دارد دم تو فتنه مهر حق دان مهر خود
 چون هوای خلد را دار کی سپهر کوسلام ما تو بر خیر البشر
 گفت این و باد و چشم خون شد ز خانه جانب مسجد روان
 حضرت زهرا چه شد شیر خدا بادی پر درد و چشپی پر بکاه
 آمد حسین بخدمت حضرت فاطمه
 خواند بر خود آن دو نور مشرقین در حرم جان حسن را با حسین
 برد و شاز از وفا آن سینه بشا بچو دل جاداد در پهلوی پیش
 دست زد بر سبیل موی حسن و سه باز در کل روی حسن
 گفت ای زهر غمت در کام جان تخت دل نیدم مرز از دیدگان
 بعد بر سوی حسین آورد و بوی نهادش ز مهر اندر کلو
 گفت ای التبتنه دشت بلا چون بچون غلطان شوی در کربلا
 نیست یاد بر سر بالین تو تا به بند دیده حق بین تو
 گفت بان جبر و نور دیده کان کی مرا با ایمان شیت تو امان
 برد و از جان عزیزم تر نه باز پروردگار مادر یزد
 لختان از لکم پنجه بود جستان از جسم آن سرور بود

از شما مردم بی تفریح جان می بخوریم بوی باب مخبران
 چون که کل فتنه گستان شد خراب بوی گل را از که جویم از کلاب
 از پی رنجوریم با چشم تر رو کنید از دل سوی خیر ابشر
 بر در آن روضه که عرش خدا رو بجی آید کان جای روضت
 آن دو نور پاک با چشمان تر بر دعا رفتند سوی دادگر
 حضرت زهرا پسلمان کرد گفت آبی آورم بهر وضو
 رفت آب آورد با جان فکاه شست دست از جان براه کرد کا
 خانه خالی کرد از اجاب خوش بست در بلوی خود آن سینه بشا
 ای دل را کرد با سوز و کداز عرض کرد از سوز دل بانی نیاز
 مناجات کردن حضرت فاطمه کاه و آقا کجا

گفت ای جان آفرین جان من ای برون از بهرسم از امکان
 ای نهان از چشمم بزدل آشکار ای به عالم غم غرق و از عالم کنا
 ای مبر از امت از اندیشه پریز صهای حیالت شیشه
 آب که قطره از جوی تو نور چشمی ز کرد کوی تو
 ای که در عالم نیستی ز نور از چه دای جای اندر قلب من

ای کریم کار ساز سبب نیاز پر تو انوار تو عیاشی کداز
 ای فدایت جان زار بیدلان نور عشقت حاصل عیاشی صلان
 بردلی کو بست جای نور تو بر سر کوی پر بود از شور تو
 بند هم سو کندت ای مشک کشا بر ظهور نور پاکت معطف
 بر سبب علی که فیض نور ذوالنور رحم کن بر اتان باب من
 گفت این و شد خورشیدین کرد جان تسلیم بر جان آفرین
 و قایمی که بعد از فوت تزلزل عذر از آن خاتون دگر بر سر خطور سید
 آن شنیدم گفت شاه کو کشف شمع و شمع بیابان نجف
 چون کفن پوشیدنش یاران تن از غم ما در حسین هم جان
 توسن با تم ز میر سو تا خستند خویش را بر سینه اش انداختند
 ناکمان بست کفن بکشد شیشه طاقت از چشک سید
 برود دست او بر آمد کفن کشت نیب کردن او بر دوتن
 آری آری مردگان کوی دوست می گنج جان پاکت ادبوست
 جان پاک اولیا و انبیا زمان هستند با نور خدا
 از صفای خویش در هر دو جهان باشد ایش از احیات جاودان

بس بوسه باز دل بر آه کن نیست طاقت قصه را کوناه کن
مجلس سیم در ذکر حدیث نورآینه کتاب شارق الانوار من تالیفات شیخ احمد
نورافشان عالم غمور و غمور آوران لغات نور خوشه فیان حسن اسرار
در زبانان صحرای کوی دلدار خوشه نورافشان عارض شاد جان را
از مشرق کوی ملاحظه چنین جلوه کرده ساخته اند که چون آفتاب مشرق ولایت
قنیل حرم هدایت روح حرم باطل لوح قلم نور کبریا آینه حق
بیت علی اکبر آینه حق نامست تجلی ذات صفات خداست نظم
کر سزات خویش بودا کندلی اثبات ذلت خالق کیا کند علی در پرده
مجاب چو باد کند علی بجز رسول حق متما کند علی بیت خوش سفت
این کعبه بخش بر آنکه سفت باید بشود دل خود نمود و گفت بیت
اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد چون نور آفتاب
دلایل و دلکاهی قدرتش به کارگاه دید نقش که آمد این بیت با بخت
جان نشاند بیت ای آنکه بجز کار که نقش تو پدید است از مشرق
جان مهربان تو بود است غنائجای که بالاتر از ان جای و کرمیت
چون نیک نظر تو که جای تو بالا از قدرت کشت میان عالم و آگاه

موجود و موجود و وجود همه اشیا است یکدگره از نور تو در طور غیب است
تا خضر همان باعث حق منی موسی است بهمنای تو کس نیست که کجند ترا و
سنگین تر از این بارهان خالق یک است سرباز بدل هر که ز جان نور علی
از پر تو آن نور خداست خدا خوا روزی تا همدار تحت کشور است
در خلوت خاص شسته در را بروی نامحرمان بزم شاد جان بسته با نور
و سلمان در خدمت ان مولا چون بندگان ستاده و دیده دل را بنور
جمالش کشاده ان کلام الله ماطی نور رایش علم بارگاه کبریا فی کشیده
شریت وصال جانرا از جام قرب چشیده تا وحدت را از ناخن و لا
ساز نغمه اسرار حق را از پرده نوای الهی آغاز گفت یلمان بیت
چشم و دل باز کن که جان بیند آنچه از دیده نیست آن سینه
سوی من چشم جان دمی کشا تا به سینه ظهور نور خدا
کو شکی تا که ساز دست از جان شمه از صفات خویش بیان
هر که هر چه میجوید از من جوید و روان راه عشق باید راه کوی مرا
پونید هر که را روی دل بولایت مانیت طاعتش کنه رویش در
چنگاه سلطان معشوقان سیاه منم آنکه خلق ذرات از نور تو آگاه

من شد هر دوری بطوری جنوه کر بودم و در هر دهری طباسی و استی
 منظر کردیدم و در آخر زمان به راه خاتم پیغمبران بطور در این نظر کرده
 عام نور آدمیت منمانی هدم و به زبان منم بادی جمله پیغمبران
 منظر حق و سیت خدا منم نور واحد منم مصطفی منم نور الله عین
 من قدرت الله میت قدرت منم قادر بود بر ملکات می منم جان
 می بخشیم حیات منم حجت الله منم باب الله منم صفوت الله با خدا
 پیوند هستم سو به هر چه جوئی در دنیا از من بگو از خدا صانع
 بخلاق خدا از خدا لقم بارض و سما باده اسرار راست آنکه بجز عالم
 هست صید کنند من هست هر که بجز دایم هست قصید هر که بیان
 و فرایان کند عمل ایجاد آیه آیه قران کند علی نور خدا مشیت ذات حق
 بجزده اکت میزدان کند علی آینه خدای نامرئوس بر چشم جان تجلی
 کند علی از وی مکان میگوئی ستر لا کما کما بی مکان بعالم امکان کند
 کز نیست دست حق چه بدست دست ز پشت پرده نمایان کند علی
 روح القدس بر که او هست ساده است چون بنده کان که بنده فرمان کند علی
 گویند جبرئیل کلام خدا بر او بر مصطفی بیان که در جان کند علی

برهان جبرئیل کلام علی بود از قول جبرئیل جبرئیل
 سو سائر اچشم نبوت ز نخل طور حقیقین نور باطن سلمان کند علی
 تعلیم جبرئیل کند شتی نجات آنوح را خلاص از طوفان کند علی
 خواهد اگر ز خاتم انکشت قدرتش یک مور را هزار سلیمان کند علی
 نمرود اگر بقصد خلیل است شعبه آن بار از لطف کلستان کند علی
 جاری خلعت اثر از آب زندگی از بحر حشر حیوان کند علی
 از نفع فیض از پی اسرار حکم حق عیسی عیان ز دختر عمران کند علی
 بلوچ فیض نقطه پر کار نور حق بر ملکات گردش احکام کند علی
 بر روشنی محفل خاصان قرب حق خود را فروغ شمع شب کند علی
 با او بدختم لحدت کرسی بود آن دخمه را چو روضه بهار کند علی
 جرمش هم ثواب شود که بر و جشر چشم عطا بجانب شیطان کند علی
 که تا جدار کشور لاهوتیان شود که در زمین بهر که جولان کند علی
 از بهر اسم خویش که او اسم اعظم است جادو زبان کو دک نادان کند علی
 که چون پدر بجانب جبرئیل کند که جو به آسیای یمین کند علی
 بهر قدر برقص بود در هوای او آن ذره را چو مهر درخشان کند علی

خود کجاست خود برای طواف خود
 باطل حاج طنی پیا بان کند سیل
 ساقی کوثر است بنیرانه صفا
 می از کرم بسا غریب است ملن کند سیل
 در مصر دلمیری بزنجار خشم جان
 خود را عیان زیوسف کنعان کند سیل
 در لوح سینه بنده طاهان حسن
 صد خنده باز غرزه خوابان کند سیل
 آب زمین جسد خلق جهان از تو
 خود را به تخم کشت تو در بهمان کند سیل
 سر باز چون توفی ز غلامان کوبیده
 دزد تو را ز صدق تو در مان کند سیل

حدیث نوربانی

ساقی خیز از سیاه اهل صفا
 نور باران کن بباط اولیا
 زان سینه کانه قمع چون بکند
 آینه نور قسح کو یا کند
 زان نمی گز نور او در غش جان
 آینه الکریه دل آر در زبان
 زان سینه گز او دلم بخوف و هم
 راه جوید بر صراط المستقیم
 زان نمی گز نشاء الصبح و شام
 قل هو الله احد کویم مدام
 زان نمی گز جلو با سیه نور او
 از دلم کرد دعیا ان انوار او
 زان سینه گز جلو او شش کوگی
 کشت موسی از در سیخه نم نور
 زان نمی گز کانه رجب اولیست
 قطره او خضر را آب بقاست

زان نمی

زان نمی گز نور خوسیه در نظر
 شمع روی یوسف از روی بر فرو
 شعله اشش از جان زنجار خست
 رنگ آن می گشته عذر را عذر
 چشم لیس از وسیه است آمده
 قطره آن باده صد دریا بود
 چسبیت آن می کوشش کن کویم
 در وی از خم خانه مهر سیل
 عایله زان باده در شور آمده
 نشاءش نور سیل نور آمده
 مادی دین اهل عسره فزا دلی
 شمع بری آفتاب بیدیل
 از ره حق سیف دیوان حق
 چیده خوشش کلهای زکیمین
 کرده روشن شمع از اسرار دوست
 در مشارق شمع از انوار دوست
 دوست اندر کارگاه چشم جان
 هر زمان نقش خوشی مبارز دین
 این روایت کان پر از زر آمده
 جای سلمان و اباذر آمده
 میوه های باغ این طوبی شبر
 از امیر اویس بنج شمشیر
 خسر دین چون سخن آغاز کرد
 غنچه کله از و صدمت باز کرد
 کرد روشن نور پاک ذوالنن
 شمع اندر محفل عسره شش سخن

کشت

گفت از نور آینه از نور جان
 هر که نشناختم را مومن بدان
 هر که در نور آینه آورد و
 شد قبل نور ما ایمان او
 نور از دست او پنهان شود
 قلب او آینه ایمان شود
 بعد طریقت این نور آینه
 نور در نور است این نور آینه
 سینه او گنج باب باشد
 در بر وی او نور و هدایت
 نور باشد همه نور آله
 است در ملک لایت پادشاه
 هر که مسلم باشد بر دینش
 در ولایت می نرود و جانش
 گفت با سلمان با از صفای
 است چون تو می دم که با
 هر که از نور آینه از نور من
 کرد روشن قلب پاک خوشین
 کشت روشن قیاس از نور خدا
 نور ما از نور حق بیرون جدا
 هر که در دین کند رو چنان
 نور من نور نور مطلق است
 دین خالص نیست غیر از نور ما
 هست این دین از خدا و او خدا
 بند کار امر حق را نیست و است
 راه دین خالص و مهر است
 هر که در آرد حق بهر نماز
 در ولایت با پیش روی نیاز
 این ولایت کعبه اهل دل است
 شاه حق را در این کوثر است

هر که بداند

هر که در نور ولایت کرد و
 شد قبول حق همه افعال او
 هست این امر ولایت پس عظیم
 استخوان پیچید از قلب سلیم
 استخوانش ترک مهر ماست
 رو کند بر ما که رویش در خدا
 باید از فضل پاک شود ز جان
 تا بر آید پاک دین از آفتان
 آمده است از این ولایت نور
 در میان مردمان آخر خدا
 مصحف اسرار دین حق منم
 خلق را از حق امین حق منم
 در دو عالم راه است در مان منم
 بند کار از محبت یزدان منم
 گزین فضل جلال است جهان
 هر یک از جان و دل با صفا
 از دم صبح ازل با صفا
 خطه خوان آینه تا شام جزا
 از هزاران یک نیاید شمار
 کوشش کسان بهر دعا
 خلق راسته خدا بسته
 نور ما پنجهان نگردد در نظر
 میسر کرد که نور داد کرد
 ذات پاک ما از هر چه جدا
 اول ما احمد است
 ما و احمد نور و احمد بود ایم
 راه پیش خدا بود ایم
 بیشتر از همه اشیا نور ما
 بود رخشان در حرم کبریا

جلد آن نور و احد در نظر
 آن کی آمد سینه دیگر و یک
 من محمد هستم و دوست من
 بر سینه صلوات جبرئیل
 اخراج حق باطن و گویند است
 جمع سارا آفرینش جدا است
 اوست ترساننده خلق خدا
 صاحب ملک بهشت آمد رسلا
 عوض کوثر صاحبش بهشت
 من لولایه عذر از افراسیتم
 آفرینش با حق در شصت من
 شد محمد ختم یک سر به دنیا
 صاحب دعوت پسر آمده
 او نبی است و کریم حق کائنات
 منظر احمد رؤف است در جیم
 برده منظر از خدا شد جلوه کرد
 این سینه علامه بود احمد علی
 هر دو یک نور آمدیم از ذوالنورین
 می سینه بخشد مشر از خلق خدا
 قول در لجهان من جویند است
 من بهم شان یکم محسوس است
 در هدایت منظر من در دنیا
 بندگ از من قسم اذن دخول
 ابدا و اما راسی اندر ساعز است
 سایه بر فرق محمد خستم
 صاحب عجاز باشد دست من
 نور من آمد و لیل اولیا
 تیغ من شمشیر و نور آمده
 من صراط المستقیم راه خدا
 جلد ای من علی است و عظیم

روز قرآن من حدیث سزا
 قدرتم قادر بود بر ممکنات
 آنچه نیکان است در ارض سما
 هست پیغمبر بزرگ ممکنات
 قدسیان را آمده اند نظر
 نوح را من جاگرفته و اذنام
 دست من بود آنکه در بحر بلا
 موسی علیه السلام از چون شد
 قدر من فرعون با فسر عریان
 نور علم انبیا و اولیا
 آنچه در قدرت عالم علم هست
 نور من آمد سبب در هر مقام
 آن منم جاری نمودم بحسب
 کرده ام پروردان بس نصرا
 چشمها جاریه رخا لا آشکار
 آن منم که این جهانم شکست
 رنگ عالم در بر من شکست
 حق من روح القدس کرد عطا
 می ستانم جان می بخشم حیات
 جلد پیا شد عیان در پیش
 مجسم من از خدا ابر کائنات
 نور من در آسمانها جلوه کرد
 من ز جودی در بر او بکشادم
 ساخت یونس از دل سیه با
 آدم او را دلیس از دلیس
 کرد در دم غرق بحر بیکران
 کرده ام من از سر شفقت عطا
 جلد را بر دامن من بست دست
 تا نبوت بر محمد شد تمام
 کرده ام پروردان بس نصرا
 چشمها جاریه رخا لا آشکار
 آن منم که این جهانم شکست
 رنگ عالم در بر من شکست

چو که پیر می آید رنگ شد
 موش با موشی در جنگ شد
 باطن خضر مویس در سفر
 نخل داود از من آمد در نثر
 من سلیمان داده ام تاج و کین
 ساختم شاهنشاهی روی زمین
 کاه ذوالقرنین آیم در نقشه
 منظر م باشد عجایب جلوه
 من جهان هستم که بر اذن خدا
 در که ایجاد از دست صفا
 جای اندر کوی وحدت ساختم
 خیمه افلاک را افزایستم
 ذات م را صفات دیگر است
 نیست م را حیات دیگر است
 غایب نیست غایب در جهان
 آشکارا هست اندر چشم جان
 که هر ما هست از حجب صفا
 فی ز مادر زاده ما نیست شما
 بنظر من راه حق را شد لیسلی
 کاه میس کاه نوح که غایب
 غیر ذات حق که او در حق رود است
 آنچه جوید در خدا فضل خدا
 می کنج در غیاب ممکنات
 زانکه ذاتم آمده حق را صفات
 پادشاه اولیا من آدم
 مترسب من خدای من آدم
 نور ما هر که خواهد در زمان
 سازد از هر صورتی خود را
 سازد

واسطه خلق خدا هستیم ما
 راه کیش ما بود در خمها
 من جهان هستم که اسمم آشکار
 عرش کرسی راست سر خط
 بحر دنیا قطعه از جام من
 نه فلک بر پا ز فیض نام من
 بر زمین بنوشته شد نام حق
 شد بناطش من با منطق
 با در این نام شد نقش چین
 کوه زیدیم در هوا و در زمین
 برق از اسمم در خشان آمد
 ابر از نامم بیابان آمد
 طور را این روشنی از نور است
 مشکل ذرات را مشکل کثرت
 بر نوشته گشت نام شب
 گشت شب تاریک این عجب
 روز شد از اسم من کشتن منیر
 روشنی از ما نیست در بدر
 روز جان سبز بر صورت علی
 در دجان خویش کن نام علی
 مجلس چهارم در ذکر حدیث بساط امیر البرهه و قتل الکفر و حضرت
 امیر المومنین علیه السلام
 بساط آریان ابوان اسرار حشر ق حاد ثابان عالم دله استیار
 بزم کشتان هم دست با حان ملک سلیمان قدم بدین کو کیش بساط
 زمین نموده اند که چون بساط بساط من و امان و جای بنایین و امان

مسکن تنه سدر زبانی که شرف موزیدانی علی عمرانی ضلوات الله
 علیه و علیهم تعین فی حدیث روح سواد کلومین علی بن ابی طالب
 مادی بن پرده کبر اندازد جاسوه از مهر افروز اندازد
 زلف چون برخ برف باشد بهمن سبیل عرش اندازد
 خال نوشین لبش بیند جلال میخواید دل بشش در اندازد
 آواز از آفرین خوش سپید بهمن تخت در آفریند اندازد
 پیش کفایت قاشش در غیر فی شکر بارش شکر اندازد
 لخت دل جو آن نکا مرا بر دم از دیده تر اندازد
 دوش از پر عقل پرسیدم چندم این غم ز یاد اندازد
 گفت اندر دیش کمری لطف بر شاربید اندازد
 آنکه بر قرب حق حجاب خوش پرده بر پیر اندازد
 در پس پرده غیر او نبود پرده از کاراگر بر اندازد
 بخدا جز خداوندش کس نه دارد که ره در اندازد
 زانکه در ذات حق مکر حق راه در پیش بر اندازد
 خواهد از نقشش کربلوج صوفی همچو او نقشش دیگر اندازد

نقش

نقش خود را مکر وجود دهد که از آن نقشش بر اندازد
 نقش آینه ذراتش را گویم که در سیاه از خیر اندازد
 سایه قالیش سیجی کرد تا از خود سیتته بر اندازد
 بر که را داور سیاه باشد داور سیاه کوبد او را اندازد
 جمله آفتاب تیغ کجش لرزه بر چرخ خیر اندازد
 بر که را ابر پیکر از سر کین برق تیغ دو پیکر اندازد
 پیکر خصمش از فلک باشد بر تر از او برابر اندازد
 پنجه تین در چکه قصرش صد جو روح الامین پر اندازد
 بر که ره یافت بر طواف دین سنگ بر حج اکبر اندازد
 ملک العرش بجز زینت عرش عرش را فرشتش اندر اندازد
 کوی جودی که جای جود کوی جودی که کوی جود اندازد
 بجز از در شیر حق کبیر کاو بخیر که کوی جود اندازد
 صد جو سیاه پاسبان دل خورش را بخود از خیر اندازد
 کشتی بهمتش بجز سخا بجز بر کس که کس اندازد
 قطره اش در شاها بر شود صدقش را کوی جود اندازد

ما علی

یا علی که بخشش بر تو کبر را سایه بر سر اندازد
 جای دارد که ابر رحمت کبر سایه بر اهل محبت اندازد
 رخ ایمان فرمای حضرت تو نور در قلب کافر اندازد
 رخ تو غیرت بهشت آمد لب تو طسج کوثر اندازد
 آسمان سر خدا بادرت مرغ او پخته ز را اندازد
 هر که از خلق تو کشاید لب عود باید بجهنم اندازد
 بنده آستان حضرت تو آج از فسق قیصر اندازد
 آرزو بر دست کند سرباز که پیاپی سکت میر اندازد
 از تو هر دم طلب کند جانی که بره جان دیگر اندازد
 روزی در مسجد بخت سزادین زبان پند و نصیحت برای تو
 و سلیم کشود آن مصباح هدی و بدر آله بی و عروۃ الوثقی بنوعی
 در گفتگو بروی یاران کشود که مدام دین را زنده نمود و بی
 تقریر او امر و نواهی الهی را گرد که غرضش از روح داود و بر آورد
 و بعد فرمود ای مردمان حسن ازل ظالمه که ی شق است باید جان
 باز و دوری دلبر را هر که جویا است آینه باید سازد و مو تو قبل از آن تیرا

زیرا

زیرا که هر که مرد پیش از مردن زنده اوست و هر که جان بازی
 برده معشوق حقیقی نمود حق را بنده اوست و ظلمات دنیا هر که را
 عشق رهنماست آب حیاتش نصیب و هر که دور از معشوق است
 با حسرت و درد قرین و در بزم قرب غریب است مشاطه شا دنیا
 تنهین و حل بند و کس حرص دنیا را هر دم بنوعی آینه پند و تیرا
 پای بند حجاب ناکامی او باز دوا از اوج قرب بسطع حنیض مهاجرت
 اندازد زیرا که انما الدنیا دار المحنة و البلیة میباشد چهار کس کل خطی
 فرمودیم عاشق خدا یک چشم زدن عالم دنیا را طی کرده بمقام خود
 معاودت نماید مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن زخت
 در محفل شمع معرفت نیفزود و تا بخار محنت گرفتار نشد در کلزار
 محنت گرفتار نشد در کلزار محبت هزار نکردید آن وقت کاسه نیر
 بر لب نهند که این نوش است بنوش و به ناخن الم سینده است
 که این شرط و فایست نهوش تجل کل بی تحمل نیست لیل و اند که در این محبت
 نیاز عاشق جان بازی ناز معشوق پذیر نیست مبط اسرار خدا حضرت علی علیا اگر چنانچه تمام
 نوحه زنده و از مجر و لایست کنین ایند خود کرد شکفتی نیست کنیز کاکا کران و هر میرسد که بر

هرجی

بر منبری که انبیا صنف مید آورند و خبش عادی که رای امت عیان
 گردند در باطن خلل میسوزد. زیرا که آن بیک طلی می نمود و لیکن در عهد
 آخر زمان آشکارا و نمایان است. از نور شید لایع الانوار ارج
 انبیا و برایش نور دارد و طبع این است. از نور نور است آن است در الله فی الله
 است غرضه تجوی میوه که از آن است بخلق زمین کویدار و کائنات بیک
 ولی الله از خاک زمین روید میت. تعریف علی گفت که ممکن نیست کنجا
 یش بر در بر ممکن نیست. رومی نشد از سر علی کس. زیرا که نشد اگر کس از
 سر الله یک ممکن این همه صفات واجب لاحول و لا قوه الا بالله
 زمانیکه بر سوار ابر سوار و جاسنین سلمان در سیر عالم اسرار شد و چه
 شجره که رنگش شجره طور بود و چه گلستان ارم و بر چه سیلیمان قدم
 همه شهادت بدید از آن جناب اول بر آمدن آفتاب داود با آنکه در مدینه کینه
 آن سر الله با جیب الله ما که از روی خورشید حقیقی است که در مقام حقیقی عالم
 کون و فساد و طرفه العی می نمود و نازل بسیار را پی زده و بخود
 در رسول کس از او واقف نه بمصدق کلام صعب است و عجب لایحه الهی
 الرسل و ملک مقرب او نمون شد استحقاق قلبه لایمان من بجمه آن در

سر از در

از دستان بخت گزیده روی خوش دوست گزاردم که هر چه میخوا
 زمین برسد پیش از آنکه مراند میاید و گستان منم آدم منم نوح منم ابراهیم
 منم یسوع منم شعیب منم موسی منم سیح منم ذریا منم عیسی منم
 ری بطوری جلوه کردم و در هر دهری لباسی ستفیه کردیم بعد کلام
 الله المناطق برخواست وی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده دور کعبه حجاز و در
 ولایت را بجانب مغرب زمین در از نمود و نشد و پاره ابرو را
 مبارکش بود خطاب آن ابر فرمود ما تده طبع من کردید و ولی کرد کار خود
 بیک پاره ابر سوار و حضرت امام حسن با سلمان پاره ابر دیگر نشد و
 شمع قنبر کبریا است علی فی خدا عظیم خدا است علی
 اوست آینه سیتلے حق ر و در او کن که حق نماست علی
 بر سر تاج پادشاه ازل شرف سایه هاست علی
 چون خدا را شست به او خالق الارض و السموات علی
 حقش کثرت و علی وحدت که علی کاه مرتضی است علی
 روزی هر کسی سفره اوست قاسم جمیع رزقهاست علی
 کر ظلام خدای میجو علی آیه نور الهی است علی

سوی درویش چه بگری دانی سروانیل و انقی است سیل
 کوهر اغنیا وصال فدایت کوهر کین اغنیا است سیل
 شرف بگری بهر از اوست باطن شاه اغنیا است سیل
 در رک و ریش تو جا دارد چند پویی که در کجاست سیل
 و من الا کل شیئی بجای ماه را منع عطا است سیل
 چشم بکشا چه چشم حق بینان چشم حقیقین اغنیا است سیل
 سستیگر اگر براه صراط هست دمی راه راست سیل
 مرد کا زادش مسیح بود در دهر حسته را دوست سیل
 زوکلستان شده است غلظت خضر را چشمه بقا است سیل
 جذب بانها کند نسیم درش خلق کا هند و کهر است سیل
 عار دارد که ایش از قارون رو در او کن که کیا است سیل
 صاف طینت ز بند کانش هست خسرو کشور صفا است سیل
 مهربانست چون پدر بر پدر آشن شو که آشن است سیل
 می ترس از گناه خود سباز غم مخور شافع جز است سیل
 حدیث بساط

ساقیا خیز و بساط طی تازه کن و فرد دل رازی شیه از کن
 خرمی از کل بر افشان در نشاط باده کلگون بچین اندر بساط
 بر نشان از لعبتان بی نظیر شادی در این بساط دلیر
 فتنه سازی کزد و چشم سرمه سا فتنه باشد در ره هر پار سا
 شاخ کیسوش بجز شو شک بار نافه اشس چون ناف آهوی تا
 دل بر آینه رومی کز صفا کز رخش پیدا بود نور خدا
 ای مغنی تا رو عدت ساز کن در بروی دل ز جانان باز کن
 مطربا بر کو تو یارب یار پی حلقه کن بر کوشش داود پی
 کین بساط جان فرا از اولیاست حلقه آن بزم خاصان خداست
 ذکرشان باشد بصورت منخله هر که میجوید خدا جوید سیل
 چشم جان را بر کشای با صفا تا به غنی نور پاک بر قضا
 باز جان انوار یاری دیده است در دل از نور طلی چیده است
 ابر عزت ز آسمان قرب حق بجز درج لعل او کشته طبق
 لعل جان بخشش پی اهل نشاط زین طبق خوانده حدیثی از بساط
 آن شنید ستم که این بابوی خورد از جام بساط عشق می

از کدام حضرت سلمان زجان
 که صفای و زنی بقرب رسید
 چنان بودیم ز صاحب صفا
 که کمان شد جلوه کفر حسن
 نور و شمس را بر خورشیدیت
 اند چون شمع در محفل نشت
 از قضا آن در خصلت با عسر
 بسته بود از پی سجت کمر
 قول آرمی خسریدندی زجان
 داد از این خسر و ای از این غم و غم
 انقضایان قرب نور حق
 گفت پور نور حق یعنی حسن
 بر یکی از دستهای خاندی ورق
 پای علی کی خسر و خیر شکون
 بر سیدمان نبی لطف خدا
 داد خوش و نیم شایسته عطا
 حکم او بر خلق عالم بد و ان
 همچنان که جسم اندر حکم جان
 در توانی نور خدای لا مکان
 آنچه حد است از حق باشد نهان
 در جوابش گفت نور لایزال
 بر حق معبود هر دین از خیال
 آنچه بر من ذات حق کرده عطا
 می نداده بر سیکه جز مصطفی
 زانکه نور قلب پنجم بر منم
 شمع بزم خالق اکبر بر منم
 بار دیگر نور چشم هر سیتقه
 عرض کرد و گفت ای دست خدا
 عرض کرد و گفت ای دست خدا

از صفا

از صفا سیتقه که دین مخفیلم
 علقه بر کوشش از جان و دینم
 از تو میخوانم ای شمع خدای
 شمع از آنچه حق کرده عطا
 تا که بر خیزد زبانت یزدان کنیم
 صیقل آینه ایمان کنیم
 سید دین هر رضای میلش
 غایت از جابر نمازیست نشان
 چون بشد قانع شد دین از نماز
 بر زبان سیتقه نیازی کرد راز
 جز خدا صاحب بزم سیتقه
 کس شو کوشش فهم شد دعا
 از سیتقه اعجاز بر مغرب زمین
 شد بدون دست خدا از سیتقه
 لعل کند شمع سیتقه می نمود
 بر کف کوشش دو پا دره ابرود
 گفت سلمان آمدم بر کوشش جان
 زان لا و پا دره ابرو خوش صوتی جان
 هر دو شان قرار کرد از صفا
 بر شد و مصطفی و سیتقه
 پس دیدیم آن دو ابر شک
 از کف دست شمع شکیه بو
 هر دو از روی ادب با صفا
 یکدل و یک جان فاداشن با
 هر دو شان مانند عرش لا مکان
 از دو سو کشید فرشتان
 ابر باشد یا که فرشتان فلک
 پس کرده پرده چشم ملک
 بوی مشک و عنبر خلد برین
 آمدی زو بر شام ایل دین

آن دو ابر

آن دو از شک بواجده نشاید و نیاورد از او جانب در بساط
 خوش بیاست ساخت ابر با صفا عینه زویر بارگاه کبیر یا
 این بساط خسته و نیکو شست باغ فردا است یا صحن مشیت
 یا که اندر بوستان قرب حق آمد کلهای وحدت را طبق
 یا که تخت خسر و تسلیم جان نور حق خود کشید عرش لامکان
 شلغ و درخت از دست خدا آید رحمت علی مرتضی
 گفت بانور و چشم خود حسن خیز و شو سر حلقه این بخت
 بر نشین بادستان از بساط ازلی کبریا را در این بساط
 نور چشم مرتضی بادستان بر سر بر این بساط شد مکان
 حضرت شیر خدای دادگر خوشتر نشست برابر در
 فرمان دادن شاه با دراک صحابه را برداشته روانه مغرب
 ساقی خمر و جام می یار آید رحمت باز آمد فیض بار
 نم نم باران بی خاران خوشست رحمت حق بر کنه کاران شهنش
 باد برده که جان سپید آفتاب رو کند سون و سیه کردگار
 از صفات دست حق بجا نشاید استانی بر نماید از بساط

منطقه

منطقه حق نور پاکت دادگر چون بهشت ابر آید جسد کر
 خواند زیر لب کلامی جان فزا اس نکردی فخر و خیر از خدا
 کرده و بر آن واسطه دین گفت رو بر جانب مغرب زمین
 آنگاه آن آمد نسیمی دل کشا چون و غمیستی و مریم جان فزا
 بر مشام جان بس نیکو شست بوی او چون زلف حوران بهشت
 فی غلظ از باغ فیض کبریا قاصدی بود آن نسیم جان فزا
 چون غلامان حلقه طاعت کوش آن دو بر شش گشت زیب بر زانو
 بر هر با صفا و آب آن نیک باد همچو مرغ باغ جنت پر کشا
 آنگاه دیدند صحابی که در مظهر دیگر عیان سرشته آید
 باد که بر حق نشسته است جامهای ز تو پوشیده است
 کرده در گشت خود انگشته و چه انگشته در خشان کوهر
 آفتاب که کرده جا اندر لاله و در انگشت خدای ذو الجلال
 کرده نور حق زانو از شش ظهور بر شست بر فراز تخت نور
 از تجلیش حسن کردید مباد دیده حق بین بروی او کشاد
 گفت ای نور خدای دادگر هست ز انگشت تو زری جلوه

می نماید کان بود انکسریه
 یابرون از بخت و حدت کو بری
 یاکه در گشت شبانه لایزال
 آفتاب عرش حق آمد بهلال
 نور این عالم بود خوشیدین
 هر دو عالم باشدش ز برکین
 خاند و ام از دفتر پنهان
 این حکایت را دادم از چشم طمان
 خاتم بودش سلیمان از خدا
 بود زان بر عایله فرمان رو
 می دادم نقشش آن خاتم چه بود
 که سلیمان زادرش ای کشود
 زین حکایت باید واریه دین
 در بعل رفت و برون شد ز کسین
 داشت در کت فاتی دست خدا
 سنک و یا قوت انکسریه
 گفت این انکسریه فشی نکین
 خاتم دست سلیمان است این
 نام ما اندر گنیش نقش هست
 دان از این بر بخت شای نیست
 اسم اعظم هر که بداند است
 نطق من برون ز شک نطق خدا
 باطن قرآن نشان من بود
 کز حق لوح بیان من بود
 کشور نو حیدر است انشتم
 کاه و جبه الله سیکه عین اللهم
 جوهر داتم بمنه نور خداست
 حق پرست از او جودم حق است
 نه فلک که نیست در چوکان من
 می نیس کرد بخت فرمان من

شیخ قدیل

شیخ قدیل در ایست آدم
 والی ملک ولایت آدم
 روی کن در من که سیخه روحی
 باید از من کرد جستجوی من
 باشد پسندمستم مو بود
 آنچه جویند از خنده او من بود
 اب شهر لا مکان بی خلاف
 قاسم ناز و جنانم بی خلاف
 آفرینش از حق محبت منم
 قدس بان عرش قربت منم
 بجا بود از قدس منم
 خلق در کوشش در کاه من
 لوح را من کا تم اندر رسم
 دست حق باید که گیر آن ظم
 فرمان دادان امیر مومنان باد
 راجع بانب سکنه زو القمن
 گفت این و در و بسوی باد کرد
 باد را حریف نهان ارشاد کرد
 باد همچون رسد آمد در عرش
 خلق طاعت شد بودش بکوش
 جانب شد سکنه در و نهاد
 بود کوهی بر سر از شایستاد
 کشت بر یاران در سینه انکا
 خشک چوب سزگون بی برکت باد
 گفت یاران سیه زرقه
 زین شجر پر سیه خشکیدن چسباد
 پیش دستی کرد از یاران حسن
 شد چو طعلی نطق او شکر شکن
 گفت بر کواهی درخت که غم
 از چه خشکیدن چسباداری الم

سادات کو برک کو بارت چیده باغ سزای با درخت چیده
 بنوع آمدن درخت
 حال خود را ای درخت خشکبار باز گو بر من بگو کردگار
 گفت سلطان برخیز و از میدان کز درختم کوشش جان هر کشید
 گفت یک ای دنی صفت کوشه بیسته کن بر سوی ما
 بید را زار نور و النین جانشین مر سیف نفی یعنی حسن
 عرض کرد و گفت هر شب در مطهر حق کشی این حاجت روا کرد
 باب تو بر سوی کوی بی نیاید زیر ظل برکت من کردی نه
 از قد و شش دل غم از آید برک بادم سبز و جام شاد بود
 از شیم روی آن یگو سست عاریت بودم و طوبای بهشت
 از قد و شش بودی اندر نیک خاک کویم سز چشم ملک
 بسته بودم بهشت از زمین آن طایر آن باغ و عدت آشیان
 یک اکنون شده چهل روز بگین فی ندیمه شریفه شکن
 آتش جوش علف فروخته برک بادم را تمامی سوخته
 خشک گشته شاخام از انقضای انجم در جان بود و سپهر چنان چنان

دارم امیدی که نور اولمن کوشه چشمی کند بر سبزه من
 سایه اندازد و هر قسم مرسته من کیه خشک و ابر عطا
 خسرو دین از تنای درخت بر نماز کبیر افکنده رخت
 کشت فارغ چون شریفه شکن دست اعجازی کشیدش در بدن
 در زمان آن چوب خشک از درخت سبز کشت سیه و چیده از طریق
 سایه اش از قدرت رب جلیل کشت شک ظن از جبریل
 از خرابی آن شجره سبز شد غیرت تحمل و یار طورش شد
 زان نهال از دست فر کردگار شد سبزه خدای آشکار
 برکش آمد دست حق راوی ز دانا الحق آن درخت از دست حق
 این نشد توصیف نور داد کرد باز گو سز اعجازی در کرد
 زنده کردن اسد الله الغالب امیر المومنین سیام این نور حرامی خور
 ساقا ز دیمه در بستان صحاب ماه را بنامی بهج آفتاب
 در ساطع کسان با صفا زالد ریز است از کرم ابر عطا
 پر نما از بگردن مستان مدام جام سبزه را زرع معسل نام
 زان سبزه کا در ساطع او بود اندر ساغر دست خدا

زبان می گاه دست به می کشان
 دست حق دلست که بود ای صفا
 زین لب با جاف که بکندم
 گفت شیرین دستانی جانقا
 کزین آه آل فرح نیکو
 عذر من نمودن خیر بشر
 سام بودش نام اندر راه دین
 سام اندر دفتر استحقاق
 کز خدا هر کس بی رانده
 جانشین باید از پروردگار
 تو یقین منسوب در راه دین
 کرد خیمه بر شادان بر سیل
 بار دیگر است نون پنهان
 کز سر شفقت صیت را بکوی
 زنده است از سام نیکو نام
 نشانش آرد اما حق بر زبان
 حجت یزدان سیل رفته
 باید مرد بر مناقب آورم
 این شهر آشوب در شهر صفا
 بر پیر جبر جوع آوردند رو
 بود فوج پاک دین را یکسر
 نوح را بود او و سینه و جان
 چسبید این کلکهای نیکین
 انباشد خاصه ختم نبیا
 سازد آفتاب از سیح اشکار
 جانشینت کیست بر کوه ازلین
 افتخار بر پنهان و بر سیل
 بر پنهان که دزد منشی
 کاور و بر خاک سام از مهر رو
 تا که ما هم روی سام را

گفت پنجم

گفت پنجم سیل را کی سیل
 خیزد با این قوم را دین پیوست
 از سیل اعجازی دست خدا
 شاه دین از حکم پنهان جهان
 از پیش آن قوم ره برداشتند
 خسرو دین بر نماند به نیا
 چون بشد قلع شد دنیا و پاک
 پای دست حق چه بر اعجاز شد
 کشت زان در طرفه تا بوقی عیان
 پری اندر بستر عقاب بنواست
 موی او چون صبح صادق پرنور
 در زمان آن مرده با صندل خرام
 کرد پس اقرار بر صوت سیل
 باشد غیر شکن با صلابت
 گفت ای دارای ملک جان من
 تو بحق الله را با سیل
 جانب محراب سجد ساز روی
 بر زمین زن بر دل محراب پا
 کرد در محراب قرب حق مکان
 هر یکی بر کف کتابی داشتند
 ایستاد و کرد پس از دنیا
 از سیل عجز از زود پا بر زمین
 شد زمین چاک و دوری زود پا شد
 مرده در وی برون از این جهان
 او رویش همچو قوس آفتاب
 از رسانی که کرده از افشش عود
 زنده کشت و بر سیل که ادلا
 برخس او بر محمد بر سیل
 از در عجز و صف بکش و لب
 از قد کشت جان مرا اندر جان

کبریا

که بجوی گیسو دارم چه نام باب من نوح است نام هستم
 است نوح نبی زمین داستان دفتر خود باز کردند ز جان
 در زمان خوانند آن یاران نام از کتاب غ و نشانیهای سام
 گفتش یاران که ما را از استخوان از صحف بنما حدیثی را بیان
 سام ازین ولی کرد کار از صحف کردی حدیثی آشکار
 خواند و گفت یا علی با صد نیاید کی ولی ملک قرب بی نیاز
 ای حرم حق دل آگاه تو صد چوبیسی بنده درگاه تو
 ای مراد ملک این جان آفرین مصطفی را مظهر تو جانشین
 گفت این و کرد از روی صفا بار دیگر روی در دار بقا
 چشمم در دم بگم بو تراب همچو کنجی شد نهان اندر تراب
 است نوح نبی ز اعجاز او جمله بنهادند اندر خاک رو
 بر درش با تحفه جان آمدند از دل و از جان مسلمان آمدند
 پس بود سر باز و با صد نشاء باده بر سر بشش در آن بساط
 تمته حدیث بساط
 باز ز پاشاهی با صد نشاء چده اندر پرده چشم بساط

ز کس چشمش چشم آفتاب کرده پراز ساعی مستی شرب
 عارض آن مصحف جان آمده ابرویش محراب ایمان آمده
 فی غلط روشن چشم مکنات آمده آینه انوار ذات
 ابرویش محراب کر کفتم خطاست ز آنکه طاق کاغذ عرش کبر است
 موی او بر روی او مشک است اولیا یا که از شمعیت دودی سرگون
 خال او یا آنکه اندر چشم جان بندوی بنوده در آتش مکان
 لعل او با چشمش آب بقا خضر جانز نور چشمش رهنما
 از رخدا نش نکه را باز کیسه یوسف لهاست در چاه بشیر
 از میانش هم افتد در کان غیر موی نیست از وی در میان
 قامتش اندر نکوی نخل طور موسی جان راست و شش تن زو
 غنچه لعلش کل خندیده است هر طرف نورش بساطی حیدما
 ساقیا در این بساط با صفا در دجام رازی بنهادوا
 تا که از آن باده کردم تروماغ در بساط دل کنم روشن چراغ
 در بساط خسر و خیسر شکن شمع افروزم ز درای سخن
 چونکه دست حق در رحمت کشاد بر درخت خشک برگ بار داد

دیدن صحنه چنانکه راکه سو کل است با آوردن شب و روز
 زان مکان دست خدایان بایست عرش کرسی گشت او را بر پشت
 گفت سلطان دیوان در بساتین ابرو دیگر گشتان بزم نشاند
 با او حکم و حقی مصطفی بار دیگر پر گشتند و اندر هوا
 گشت اندر چشم اندر شد روی دنیا جمله پس برین یک
 از عجایبها برین نه فلک در نظر آمد سیح فرخ ملک
 از عجزش شد از جسم تاب داشت سر بر زیر قوس آفتاب
 پای او در قعر بحر بیگران هر دو دستش از دو جانب بحر
 روز و شب سیل زیر شفت خستیار روز و شب در دشت
 من از آن هیات نیای خسته عرض نمودم که ای دست خدا
 گفت این فرخ ملک در این مکان بر که باشد حکمش از یزدان زود
 گفت با سلطان شایسته کن بکن فرشته نیست بر فرمان من
 از خدای من در بر او بکشادام اندرین موضع منتهی جا دادام
 خلقه بر کوشش من اندل آمده روز و شب او را متوکل آمده
 از پی آن خدمت بکنم و ناز و حشر باید ایستاد

رفتن و بجا

رفتن صحابه بگو و دیدن یا حج و ماجراجو
 گفت پس ابرو زود داد که رخت بر یا حج و بر ماجراجو
 ابرو بریزد آمد از فرمان شاه بود کوی چون دل کافر سیاه
 و ندان کوه دشتی ظلمت مقام بوی دود آبخار سیدی بر شام
 ابرو اندر کوه بار انداز شد باب دیگر بر رخ او باز شد
 کل ز کله از نظر چپیدیم خلق یا حج را دیدیم ما
 کثرت ایشان تعجبت نمود بر سه خلقت بر نظرهای نمود
 جمعی از ایشان بقامت بسطیل بعضی دیگرشان رسالت چپیدیل
 خلقت دیگر در و آتش گشت کوش بر دو آبش کوش دیگر روی پوش
 ما همه اصحاب از روی صفا عرض نمودیم بر خیر گشت
 کاین عجایب خلقت از اچویت حاکم فرمان روا و شاه کیست
 خسرو دین گفت بر صورت طبع است این خلقت بفرمان طبع
 حاکم این قوم بیدون از شمار نیست غیر از من بحق کرد کار
 رسیدن صحابه بگو و قاف و دیدن فرشته و من خشن شد
 بس دیگر شمع بساط کبر یا لعل بود بر شد ابر عطا

آینه معجزه شریک حکم و پست
 کشت اکسیر مرغ کوه قاف و
 ده چو کوی پلر شش با قوت فام
 بر همه دنیا مویط خوش مقام
 پیک بر آن کوه دماست ننگ
 جلوه کرد روی یکی نیک و ملک
 روی آن ننگ ملک انبیا
 آمدی بر خلقت نقش بشه
 آن فرشته دید چون وی علی
 دست اندر سینه با صد حسد
 پوسه زد بر در که کوی سیل
 گفت ای رات حسن لایزال
 ای برون از پیش چشم خال
 ای حق بنیان وجودت حق نا
 ای ز خود خاستی و لب بر از خدا
 معصوف حق دفتر ایوان تو
 است ویت شمع در هر محفل
 آفرینش جمله برف بران تو
 آنچه خافت گشته در کون مکان
 جز تو کس را راه اندر دیه
 مطلبی دارم تو خود دانی که هست
 رازشان در حضرت ماسد عیان
 غمزدین چون ملک این را که
 گفت نام مطلب را بر سر
 رخصت طوف افی خواسته
 گفت واکفین مطلب یکست
 لعل معجزه از ازیم باز کرد
 صاحب گفت نباشد در که
 رو که رخصت دادست ای با صفا

غور شده را آن ملک آمدیم
 گفت بسم الله الرحمن الرحیم
 پوسه زد بر پای دست کبیر
 رخت بر بست از در شیر خدا
 بگذرای سبزه از این دستان
 از بر جز سینه بهما بیان
 سب کردن مروان علیه السلام
 ای سر مو منان را و پروان
 ساقیا آمد در فصل بهار
 سبز شد صحرا چو خط سبزه
 دشت همچون چمن خضر الله
 بوستان با فرشت دیا آمده
 کرده کل و شش چشم بلبلان
 شاه کل چون غایب از المنین
 کرده جابر از رستان چمن
 لاله رویان چمن سیف عسکر
 در نوا بر سوز نیایه دلا
 باد جان بخشش سیاح دم بود
 محفل آرایه گل مریم بود
 جمع سبیل همچو زلف دلبران
 ریخته مشک ختن در بوستان
 ز کشت خون چشم خوابانیم
 برده از چشمک زین و لهادست
 قامت سرو سخی در بوستان
 کرده هم چشمت بقدر لبان
 در چمن شش طلسان با جان شاد
 شانه زد بر طره شمشاد با د
 باد کشتن جان دهد بر دکان
 رخت باید برد سوزی گلستان

با چنین بزمی که باشد چون شربت
 می بیاور بابت حوری شربت
 دلبرین که غمزه عروسی
 فارغ غم سازد ز قید کفر دین
 کاه از مستی شود چو ز جهان
 بستر از گل سازد اندر بوستان
 خیزد و افتد ز مستی شراب
 هر بن را چاک سازد به حجاب
 همچو بیل آن بت کلهرین
 این کهرافشانند از روح دین

للهوای

گفت منم بر اصحاب کبار
 تن پیوستانید از باد بهار
 آنچه بارک ترخت آن میکند
 بر تن و جان شما آن میکند
 جان فدای حضرت انصاف
 کو بود شمع حسرت کبریا
 منظمه پیغمبر آخر زمان
 چون نمان کرد و بحق کرد عیان
 کوش کن ای پسر دین خدا
 بر تو گویم خوش حدیثی جانفزا
 گفت جبار ز کام خوشتن
 این حدیث از نور پاک ذوالنن
 که تقاضای جهان پر جفا
 جنب درونی بعد ختم نهیها
 کافران کفر گیش از راه کین
 کینه و زیدند با سلطانین
 مسدود بخش سبک است که
 از خدا و از پسر سیریه خبر

روزی

روزی اندر مسجد خورشیدین
 رو بست بر کرد مردان لعین
 کرد چنان بر سر خیر البشر
 بر رخ ذات کتم قلب عمر
 اندر همین بر سیل مر قضا
 گفت آن بیدریک فرها
 ناکهان از مرقد پاکت رسول
 شد برون دستی که محوش شد قول
 ده چو دستی چو آتش مشک کشت
 لوح آن کف کز اسرار خدا
 بر نوشته کفر او آشکار
 خلی از ضعف سینه کرد کار
 اول آن خط بس در آتش خطب
 ای بنبرده سپه برادر کور
 ای زحق پیکانه از غفلت بنجوب
 ای بنبرده سپه برادر کور
 ای خدا را دشمن دین چون عمر
 کشته کافر قلب کفر آد تو
 بر سیکه که کرده است بجا تو
 قدرت او کرده بر خاکت نظر
 آمده از او وجودت در سر
 زو نمیا آمده ز تراست تو
 نطفه تو خلقت تو ذات تو
 او تو را مر می نمود از آب گل
 بر تو او داده حیات ای تیر دول
 بر خدا سوگند کان خورشیدین
 کس نباشد جز امیر المؤمنین
 گفت راوی دست حضرت آشکار
 سوی مردان کرد انکشان شمار
 نور افشان شد بحشم مردان
 بیست باسه در عهد و آیه عیان

کسبت بر مردم تاسیه و تها
 کج بود دست رسول کردگار
 جان فدای دست معجز ساز
 صد چو قیسی بنشد فرمان او
 خلق چون خواندند خطش سر بر
 شد نفسان دست رسول داد
 در زمان از معجز سلطان دین
 گشت مروان بد اختر شرکین
 بر همان موعبد که دست مصطفی
 بر شمشیر آورد انگشت صفا
 روح مروان بر درک واصل شد
 قعر بغمم دور خوشنمزل شد
 روح شد بر روح عسر
 باز کوسه باز اعجاز زد کر
 پیکان کشیدن از پای امیر مومنان

جراتان ناصور زخم محن و پیکان کسان زیای معنی سخن عاشقان پیچود سر شاه
 و سربازان میدان عشق دلدار بچینه زمان جرات ستم و مردم که امان از حاکم
 داند ایکن و زخم دل صوفی و خسته دل از چنین مردم سیخه کرده اند
 که چون عاشق به بلاد و پاره و بدرد و محن همیشه گرفتار است سلطان معشوقان
 نبرد محن و غم نور دار و عالم عشق را از کار و به بلای کونان گرفتار
 کند تا بکشش را حساب و واصل بقرب جنب خود نماید بخصوس منظر صفا
 را از حسن الیزال و آثار جمال و قدرت و کمال علی ابن ابی طالب با تمام

در منزل آن نداری که او سپه
 با او نشوی و ره بدان کو خریه
 تا چنگا نشوی زیر که عالم اسرار خانیست بی نقش و کار و آینه ایست بی گشت
 و نگار غبار که صورت هر یک بدوران نمایان و حسن امور است الهی در بطن
 او نهان است چشمی که بی عیب است نظر بعیبان و نیک و بد جهان ندان
 دلی که لا ریب آوده شک و گمان این دان نشود هر ذره که تورا در نظر آید
 خنجر است که از مطلع اشعه انوار بر آید و بر فکری که تورا در نظر آید
 اسرار در بختاید آنوقت به نقش بینی و نه کار و نه رنگ بینی و نه عبار فاغ
 کردی از هر رنگی بی بعالم بی رنگی بر تو آنوقت معلوم شود که مظهر انوار خدا
 و مبدی اسرار الهی علی اعلا چگونه در راه جهاد به قتال مشرکین است خیر کشتا
 زن سرباز میدان ولایت و آن کیه سوار فخر و هدایت را در چنگ گاه پیکان
 به پای رسید و غرقه در پای مبارکش کردید بشدتی که در مانده نشد با آزار
 و نه در آورده نشد از پای طاقت و تاب داشت بلکه با آن همه شفقت و رحمت
 در دل مبارک میکاشت چون اثر جراحش از کار و شرار آتش پیکان آ
 وارش خواست بقرار نماید روزی رسید و الضحی وی و القیس سوس
 طه لقب یس نضیب حبیب حضرت قادریا محمد صلی الله علیه و آله

زنده که بچشمه بین نوع که هست پای او را شکافت و از میان آن گوشت پا
 پستان را یافت با شنید مکن نیست تاب بخواهد آورد و در حالت نماز پکان را
 بیرون بیاورد که آنوقت از بجای دل مملو و باله از خود بی خبر است بهیت ای
 دل با من این اتی ستم برافزونی خدا مبط اسرار جلال و جمال
 منظر نو عسود کمال یک قبس از روی تو از نور شمع تجلی است بموسی بطور
 از غنچه شیشه نوی بعدیل عسکر فرعون بر شد غرق نیل آتش فرو در روشن
 است کشتن شد از ترکافین است حدیث پکان کشیدن از پای می
 مومنان ساقی می ده که در احسنم بر کشم ز پای جان پکان غم
 با ده ده که بندم بهر راز مست اندر کعبه حرام نماز
 کعبه از عشق کوی یار هست گلستان پی یار پکان زار است
 دل چربی او در چمن ما و اکند غنچه در پیش چو پکان جاکند
 یار در شمع محبت مصطفی است در که او کعبه اهل صفاست
 باطن این مصطفی باشد سیل کوشش کن تا گویم اسرار سیل
 نور احمد جسد نور سرمد است نور حق است آنکه ما را احمد است
 هر صفاتی در خدا موجود بود نقطه کردید آمد در وجود

نقطه را دان از دست پاک مصطفی مصطفی را جلوه ذات خدا
 چون بکاغذ خامه برانش شود نقطه کرد و بعد از آن است
 باعث ایجاد نور احمد است خلقت نور از ظهور احمد است
 احمد است آن خسرو جان آفرین از ظهورش خلق شد روح الامین
 خلقت روح الامین از نور است آب این سر شمشه اند از آن است
 گفت نیکو بی اندر شمشه پیشوای اهل دانش موی

للمو لوسی

احمد را بشاید آن چرخ سیل تا ابد بهوش ماند جبر میل
 این محمدی همی بنماید است نور او خلاق غرض اکبر است
 از خدا این خود نیل می کند از پیشش را قبله می کند

تمشیل

فی الشای بهوشیا بخت جو صورتی آرد چه بر آینه و
 چو نقشش نقش آید در طره صورتی چون خویش فید جلوه کرد
 طره را چون طرش بر چین کند بر طریق آفتاب سازد این کند
 زلف و خالش همچو زلف خال است بسد افعال این افعال است

روی او چون روی او نیگه بود / کز نبود او ولیکن او بود
این محراب دست فخر کاینات / نور او باشد ظهور نور ذات
تمشیل

باشد آن مولای نور کردگار / سردیگر زو نمایم آشکار
شب که نور شمع در هر انجمن / روشنی بخشد چشم مردوزن
دید بیکش تو شمع نورین / باش کمین و دولی را دورین
نور از شمع است هر سو جلوه کرد / روشن از نور است یکسرا بر

کچه نور از شمع دارد این ضیا / لیک از نور است روشن چشم

اگر روشن است شمع انجمن / نور او بخشد ضیا مردوزن
شمع راقی دان و نورش محطف / نور او شمع می باشد جدا
منظمر شمع باشد مثال نهال / پای تا سر هست نور و انجلا
عرش قهر معطف را پایست / جسم او جان است زن بی پایست
در شب معراج جان محطف / از دل خود یافت اسرار از خدا
دید دل را جای یار خویشتن / قلب او با او همگفتی سخن
شدش در گوش صوت منجلی / جمله آن صوت آواز علی

این علی را قلب سنجید بران / می نمیکند و ولی در این دان
آنچه از جانان بجان باید رسید / او تش بر کوشش دل آید نوید
باشد این جانان خدا جان محطفی / باطن این جان نیست عین عشق
جان این عاشق بجان وصل است / جان این عشق با زنی از دل است
جان بی دل را ز کف امن بمل / لیک که جان بر نباشد نیست ال
این دل و این جان ستیریم کبریا / هر دو یک فرزند از خدا هست
را و این منزل سنی اندکیست / این دل و این جان این جان کمیت
کز خدا خواهی بدل بنای روی / بایدت کردن از این دل جسته
نقطه توحید باشد این ولی / با و بسم الله می باشد علی
دست این مولای بود دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما
منطق حق است نور او است / هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی به عاشق کی فلان / من کیم تو کیستی بر کوعیان
عاشقش گفتا که ای دلدار من / کوشش کن بگلخانه بر کفزار من
حسن میگوید که من ذات حقم / عشق میگوید که برحق محققم
جبر عشق است از انوار حسن / کبر عشق است از گلزار حسن
رو بجان از دست دل کی حق / مرتضی عشق است از حسن حق
جمله موجودات مربوط و بنود / چلکی را عشق آرد در وجود

بر تو عشق است نور آفتاب
 قطره زین باده صمد ریای آفتاب
 عشقش مثل عشق باشد وجود
 قدرت عشق است سمار وجود
 عاشقان مانند بریدار عشق
 حسن سر و بیان بود انوار عشق
 آن پریر و بیان که صیاد داند
 بنده درگاه عشق کاغذ
 جلوه آن عشق اندر چشم جان
 حسن میسر و بروی دلبران
 عشق کامل حسن را اصل بود
 دل چو در کشت دین دل بود
 بر کوه و بی که در راه دین
 دارد از کشت ولایت جایگاه
 سینه خانی ز مهر کز خان
 کینه نبایند بود پر استن
 هر که را بر سر نباشد مهر بار
 بر او بالان و افساری بار
 در میدان که باشد سر سینه است
 آنکه در هر مغرب نور خد است
 آن تنیده شتم که روزی در عس
 دست حق را گرفت چکانی با
 شیر حق از پیش چکان زد دست
 در کشیدن آتش از دل خست
 گفت پنهان که شد را در تراز
 بر کشید از پای تیسر جان که از
 زانکه دست حق بقریب کرد کار
 خالی از خویش است پر از مهر بار
 در زمان سجده نور کینه با
 شد ز خود پنجه زانو احسان
 شد ز خود پنجه زانو احسان

در سخن

در تنی خدایه مات شد
 و اصل اندر جهنمای داشت شد
 ذره ذره آنچه در ارض و سماست
 نفس خود را همچو گاه و گاه است
 حاتی در آب چنان آمد پدید
 کرد وجود خویش را چون کشید
 بی خبر چون شد ز خود دست خدا
 غنچه بیکان کشید ز شش ز با
 لازم آمد که اسرار نهان
 سر این تشیل را سازم پان
 دل چو دلبر دید مات آن شود
 جان بیکان چون رسد جان شود
 مثل

اگر کسی در روز روشن به حجاب
 مثل افروز دهنده در آفتاب
 روشن است ایک در برام و
 می نیاید نور او اندر نظر
 نور این بر نور آن و اصل شود
 تاب خورشید در او حاصل شود
 بر همه عالم فروغش به حجاب
 روشنی بخشد چو نور آفتاب
 مثل

فی الشی ای محمده ان هو شیاء
 اینی را که سینه در جوف نار
 از فروغ آتش آتش شود
 همچو آتش بنفش و سرکش شود
 میتوان زد مثل افسر و فتن
 جوهر نار است اندر محسوس فتن

نزدیکی که است از ملک کتاب
 چشم دل بکشا که کردست مات
 می نباشد حساب از غیر آ
 زین علی کوچه اش خبر گشت
 ذات او از جلوه ذات آمد
 بر صفای که بود در عین ذات
 هر دو عالم نقش و مرآت است
 والی بر دو جهان باشد سیل
 دفتر تو حید را باشد ورق
 کوشش کن تا گوشت تری کر
 دست او بود آنکه در سخن بهشت
 جلوه او بود در قضی خدا
 بر رضای حضرت زینت جلیل
 نوح و اود و از طرفان نجاست
 گشت بر دوازده فیض او ستاد
 کج بر فرق سیاهان او نهاد

از دم

از در و سیل گردان نشین
 در فراز نور و نورش در نظیر
 در شب معراج بر صورت چل
 دست او بود آنکه از خان خدا
 آن شیداستم که در عهد نبی
 بود حاضر در همه عالم قضی
 پیش احمد محمد شان بر خاک
 جلوه می گفت نور و النین
 گفت پیغمبر که نور داد کر
 تا کمان از در آمد جبریل
 دو شش انوار جمال برقی
 دم نزن سر باز از این گفتگو
 مرد کا ز میوه او جان نشین
 شد بوسی از در بسته جسد کر
 با همسر حق گفتی سیل
 شد ز حق بدست دست سیل
 در چهل خان بود همان کشته
 صبح چون شد جلوه از روی
 از شب دوشین بهشان گفتگو
 بود امشب از گرم همان بن
 دوشین با من بود یک آخر
 گفت میگوید خداوند جلیل
 بود شمع بارگاه کبریا
 بیشترین سیل مکن اندر سیر

قصیده

که تر ذات خلیش هوید اکتب علی
 اثبات ذات خالق یکا کتب علی
 حق علیست بلکه علی خوشتر است
 از حق بغیر حق چه ثنا کتب علی

از ذات او شیت حق پرده در شود
از روی کار پرده اگر و کند علی
در پرده چای از اسرار غیب
بهر رسول حق مناکند علی
ظلمت های تاریک شده بسیار شود
بر حق لولای همه پرده کند علی
در کج عرش شمع روشن در شب
تا جلوه بعثت مقلی کند علی
جنت نمونه بود از باغ عارش
کوثر عیان ز لعل شکر خاکند علی
بجاست ممکن از بکند دعوی و جو
جادار دار که دعوی بجا کند علی
بر خضر داده و از آب زندگانی
کو را بدشت بادیه پاکند علی
اندر خود ز باطن سلمان بگردن
از نخل طور جلوه بوسی کند علی
که نفع فیض و سیریم کند کند
ایجاد صد هزار سیاهی کند علی
دست خدای آمد و از دست خدای
نبود عجب که خلقت اشیا کند علی
همون زمین نبات برید ز روی
کر رزق را لاله بدریا کند علی
برکش تمام دفر و خیر حق شود
کر یک نظر شاخ طوبی کند علی
در کوشش خیر نیل کلام مجید را
از یک کلام خویش تراش کند علی
بر ممکنات قدرت او قادر آمده
که جان ستانده و گهی جاکند علی
روح الامین ز شوق قدس می شود
در زیر سلونی چون جاکند علی

چشمی

چشمی که چه برگره بگذرید
جاری همیشه چرخ زخا را کند علی
بر حجابان عشق شود کعبه مراد
در هر وسیله چه منزلت کند علی
کر طایری بکوی نجف میخندند
آن پخته را چه پخته پخته کند علی
در هر وجود نشاء عشقی علم کند
در جام عشق می چرخان کند علی
پروانه ز شمع ز آتش بیجان
کل را بلای طبل شیدا کند علی
فرما در از طره شیرین کشد بام
مجنون را اسیر طبل کند علی
سرباز غوطه زن محیط ثنای او
طبع تو را چون نول لا کند علی
حدیث چهار مذنب که در ایام خلافت عمر علیه السلام پادشاه روم
فرستاد و رسوا شدند عمر از آمدن آنها عالم و بحر نمودن اسد الله الغالب
عند یسان کستان خلیل صفا و داود یان خلق بزم آبنگ و نوا سریان
طریق بکلیم خدایسی پرستان عیسی کردند و نشین مردکان عشق دلبر را
بدین حدیث جان آفرین مذکر بعد از وفات حضرت خیر البشر در مسجد
خدای داد که عمر شد و بی ارشاد ز ناربت پرست را بر بست و بکسی خلافت
نشست خلق را بکیش خود دعوت نمود و باب کفر را بر روی پروان آینه خود
کشود و آفتاب عرش کبریا مظهر خدا علی مرتضی در خانه نشست تا آنکه عمر

صفت

طاب برستش دست نیت ای شیه برافرازد دست خدا
 دست من و دامن تو ای دست خدا گویند طاب برستش دست
 کی بسته کی طاب برستش دست بیت و بر ای که بنام کردند
 سب بخاره را بر نام کردند استغفرانه ربی و اتوب الیه بیت
 نان که پس از می زرد و میشدند خورشید صفاد نظر و کور شدند
 قیس سمرقند و شان و حکیم بالعت کرد کار کرد شدند اللهم العنهم
 بیت نقطه پر کار کف و ذات مراد روز جزای او قمر ستر آمد هر که
 بر او روی کرد و سب محمد زید است عیسا شس ان بر نفع فرامده اللهم
 العن عمر بن ابی بکر و عمر عثمان و عمر یسیت کفر آن پدین کوسس کفر عمر کشود
 پادشاه روم چهارمشی از چهار نه سب از پی استی آن کافر و انداخت که
 حقیقت که عمر را معاد مخلق کرد اند حدیث آمدن چهار نه سب
 ساقیا خیز از کرم سب سب می بیاد سب سب سب کور شده
 زان می کو بست سب سب سب راه حق را نشاءش آمد دلیل
 زان سب سب کی کفر و حدت بود نه خوش او فارغ از کثرت بود
 قطره آن باد و دریای صفایت می کشانش مبدل خاصان خدا

هر که با

هر که را آن می بود اندر سب سب
 جان هر کس دست کشش از انفس او
 محو کرد از حبس کبیرا
 یار را سب سب پرده با انوار
 از صفای نور دل چشم جان
 از ظهور آن شارب خوش کما
 نشاءش بر سب سب حق بر شود
 هر که دست از جام این ساقی شود
 رو دل جان بذل این ساقی نشاء
 این علی باشد که بر حق حق است
 که باشد دیده حق من تو را
 گفت خوش کین حریفی من
 هر صفائی بود در عین ذات
 جلوه دید از صفات او نصیر
 غیش پرورن ز حد شیار کرد
 بر خدائی علی انفس از کرد

می طراود از دلش اسرار
 شام جازا به مندی طاب
 خلوت جانش شود جان خدا
 بسند اندر کوه و باران
 غیر حق چسبند چند در میان
 کردش نور ولایت آشکار
 ساقی او سب سب کور شود
 در نفسای جادوان باقی شود
 دست این ساقی بود دست خدا
 حق پرست از انچه حق حق است
 کی توانی دید روی مرتضی
 آن علی جوفی بین در این سیل
 از سیل جوی بود عین صفات
 کرد حک از دل ترشش نقش غیر
 بر خدائی علی انفس از کرد

کاشی چن بن کمر میفت او
و بحق از نور حق میگفت او
کز نبرد حق زمین کریم سیل
عالم ما را خدا باشد سیل
این علی شیر خداست نایب
این علی مراست حسن و اجمال
چیزتی دارم آن کافران
کز سیل دارم و بر دیگران

لکونویس

روستانی کاو بر آفرینست
شیری آمد خورد و بر جایش نشست
روستانی شب بیاد سوی کاو
کاو را میخواست از کنج دگاه
دست میباید بر اعضای شیر
کاه پشت کاه پهلوی کاه زیر
شیر کفایت آن میخورد
کاذبین شب کاویست پندار
روشنائی کردی افزون شد
زهره اش می دیدی دل خون شد
تو بار کی سبب را دیدی
زان سبب غیری بر او بگریز
آن شنیدم بعد ختم انیا
شد عمر باقی بر دم رهنما
نور حق هر ده چون ستر شد
چرخ خلعت جانشین نور شد
صیت کفرش کس نزد بر نهد
پادشاه روم شد زود افکار
چار عالم هر یک از پیر
بر یکی بردست از حق دفری

گفت اند

گفت اند از ای روم از سوز جان
بر مدینت رو کنسول از آستان
کاهد ران کشور عشق ز کین
گشته با حق مصطفی را جانشین
میکنند بر من خبر خیر البشر
دعوی حکم فدا بیا بر
از کلام الله دین خویش
مشکلی آید هر یک در سخن
کردن قولش حل این مشکل بود
دعایش دین حق باطل بود
ادیان چار طقت ز استخوان
شد سوختم و میند و ایشان
پدلی معنی ز علم افراختند
در مدینه جسد متزلزل گشتند
خبر شدن عمر علیه النعمه از آمدن آن چهار عالم و آمدن ایشان و کسول
ن از عمر چون عمر از این حکایت
گشت و ز او بختش نبرد
روز دیگر مفتیان چار دین
با عمر گشتند زمین و مینشین
کفشش ای آنکه در را خدا
گفتی خود را و سیل مصطفی
بر خلافت بر سر منسوب
جانشین حضرت پیغمبر
کر تو را دعوی بحق باشد
مشکلی ما را دسیه بنای حل
از کتاب دین ما بر میسب
تا که بر دین تو ما آیم
هر که دعوی میکند در راه حق
باید از هر مصطفی خواند و ر ق

که مجید هست ختم انبیا
 شد عسکه از این حکایت
 پیش کی هم پیشی عفا کند
 این عجب بود که منجلا ب
 من که رقم نگه پنهانی ز کین
 کی بچون انحرک او در است
 فی المثل ای پرو کیش عسکه
 سب پرستانش سب فرمان
 شیر شیر افتد در دنبال او
 هر چه باشد این سب کا فدا
 این عمر که خبر سب سکه است
 کی کند با و دل صافی ضمیر
 ز اغراض با عیش آید صغیر

الحکیم المولوی

یک شعلک فتنه خسته نمک
 پس نام پرستش ز کین شده
 و نه ران سب کرد یک ساعت
 جلوه شش و شش غلین شده

دید خود

دید خود را سب و سرخ و روز و روز
 جمله گفتند شغل کمال است
 از نشا بط از ما کناره کرده
 یک شغالی پیش او شد کی فلان
 شهید کردی تا این سب برین
 پس بوشیدی سب کرسه
 گرمی آن انبیا و ایا است
 این شغالک یکم یک آفت
 بگر آخر برین و بر رنگ من
 چون کستان کشته ام صد رنگ
 منظر لطف خدای کشته ام
 ای شغالان بین منو این سب شغال
 آن شغالان آمدند آنجا سب جمع
 پس چون صیت بگو ایچو سب
 پس بخت شش و شش و سب چنان
 خوشترین را شغالان عسکه کرد
 که تو را بر شش طاعتی است
 این عجب است از کجا آورد
 شید کردی شید از خود
 آزار لب این خفا عبرت است
 پس شیدا آورد بی شنبه
 باز پیشی طریقی بر دغا است
 سبنا کوشش و ماست که گفت
 یک صنم چون من ندارد خود شمن
 بر اسبده کن از من سب کشش
 شش لوح کب سبانی کشته ام
 کی شغالان را بود چنین بدین حال
 مسچو پروانه بگرداگرد شمع
 گفت طاسری چون شش
 جدو با و رنده اند رگستان

نظری

تو چنان جسد کنی گفتا که سینه
 بادیه نرفت چون کویم سینه
 بکشت طوسان بکشت گفتا که لا
 بس طوسان خواجہ بوالعلا
 خلعت طوسان آستان
 کی سی از رنگت دعویا بر آن
 سوی طوسان اگر سپدا شوی
 حاجت تو از جلوہ و رسوا شوی
 ز شیت پیدا شود رسوائیت
 سر کنون افتا دین از بالایت
 چون ملک یی یکشتی چو قلب
 نفس شیراز رفت و پدا کشت ملک
 ای ملک که کین زشت از حرص کین
 پستین شیراز بر خود سپوش
 انقض از بادبان چار راه
 چون عسدر در ماند باروی سیاه
 رفت پنهان با چشم مشکب
 آینه نخلستان شیراز کار
 دید و شد را ایک ناز چشم دل
 کی شود نسان کامل تیر و کل
 کریدی حسن حیوان شاه را
 پس بدیدی کاخ خوشتر اند را
 این علی کو سبب کوثر بود
 سایه او حضرت داور بود
 او ز خود فاسیت باقی است
 اوز حق مست حق اورا ساقی است
 منظر حق دید چون آن تیر و دل
 گفتش ای از فعل خود از خود غفل
 دامن از بحر چه مطلب آمدی
 شرکین از چار مذہب آمدی

رویا

رویار آن قوم را بر سوسینے
 آبرار ایشان بدین مطهرینے
 شد عسدر از این حکایت شادان
 رفت بر سوی طوسان اورشک
 آمدن چمار عالم نزد حضرت اسد اللہ القاسم
 معجز نمودن آن حضرت
 از برای ایشان ختی از بھر شابر طرف
 بستن چنان شکان بدو در صنف
 از هجوم خاص و عام از شکست
 کشت کو بار و ز محنت آشکار
 کر پس فرخند او علیل
 روز شفقت جانب قوم علیل
 خواندشان بکسر صف در زمان
 آید آیه کردش معنی بیان
 اعجاز نمودن حضرت امیر المومنین کچن قوم غلیل
 آتش فرود تار و تشن کنند
 بیمنی از حد فسدون غریب کنند
 ده چه آتش سیرم آن نخل طور
 شعله اوداده بر خورشید نور
 گزافه از رفت نورش دلیل
 آبی از اودا نرسد و غلیل
 کرد و بروی وسیله کار
 نور حق بنمود آتش قسار
 کرد شیر حق چه در آتش مکان
 کشت آتش از قد و تش کلستان
 آنگه خود ایجا د آتش میکند
 کی ز آتش دل شمشیر میکند
 این شد توصیف نر لایزال
 کاشکی یکشتم از این قصه لال

کرکی از می کشان کوی او باد و اعجب از ریزد در سبزه
 عالمی ایچ و بناید ز نور مار و دغ را کنه کیسب
 الغرض چون نور است کسب کرد آتش الکستان افغانا
 اعجاز نمودن مولای متقیان بجهت داودیان
 خواند پس داود را سوی خویش از زبر کفشان اسرار کیش
 آتشی را بر اندر جف زار کرد پس دست لایت آشکار
 بر شید از آتش چون موم کرد حق در کوشش امیر روم کرد
 چون زره سازید در او موی قدرت او خالق داود شد
 اعجاز نمودن امیر مومنان بجهت قوم موسایان
 بر رضای قوم موسی شاه دین او کف از کف عصا بر زمین
 در زمان از قدرت دست خدا شد عصا موسی ایثار اژدها
 بعد از تولد حق دست کشاد در بستان سخن شد او ستاد
 اعجاز نمودن مولای متقیان بجهت قوم عیسیان
 پس در جهان بخش از رحمت کشود و بسوی امت شمس نمود
 کرد بر ایشان ز لعل آید آید آیه است انجیل آسکار

بر دستان انحر و ملک غا بر سر قصبه ز مردان خند
 خواند تار بخشش چه نور لایزال رفت بود این جهان سالک
 بر کشاد از بھر جان بخش دین قم با ذی کف دست نور زوالمین
 تا کمان آن قصبه از هم باز شد مرد او زنده زین انجیل شد
 بوسه زد بر در که خیر بشکن گفت ای جان آفرین جان
 نور ذات کسب یابی یا بیست خالق خلق خدا نیست یا بیست
 زنده کردن مرده را در راه تو هست کار بسته و درگاه تو
 باطن قفسه شود کراشکار زنده سازد مردکا ز اذ قضا بر
 زین ملکیت با دین چهار دین گشت کوی شاهان نقش چین
 از دل و جان جسد از روی صفا عرض نمودند ای شیر خشت
 ای نبی را از ره حق باشین وی خست را اطلق تو بران دین
 ای غلام استانت جبرئیل ای ز تو کاشمش شد باطلیل
 ای بر رگاه تو آید سر شمس حلقه بر کوشش تو داود نبی
 موسی اندک کویت شبان هست عیسی از تو در جسم جان
 از سر لطف ایوست کردگار لب ز بیم بکش که مانی خستیار

بر تو از جان جسم ایمان آوریم تحفه بردرگاه تو جان آوریم
از سر شفت دین ذوالن خواندشان بر راه دین خوشین
شد عمر از تجر نور آت سر بر برافکنند باروی سیاه
قدر را سرباز کوی کن دگر لغت حق با هر روح عشر
ربایع

سرباز خلاف پشت چار است دینت سقر جور است
لغت پند که در روز جزا بردوزخیان شیخ کبار است
دگر شهادت مظهر انوار خدا اسرارها علی رضی علیه السلام
و ایان تخت ولایت و ساقیان بزم هدایت برستان محراب عبادت و
سنگان معبد شهادت سحرگان لشکر خلافت و لشکر کشان وادی شرافت
بیان سخن در محفل زمزم بنی سکه کرده اند که چون اورنگ شمس تخت انوار گشته
و تاجدار ملک آمدند به العلم و علی به جوار حلقه حبیب الرحمن و سر القرآن و الزیل
و یس و مخاطب بخطاب انوار علی من نور و لحد من نور الله معیار خراب خانه اپنا
و شاهین میزان اولیا که سیر قلعه عرفا علی رضی علیه السلام و شمس بعد از رسول خدا
بگم تسلیم و رها پای در دامن کشید و دست از دار و گیر برداشته چرخ

جلال آمد از مائ و آن عاشق سرباز هدایت بر خلق آغاز نمود و بهر سوی تخی الله
بال پرواز گشود و آن بسیار از معرکه گیتی ستانی و چاک سوار معرکه جهان
بانی پای صولت در رکاب هدایت نهاد و دست سطر برار با بسنج گشته
شرار آتش سنان آید از شش چون با خاک اندوز از شراب سپرد و آبر و در گشته
کز قله خیر کشتی و ضحیات شمشیر خون ریزش خانان اهل طغیان از زیر زبر نهد
چون ذوالفقار و با قضا و قدر مطابق بود هر چه رو آور و دستخوار شد و بجز که ایش
منقاد فرمان دگشت آنکه طریق مقاومت و غلبه سپرد جان را با خانان بی ایمان
شیعان و ایان و عاشقان حسن معشوق حقیق المظفر در بار کوبه و کانی بجاده
شاهراه هدایت رهنمایی می نمود و زمانی برایشان از حس کمال میفرمود که خداوند کون و مکان
خلق ایجاد نمود که کار سازش خوانند و بعد خلعت وجود از او و شمس ایشان بر داشت
و ایشان برداشت و ایشان از سیر اند تابی نیک شمس دانند هو الله و بیعت
و مؤید کل شیخ خلیف بر که را بود آرد بجهت عشق و محبت و معرفت است نه بجهت سجد
و رکوع از آنکه دنیا نه جای آسایش است زیرا که طالب دنیا بجز زو طالب مولی نیست
کاهی نعره عرفت ربی بر بی میکشید و کاهی اندام فاک حق معرفت و عیدنگ
حق عبادت میجو کشید کاهی طاعت از چتر سلونی قبلان تقدونی میکشید و کاهی

آن طای و لایت از آنکس وی بنیاد است نهیت و لایست و لایست
سرست آید و لایست و لایست و لایست و لایست و لایست
هر چه گوید و لایست و لایست و لایست و لایست و لایست
آن شهر را کرد و لایست و لایست و لایست و لایست و لایست
شرافت قدم نهیت و لایست و لایست و لایست و لایست
مصرع کعبه اهل مفاکوی بخفت آمد رباعی زاهد زنجف کجا سیرم خوا
از کعبه چو بسوی دیرم خایه سرباز علی پستم و جاداد و
در حق علی اگر نفسیم خایه در عرض سلطنت و جالالت آن که سوا
ولایت و لایت سرباز و لایست و لایست و لایست و لایست
غیر کشتای شاه مردان و لایست و لایست و لایست و لایست
حقیقی در راز و نیاز و لایست و لایست و لایست و لایست
مانند شوق القدر و لایست و لایست و لایست و لایست
عباد با کشت و لایست و لایست و لایست و لایست
حق راست و لایست و لایست و لایست و لایست
سرباز علی است و لایست و لایست و لایست و لایست

در آن

در آنکه خدا بخواند شمس و لایست و لایست و لایست

انوار ظهور لایزال است و لایست و لایست و لایست
گویند خدا را شایسته و لایست و لایست و لایست
در ذکر شهادت امیر مومنان

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ساقیا آمد و گرامه مسیام | کن مراد دیوانه دل از یکت جام |
| کز خدا خواهم دل دیوانه | های مان کریمه مستانه |
| کز نیستی خشم و جان بود | خاصه کز جبهه شمره مردان بود |
| شاهستان کیست شب لایزال | نور پاک حق نشان پیشال |
| قدرت او صانع خلق خدا | دست حق یعنی علی مر سیف |
| وقت آن آمد که اندر کوسه پایا | در کشت جامی و جان سز و دشا |
| در غمهای دوست ترک سر کند | جلوه اندر مظهر دیگر کند |
| ترک کند کامی ز صفت با و ما | پانده سپردن ز سلیم خیال |
| کل باغ وصل صند طریق | روی حق پند عیان از چشم حق |
| شد چه در نو خردای داد کر | زین جهان بر انجمن وقت غر |

چرخ کافردل جفا بنیاد کرد
 این عجز از کین ارشاد کرد
 جرم غفلت ذات عثمان دغا
 عبدالرحمن شد بظلمات جفا
 باطن نخس ابو بکر لعین
 زان عمر طیت عیان آمد ز کین
 بود آنرا از بس کافردلان
 پشت کین علی در دل نهان
 بود اندر کوفه از اهل زما
 طرفدار غازی نه دور از حیا
 کشته بود از تاب حق ذوالفقار
 باب او را دست حق در کارزار
 بود اندر خسته من او شعله زن
 آتش نفقش خیره شکن
 روزی آن بد اختر عایشه کش
 ابن ملجم را ز شفقت خواند پیش
 کرده بود آن قحط کم کرده راه
 چشم خود را پس بخت خود گسیاه
 کوشه چشمه برویش باز کرد
 عبد الرحمن را اسیر نماز کرد
 عسوه کر شد آن زن کافر زاده
 در بروی او شیطان کشته
 پرده آرام او را بر درید
 پنجه شش کرد و بگوید آتش زید
 گفت با آن کافر دور از خدا
 بگریه دل بجویید و غسل
 بر زنی از تنج ظلمت سیاه
 قتل زهر آلودت یافت کار
 ضربت بر سر ق نور داد
 کبریم چون شکر اندر گرفت

چون

چون سجده بان علی مر سینه
 روی جان آرد بجراس دعا
 بر سجود حق بکلی اصل شود
 از وجود خویش غافل شود
 تارک او را در آورد نظر
 ساز از شمشیر کین شق القدر
 بست احزاب عرش کبریا
 عرشش را ترس از خون خدا
 خاک را تر کن ز خون بو تراب
 خانه را زانجا خراب
 قط نسل زمره مشق کن
 دفعه ز حیدر را اوراق کن
 کور کن ای سرور کینه جفا
 تسبیح قندیل حسیم کبریا
 به دل غمخوار زینب زن نمک
 بای لبم الله را بنمای حکمت
 بار افلاک را بنمای چاک
 در حرم خلوت رب بنمیس
 قسم تار و جهان را کن ملاک
 مشعل جان سیل علی را ساز کرد
 آستینش بر زن بجان جبرئیل
 الغرض قطره افسانه کرد
 حق پرستان از حق بنمایه دو
 ز دره آن کافر بیداد کرد
 بر رخ او در شیطان کشته
 بر کف می تیغ زهر آلود داد
 آتش ز در جلوه اش جبهان
 سوی مسجد نیم شب کردش روان
 کفر او را جفا در بر گرفت
 جای اندر پای منسب گرفت

خواب غفلت بر او پیش میا
 بر کشید از خواب سر زیر ردا
 ایدل پر خون قرار تا ز چه روست
 این شب قدر است وقت گفتگو
 چون شب قدر است در ماه صیفا
 خواب اندر چشم جان باشد حرم
 امشب است آنشب که چشم رقی
 کشته بر جلوه ذات خدا
 امشب است آنشب که در عرش و صفا
 موحی کرده و سینه لایزال
 امشب است آنشب که نور لامکان
 سازد اندر کشور وحدت مکان
 شمع و معشر تان بجلوت کاه راز
 پر تو عشقش شود عاشق که از
 ذات این عاشق صفات است
 امتحان از دوست خواهد چو دوست
 بر تم در حسن و اسرار او
 این تقاضا چیست در از اراد
 شیخ ابرویش نمان از چشم جان
 خورشید را بر زویش سازد امتحان
 امشب است آنشب که جبریل این
 با ملک روی آورد بر زمین
 چنگ از جان با و ارسیده
 ذکرشان در حلقه دل یا علی
 آن شنیدم حضرت شیر خدا
 نور حق یعنی و سبک کسریا
 امشب از خیای عشق دادگر
 مست و خدرت بود از جان سحر
 کاه اندر مجسمه بودی در نماز
 که برون از جرمه باقی داشت

که نوب

که توجه داشت با کرم بینان
 کاه دیگر میسل و باغ کینان
 آمدن علیا جناب زینب بخدمت حضرت امیر
 عرض کردش زینب عین بکر
 گفتش ای نور خدای دادگر
 امشب اندر حیرتم از حال تو
 بخودم از خویش و از افعال تو
 هست از کرد و شن خیالست آنگاه
 نقطه ایجا در ابر کار و وار
 در جوابش گفت نور لامکان
 ستر امی طلب مسحر کرده عیان
 چون مسحر و یک شد خورشید
 بست جان سوی جان آفرین
 پادشاه کشور اقلیم راز
 عزم مسجد کرد از بهر نیاز
 آمدن مرغایان بر راه امیر شومان
 و مانعت نمودن فتن به مسجد
 بداند رگوش شاه پسر عدیل
 چند مرغابی بگوشت سپید
 پسرانان بخود بپوش تا خستند
 خویش را در پای شاه افستند
 جمع اندر دامنش آویختند
 اسب خون از عرشش ماتم بختند
 شافع روز جزا را کام کام
 منع رفتن میسنودندی تمام
 شاه با زحق امیر مهر کیش
 دید چون مرغایان از مسجد خویش
 یکدیگر از کرم تبار کرد
 داندش از از لاله شوار کرد

گرفت

گرفتن حلقه در کمر حضرت ولی داد که امیر المومنین را مانعت نمودن از
فتن مسجد چون شمشیر شکری در سید حلقه چشم کشت و حق بدید
کشت ازین بینش چشم جان سزاین رفتن سستی عیبان
شیشه جبرش شکست غم شکست بر که گاه سیه افکند دست
حلقه با انگونه سحر شکل است لیکه بی شکل اهل دست
کوشش این حلقه نه آهن بود شمشیر این با من خود
حلقه چشم همه پنهان حلقه در باشد شمشیر آستان
روح از دل کرم سیر حلقه سیه سحر فکر او بدر
هر که بر این در کند و اوصاف راه جوید بر جسم کبیر
اندکین در روی دارد هر شیشه حلقه اندک کوشش او سیه
کلمه از این در باشد بر خیر شل تا کنش کلستان خلیل
خضر زین در خورد است آب حیات زین بجایافت از دهنی نجات
تخته زین در بر اهل صفای کشته نوح است در کعبه ملاقات
طوبی سیه هر که جوید این در راه های طوری ای حیات
در روح اندکین در باز شد از سیم صاحب اعجاز شد

حق

حق اگر جوید بر این در روی کن کلین جان از این در بوی کن
محابیان در ولی کبیر است هر که در بروی کند و در خداست
رفتن امیر نو نشان مسجد سیدار کردن این بجز از خواب
الطرف چون خسر واقسیم راز شد برون از دهنی در نماز
چون بجهت شد و سیه کرد کار کرد اسرار ولایت آشکار
صحن مسجد را پر از افوار کرد خنجر از یک سیه در کرد
چون بشد نزد یک منبر بود این مجسم بود در آنجا بخواب
پشت پانی ز در آن برشته دین گفت برخیز ای بختی بیسان کین
حق اگر جوید بر این در ماکر چند مایه شیشه نواز حق بی خبر
کر نه خودی بود سیه تر خندا سیه کعبه دار سیه چه در زیر پا
لیک کنون خیر و بنام وضو بر نماز کبیر بانبیاء
گفت این و در دل محراب راز بست قامت بر نماز سیه نیاز
نور کبیر نماز مر سیه کشت شمع بارگاه کبیر
ساختند از جلوه خورشیدین قدسیان عرش حق طایرین
از دل و جان جسمه غلمان خدا ساختند آن مقدار را اقتدا

روی چون بر سجده بر زمین
 با یک یک از خدایه دامن
 سجده آخر چو گشتش در غار
 از کجاست ذات پنهان
 محقق گردید جان مرستی
 ایستاد دامن که خوانده دست حق
 تا به چشمت عاشق روی یار
 یار چون باشد عاقل و عاقل
 جان این عاشق بجان و اصل است
 می نیست کرم علی باشد خدا
 لیکن شش از حق نیست انچه خدا
 دم زن سر باز از این گفتگو
 حرف کوی که بگوید آتش رو

کین کردن این مجسمه

الغرض چون حضرت شیر خدا
 کشت فلج از غار کبیر یا
 سر آخر سجده اش در سجده است
 کج رویهای فلک کردید است
 این مجسمه آن یک برشته دین
 بود اندر کوشش اندر کین
 سج زهر آلوده را با صد شتاب
 زرد دست کین بفرق بود تاسب

چون کین

چاک چن کردید فسخ مرستی
 عرش بر خون گشت از خون خدا
 شش تو حیرت خدا را کور کرد
 چشم حق پستان را بی نور کرد
 چون ایست برستان در خون سپید
 آن مکان سجده بر روی دود
 باقی بر زنده از آستان
 زمین جفا بر جلد است جهان
 کز خنای حسرت و جور اهل کین
 غرق شد خون خود دارای کلا
 زمین زلفا صان کیش مرستی
 روی بر سجده نمودند از صفا
 شیر حق را بر سر کوی نیاز
 غرق در خون باشد از باب نیاز
 جلد بر خاک نام ریختند
 خوش باری خیرش آویختند
 مجتهدین را از سجده اهل رانو
 سوسه منزل گاه خود بردند باز
 شاه دین ز افغان نور شرفین
 کرد و کرد حسن که بر حسین
 دادشان آرام از افغان کین
 کردشان اگر ز شجر حیرت
 آوردن این مجسمه را صحابه کبار بخدمت حیدر وصیت فرمودن
 ناکبان سپهر پریشان روزگار
 آمدند از درون با جان زار
 جانان در آتش غم چون سپند
 عبد رحمان اسیر قید و بند
 شاه دین چون این مجسمه را دید
 از دل از افغان او آهی کشید

گفت

گفت باورد چشم خویش من
 کین اسیر تراد قیسه دام
 بر نه امی که بود از بهر من
 کین امیر شد از کردار خویش
 چون به بندم زین جهان به سفر
 گفت این نور ذات کرد کار
 دست اسرار حق را باز کرد
 بر دو نور دیده خود دست حق
 گفت چون قالی سبزه سازم زجان
 چون تابوتم دسبه کرد وطن
 سوی کوی دوست با کرد بیان
 در میان راه از اسیران
 بار با او ز راه یاری شود
 گفت این و بر دو باغ دوست
 شاه معنی می باشد به نقاب
 آفتاب کشور و حدت حسن
 جسم نهاد سازش تیغ کام
 ریزد کام دسبه از وجه حسن
 هست تا محشر زجلیت سینه ریش
 هست کفیریت بر او واجب بر
 خانه عالی ساخت از افیادار
 از سر رحمت سخن آغاز کرد
 خواند شرح عشق را از سر ورق
 در ساری لامکان سازم مکان
 کس نیاید غم شامه من
 خود بخود تابوت من کرد روان
 شهادت کوه و آسمان
 هر کج او میسر و دیاور وید
 کرد و از لطف نور لامکان
 جلوه کرد آمد بچشم و تراب

روزی

روی جان دید از مرآت جان
 کند دل از این جهان داری
 اعجاز نمودن سیاه علی
 بعد از شمس دست خود
 ساقا چون ماتم شیر خداست
 چشم و جانم سوی بیسای غرات
 می بدو غم شود ساز من
 استغنی غم شمس ساز من
 دل زای غم با و از سبیل
 آن شنیدم حضرت شیر خدا
 شمس گوید از اعجاز سیاه
 وقت قبل از چشمش نور صفا
 جسم پاک نور ذات ذوالنن
 خود بخود میکشت در آن انجمن
 بعد غلبش قدر بخت خدا
 شد کفن بر جسم و جان مرگ
 چون بشد تابوت مثل کاه او
 نور او آمد دلیل راه او
 خود بخود سوی حسرت کبیرا
 کرد و تابوت شاه اولیا
 از سبزه او هر دو نور مشرقین
 فوج خوان کاهی حسرت کبیرا
 پیش شمس خضر نور جبرئیل
 راه پانی در آن شمس دلیل
 ناکمان از روی محبت شتاب
 کشت پد آفتاب در نقاب
 چون بشد نزدیک نور ذوالنن
 چشم و دل بشد بر روی حسن

روزی

نوزد آتش شد سبب هر مقام کرد بر وی از صف پند سلام
 از یکدیگر می در آن فسخ دیار شد حسن را تر و حدت آشکار
 آری آری جان صدای آسمان آشناداند صدای آشنایان
 چون نقاب از چهره خود دور کرد چشم حق بینان را پر نور کرد
 محو کردید از آنوا ز یاد این خوش آنجانی که باشد یاد
 رخنه و باز رخ پنهان نمود بود او بود دست پوشش بود
 انحراف از پستیا که کشف بار خود بکشود در راه نجف
 یافت بر مرتضی بیغی حسن و نذران کو از خدا و ذوالنن
 نیک قبری گشت ماند مشیت کار فوج پاک ذات غوث شست
 خوشتر از خطره دست صفا کرد پنهان جسم پاک مرتضی
 حایا اگر کس حق را مثل است کعبه تو چنین بر ابل دل است
 بس بود که بزدل پراگانه کن نیست طاقت قصه ماکو تا کن
 در ذکر شهادت امام حسن

زهر نوشان کوزه بلا و بکریشان هم چنان عاشقان تجلی آنوا حسن و سرشته
 کلان وادی دیدار حسن پادشاهان کشور عاشقی تا جداران افسید صا و سیه
 از سوره

از نورش زهر فراق بود قمر اسرار استیاق ترجمه آرا چنین کرده اند که چون
 ریگان باغ رسول و شیشه اهل مظهر اسرار جلال و مبطه آنوار حبس آن اند
 نشستی مثل اهل پشته کمال سفینه فوج و کواکب قند اندیشه علم و علی به با سر و حسن آناه
 فوج نامتوسان به مازن سلطان تخت لاک اسواتی در قدر لاک مکتوبی و خوشید
 سپهر لاهوتی و مرکز عالم حیرت سر و سبز پوشش کاش شهادت و چمن آرای محل را
 دست نفوس بند و گستان محن و طاووس باغستان شمعین را به آل عباس حضرت
 اما حسن علیه السلام را بعد از وی کرد کار جور و جفای اثر از خاندان حسین دست
 خدا را آتش ظلمت حسد در آستین کرد اگر چه بنوعی استند که خورشید زین اند و دو شکفتن
 بی پنهان نمایند و لیکن تجلی حسن را از ظلمت آنوار پدید و دیوار بویا بود و صورت معنی و لا
 بیت و امامت را بر است میان عالم اتحادی نمود آری اگر چه عاشق نور ماند قرا و شید
 حسن معشوق حقیقی میکند اندیشه سعادت نور او آسمان و زمین دنیا و آخرت را نشود از
 این امام متبحر دست جنای رقیبسان دین زهر ستم در جام و دشمن پروری و
 کار ستم الم بخاطر دشمن در کام ریخت در زمانی که از قیل و ظلمت پدیدار و بهوای و
 دله از پیر و ربوبی سرشار با ده عشق بود که آبرو داشت بطوری سست حسن دلدار
 که دید که کوفت از زوشن اندم فرق نکرد لبش دیدار برخواست از خواب

و از آتش عشقش کبیده آب کوزه را بهر غل و سر به روی پی تجاشی او را بر کشید
 اکش از لعل جان پتو از شش سخت و شر از لعل بر دل پشش بر فروخت نبوی که
 صد دهنه دانه پاره جگرش مانند یاقوت احمر از گلوی آن جگر کوشته پیچید از تاب
 زهر پر شر ز فحش و کردون کرده کلستان جگری از خون آنجناب چون لاله
 حمر از گنجش آن عاشق یار در خون جگر غلطان و از شورش هر ستم مانند موسی
 پیمان بود و هر دم میفرود خوشایستی که در پیش روی معشوق از جور رقیب شهید
 و خوشاد دل داده که در کوی حبیب از زندگانی ناپسند کرد و زیر آینه پر وانه تان و ز شمع وصل
 و عاشق گشته کمر دیوانه محو می شود کوی شق بهت و تجلی حسن یار و عاشق سرست
 مست و یار بیت گفت اسمعیل را دلداد و اندوی درد زنده بر گشتن بگری
 دوست شرط عشق نیست زنی عاشقی که جان و ادب و جان و دل داده که پای
 در آتش سوزان میباید کل روی شاداب و لبستان چون جگر آن شیرازه صحرای
 از هم گنجت و اوراق رساله دل و جگرش از تاب شر از زهر از هم رنجیت بمصدق
 من عشق من عشقه من عشقه من قلمه من قلمه مامودینه نادیده عاشق در راه معشوق چون
 داد بجان و چون بهوای تجلی دل از خون غلیظه زندگانی جاودان یافت پس
 از دل برادران و خواهران و فرزندان و یاران بقرع معشوق شتافت

بیت

بیت بر آتش بخور و حاصل شد قطره آب بهیم داخل شد
 در زمانی که دوران طغیانی کوس خلافت رابعه از علی ابن ابی طالب علیه السلام
 در عرصه عالم بنام امام حسن فرو گرفت از استیلا این سخن آتش حقد و حسد معاویه علیه السلام
 در ایام زبانه کشید بر اعشاد اوت فندیه سابقه و رشک خلافت لاحق تر از کشت
 عدوت سخت تر کرد و اوصاف و صفای و سیمه از باطن ناپسندش سر زد و کجوفی
 در شکست گل از زلفت بود تاب هر چون لاله نعمان پر خون نمود با آنکه بشارت
 سر سبز از تاج بشری بنیدی از تاجه در مشرق فاطر و الی انوار رحمت الله بنام سلاطین
 دو دمان است و دو کونین بسته و دو مبارک نازنین باشند در ذکر شهادت
 حضرت امام حسن علیه السلام باز از دور سپهر فزکر سوده الساسن ارم در جگر
 چرخ دیزد ایم از راه جف زهر اندر شرب شیرین
 جان پیمان ز بجران حسن شمع ماتم گشته در فائوس تن
 آن شبنم باب دوزخ را کید پور سفان باب پدین زیر
 خواست عزم عاصی از پنهان شبی گفت دارم با تو شکل سطلی
 سوخت جانم ز آتش کین حسن آخر از این شعله سوزد جان من
 روی عالم بیک بر سوی دوست خلق را محراب طاعت کوی دوست

برده آن خسرو نیکو شاه
 گفت هر خاص با آن زشت
 نامه پادشاه ملک دوم
 عقد زهری از او خواست
 آن زحق پیکانه بدخت شوم
 زهر جانسوزی طلب کرد
 زهرین با من نکینش بود
 رفت قاصد سوی روم و باز
 قاصدش را گشت شیطان سنا
 چون میتا گشت هر جان کزا
 گفت و پنهان ز من ای پنا
 بوم اسباب شود در هر فتنه
 کو که میگوید ترا باب یزید
 زهر قاتل زیزد کام حسن
 بر شارت کان زار آمیختن
 فغان آل سفیان را بباد
 چاره این درد را از من بگو
 بر نویسی کافر بدخت شوم
 تا بسازم کار پور مرسته
 نامه نوشت بر دارای روم
 گفت دارم دشمنی دین من
 دشمن آیین منم بود
 مطلبش از تا ز رفتن ساکت
 سوده الماکس آورد از جفا
 خواست آنگاه فرمودی فتنه ساز
 های کن اندر حرم مرتضی
 برکت از ما بردیش و زنی
 که بخوابی کل زباغ عیش چند
 تاشوی بانوی غلوت کاه من
 سازمت جغت یزید کفر کش

آن زن کافردل افشانه ساز
 گفت اما که ای حوری لقا
 چون تو محبوبی بعالم می نژد
 جامه زترین وقت جانفزا
 سوی اسما کرد باز خویش باز
 تو کی و جغت پور مرسته
 جنس خربی را چه دادی بیاد
 هست در کوی یزید چغا
 قرص جو که خواهی کشیرین
 عزیز در اصراف بنما حسن
 کردمانی بایست از و اماد
 سوده الماکس کن در کاماد
 فخر ص از محنت دور از شو
 بانوی کوی ابو سفیان شو
 سوده الماکس از دست جفا
 ریزد کوزه نو خدا
 در حرم بارگاه ذوالنن
 کور بنما شمع پر نور حسن
 باس سیلاب حرم پوژا
 خانه ایما را بنا خراب
 از کان کین و تیر طایفه از
 طایر عرش آشیان امیدار
 نقطه پرگار حق را از صف
 حک کن از دیوان اسرار خدا
 این جن باشد ز نور دادگر
 هست نور دیده خیر البشر
 باشد این خورشید نور لامکان
 هست از حق و اوست پیران
 نقطه پرکار داد و رآد
 مادی دین پیمبر آمده

هست نور رضی ایچان پاک
 رنج عالم هست راه کیش او
 در سرایش عشرت شاد سیب جو
 روی نجات خویش کر خواجه سیف
 زین سخن سما چو زال و ز کار
 برگرفت آن که فرمان شکن
 خسرودین پادشاه اهل راز
 بنیض از شبها که پور بو تراب
 کوزه پر آب سلسبیل
 برد آن کوزه شیکو سرشت
 ازین دست جنای دشمنان
 زانکه خود است بود آن نور پاک
 از قضا آتش که شد در خواب شد
 آن کس که دل کافیه زاده
 رفت سوزی کوزه از راه نجف
 آل سفیان را کشته آغوش پاک
 خود شانی نیست از پیش او
 غیر غم زین دام آزار نیست جو
 عیش و نیا نیست در کاخ نیر
 اوقاد آن سنگدل در کار بار
 سوده الماس از آن پلش زدن
 بود بر شب تاسی که در نماز
 با خیال حق شانی بکدام مجواب
 بود پیش آن نویسنده بی عدل
 بسته بود آن شه حوری از بهشت
 محرومیش بود دایم برد آن
 که خسر از زهر جفا کرد دلاک
 از دل آسمان توان و تاب شد
 دست کین بر شستن شد بر شاد
 کرد قصد نور چشم بر تفض

ریخت آن سپین بالای حریر
 دست کین بالید خود با شتاب
 شاه دین در غیش پیدا شد
 کوزه را گرفت دم زو باز کرد
 خور و از آن کوه آب جانکه از
 از گوی حجت حق تا جگر
 ساخته در آن ز کین از جام او
 از درون شمع بزم کبیرا
 نور بزدان مظلمه خیر شکن
 از تفت آن آب آتش بار او
 ناله سر زدن جانش در دلاک
 از فغان و آه نور داد کرد
 سوی شاه دین حسن بخود داد
 جامه را بدید و از غم زود بر
 چون خبر شد خسرو لب شکنکان
 سوده الماس را با حسن پر
 تا که آن الماس اصل شد بآب
 خاطرش از تشنگی افتاد شد
 بالبخه دور دشمن مساز کرد
 کشت شیرین که مهر خفت نیاز
 سوده الماس آید کار کرد
 ریخت الماس بلا در کام او
 شد و در کردید الماس بلا
 صحنه دین خید ایمنی حسن
 از الم محمد در آتش چو سوز
 سینه را با ناخن غم ساخت چاک
 کشت اگر زینب غم جگر
 به چو مرغ بهماش افتاده دید
 کرد الیت طه را خیر
 کشت بخود سوزی شاد دین

دید افتاده است نور ذوالنن
 این چه حال است ای تو که بکمال
 ناله ات از دل بر آید دروناک
 تو سینه کرد کار داور ی
 مظهر شیر خدائی حسن
 دست تو دست خداوند حلیل
 ای فدای جسم پاکت جان پاک
 لب زهر بکشد نور شر قسین
 کی مرانور و چشم خون فشان
 جانم از تنگی دلم آمد کباب
 آب اکش کشت و آمد کار کز
 در جگر دارم شراری بکاز
 گفت با آن مصحف ایمان حسین
 در جواب او کلام امته دین
 مینخواهد بر مراد خود رسید
 شربت شادی بخوابد او چشید

بعد در کی

بعد در کوشش حسین شنه کام
 خون دل از ساغیر آیام خود
 روی زینب نمود از روی مهر
 ناله کتر ساز برخیز از برم
 رفت زینب باد و چشم پر بکار
 در درون پاک نور بی نیاز
 از کلمه بر ریخت اندر طشت زر
 زینب پدل چه سوی طشت
 شاه ملک جان و تنی ذوالنن
 خانه خالی باید از اغیار و یار
 کشت خالی چون سر از این و آن
 گفت یارب بر رسولت مصطفی
 از گناه شیعیان باب من
 گفت این رو بختی خورشیدین
 خسرو لبش تکان جان ریش
 گفت اسرار ولایت را تمام
 قاسم و عبید الله را بروی کرد
 گفت ای محنت کش خورشید چهر
 رو بروی طشتی آورد در برم
 ساخت حوض طشتی از روی صفا
 بنوده الماس آمد شعله ساز
 یکصد و هفتاد و نختش از جگر
 جامه را بر تن زد دست غم درید
 گفت با اهل حریم خویش تن
 تا کنم روی بسوی کرد کار
 کرد رو بر سوی عرش لامکان
 بر حق با هم سیله مرسته
 روز محشر در کذرای ذوالنن
 کرد جان تسلیم بر جان آفرین
 داد غسل شاه دین بر دشت خیش

خون دل

خون دل در پیش پسته غور و
 خود بازش کردی بخش سپهر
 پس بودست باز دل پر آه کن
 بست طقت قصه که گناه کن
 خاک بر سر زده جسم بخت
 روز محشر کبر و امان حسن
 در ذکر شهادت مسلم بن عقیل

مسفران غرق در سولان وادی فرق متولان قوم دعا و کفران طایفه چنان
 حسن یار و برادران جورانیا کفران جفا کارالم شیدان بهار الاماره شستن
 از خون متولان به دفتر شهادت رقم کرده اند که چون بمش وجود کونین و خورشید
 افق شرفین حضرت امام حسن علیه السلام را خیره فراوان و نامها و رساله های
 بی دلی در بر زمان زایل کوفه بدین می رسد که سست و سیر و این شریف
 تقنان در رویه احسان که وایان را سزاوار و امان را در خور رق راست نیست
 که کشتن کان وادی سحر از ابک هدایت اصل جان رسانند و لب نه کان
 بادی حرم از زلال امید کام جان فشانند خوشش هدایت را تمیذ است
 تا فراموشی شایسته قیاس است زیرا که اگر دین و لا شریف فرما نشود بالمره نبوی
 از دست خواهد رفت آثارش علم مری اگر چنانچه چون ایشان آگاه بود لیکن
 بهجت تمام محبت آن قوم رو سیاه مسلم بن عقیل را و اندوخته از آتی مسلم بن عقیل

کردی

در شهادت

کردی و از باطن بخت نمودند زیر پی عیبید زیاد را بگو فر وانه و مسلم
 به تیر جفا نشانه نمود مسلم القنیه بخت کن تا جان زنده در دستکاری
 قوم اشتراف فرمودار اسبچه خنده و خوف عرفات رفقا و ایشان از پیوستی و عارف
 مومنات در کار بست میان دیر و حرم فرقه های بسیار است مسلم
 چون سپید آتش ناکامی نشاند و کرم ماتم و ستم بر فرق مبارکش خجسته
 آن بر زنده خلافت و نیابت امام خود را پروانه و از بنا نظم شر از سوخت و درش
 با دشمنان دین چنین روایتی نیند وخت آنان که عاشقند بلا خواهند و از شسته
 پیکار کردند از دست بلا و از اعتبار جفا طلبند زهی عاشق که به خواری خوار
 در حضور یار شریعت خوشگوار شهادت از دم شمشیر اغیار سر کشد سرست شد
 که در میدان عشق از تجلیات حسن و دلدار ترک جان نموده در راویار فدایانید عاشق بجز
 خواهد که در راه جانان فدا و دل سپردن مالان جوید که بیاد زلف پریشان بجا چو خنجر
 بر باد بلاد بدان عاشق جفا از آن همه جفا پروا کرده و اگر دار الاماره بلا شید شفیقا
 کردید بهیت نه پنداری که جان از ایکان دلا فروغ روی جانان دید و جان
 و بشهود و مطلوب رسید در مقام قرب مجرب و اصل داخل کردید آنانه و اما الیه جان
 در شهادت مسلم بن عقیل

سر

بزدل بر بسته با چشمان برتر جانب شهر بلا بار سفر
 حجت الاسلام دین عاشق فتوی بنوشته اندر لوح جان
 کز پی دعوت بقبر نگاه یار بایدا در عشق کردن جان بنا
 آن کشیده ستم که نور شر قین حجت حق شافع محشر حسین
 اپنی دعوت بان نور خدا بس نسوی کوفه آمدنا مها
 شد بر آن لازم که بهر استخوان هادی بر کوفه بنماید روان
 خواست مسلم را این کردگار گفتش ای بر تحت مردی تکیا
 در ره حق هر که دست از جان کشد باده قرب شه مردان کشد
 ترک جان نامرد کی آسان کند مرد باید تا که ترک جان کند
 تو وجودت جوهر مردی بود دور از تو در سپیدی بود
 عاشق با درد اندر کوی یار جان کند بنیل ز شش بی اختیار
 رای کوی دوست که خواهی جان بایست کردن سفر از خود روان
 انبل فرمان حق ای نیکو خیز از جاد است دل از جان بشو
 آغز بر مصد ربانی شوی واری از جسم روحانی شوی
 جای اندر وادی عشاق کن دفتر افلاک را اوراق کن

بر خلاف آسمان بر جفا برکش از فیای غم جام بلا
 این بلا باشد بلای عشق دوست در ره او گشته کردیدن نکوست
 از سر و جان بگذرای نیکو ترا روی ماند کوفه کن با جان شاد
 خالق را در راه حق شور منما جای کن در منبر اسرار ما
 جمله را دعوت کن ای نیکو شست سوی راه نیکو گمان از کار شست
 در ره حق ای امیر بی نظیر پیستی زان خلق کافر پیشه گیر
 کرچه دایم کوفیسان بی وفا می نمی پویند راه کیش ما
 لیک در شرع رسول پاکین هست بر جان حکمی از جان آفرین
 کز پی دعوت بسوی کوفیان اول یاران تو را است از مردمان
 گفت مسلم در جواب شاه دین کی بعرض جان غمت کرسی کن
 هست جانم بنده فرمان عشق حکم حکم تست ابلطان عشق
 تو وجودت جمله لبر از خداست ذات تو آینه ایزد نامست
 عرض فرشت استانت آرد مصحف ایمان زیانت آرد
 چشم حقیم ز تو بر سوعین غیر حق چیزی نه چند در میان
 از تو برتن جان پاکان برقرار آفرینش را دوستی کردگار

روی تو خورشید بخش لا مکان در دل بسره داری مکان
از تو آن بشود هر شکلی بی رضایتی زویر جایی
هر چه فرمایند بجانم آن کنم جان بفرماگاه تو قبر بان کنم
رفیق مسلم بهمت کوفه

افترض چون مسلم خونین جگر از شدین حکم کشتش بر سر
از سر کوی ویتله ذوالنن بست سوی کوفه بار خویشتن
بر کعبه بن بازی بقامت کرد جانب دام بلا پرواز کرد
از سر مردی ز جان گرفت راه باد و فرزندش سوی قتلگاه
آن میر شیر دل با چشم تر خود بخود میگفت خوش چشم تر
عیشش خوش سبب اختیارم بود سوی قتلگاه یارم سبزه
شادم از کشتن که در راه خدا روی جان دارم شوخه بلا
چون سواد کوفه اش شد آشکار گفت پس که را که روی اختیار
بر کشتن از پاندرین کوزه خارا بگفت زن بر کوچه و بازار را
که مسلم خاک دعوت ناخته و نذرین کشور عالم افراخته
از سر کوی ویتله لا يزال میرسد بر کوفه بافت و جلال

وارد شد

وارد شدن مسلم کوفه و منزل نمودن در خانه مختار
قاصد اندر کوفه چون بگشود بار نور مسلم کشت آنجا آشکار
خلق از جان بر قد و شش تاختند نه پیکانش چو کوزه آتشند
حضرت مسلم سپید حکم خدا اندران کوه کشت و شش رهنما
خویش بر کوفه و نثار کرد منزل اندر خانه محنت را کرد
خلق کوفه فوج فوج از بسه طرف پیشش چو نه گان بر صف
روز دیگر مسلم شیرین زبان سوی مسجد کرد در منبر مکان
خطبه خواندن مسلم در مسجد کوفه

خطبه از ذات پاک مصطفی خدا اندر انقوم از روی صف
دستیز بکربا و از سبیل باز فرمود او را پس از سبزه
گوهری از جسد توحید خدا سفت اندر حق سفت که بلا
گفت آنشاهی که نور داور است جانشین حضرت پیمبر است
عرشش قرب حق مقام او بود مصحف ایمان کلام او بود
رشته دین است تا روی او چشم جبریل است فرشتگی او
منظر ذات علی بر نفسی است بر که با او هست دایم با خداست

بست

دست در شش آفتاب مشرقین حجت حق آمده ذات حسن
 خلق از گفتار مسلم در امان دست بخت بختش از عهد جان
 انی این عسره و آن مرد خدا دست بخت داد از روی خدا
 در ره مهر امیر مومنان کرد اندر پای مسلم ترک جان
 بار او را در اسری خود کشاد پای مسلم را بچشم خود نهاد
 فتح فوج از کوفیان بی وفا آمدنی سوی مسلم از صفا
 دست بخت داد فی بردست او کشته از جان همه پابست او
 یک آفتوم ستمگر از ریا عسری بستند در راه خدا
 مسلم آن بادی راه ذوابال به اندر کوفه باخستند و جلال
 در ستیز از جان شست برون در دیار کوفه بر راه خدا
 که چه میدانست یکسر کوفیان دشمنان از جان بدان آرام جان
 مرد حق در راه حق پادشاهست یک تن و کیشمیر کاوشگشت
 بدق عاشق علم برزد و بیایا سیاهان آمد بفرق اهل شام
 سایه اش خگاه خویشید کشید شد شتر از سر من جان برید
 بهر قتل مسلم خونین جگر بست از کین آن عمر طینت کمر

سوی بصره آن سک کافر نهاد نامه بفرست بر این فریاد
 روز او را همچو شام داج کرد حکمران کوفه را از خست
 کرد آن پس دین را از کفر جان حکم فدای وجود کوفیان
 شاد از این شده شد این یاد بر دیار کوفه پنجه ان رنما
 با گروهی کفر آئین همچو خویش راه کوی کوفه را گرفت پیش
 چون حصار کوفه اش شد آشکار گوشه گرفت تا شد شام تار
 شب چه شد آنکاف کمر کرده کرد در بر همچو شب رخت سینه
 بر در دارالاماره پسر نک همچو روباهی در آن شب بخت نک
 پاسبانانی که منزل داشتند مفتی دین سلسله بند داشتند
 در بر ویش باز کردند از ادب کشت وارد آن سک اندر شب
 و در آن شب آنکب بر کشته کیش خواست این معدر بر سوی خویش
 با هزاران عهده سوگند و نوبد داد بروی نامه کفر بریزید
 بهر قتل مسلم آن کافر نهاد در بفرغونی و شدادی کشاد
 صبح چون شد کوفیان را سر بر ساخت بهر قتل مسلم با خبر
 برد غلظت سدرای او ز جان جمع کردند چپش کوفیان

هست در شش آفتاب مشرقین حجت حق آمده ذات حسن
 خلق از کلمات رسالت در امان دست سبقت بقتلش از عهد جان
 اتی این عسره و ده آن مرد خدا دست سبقت داد از روی صفا
 در ره مهر امیر مومنان کرد اندر پای سلم ترک جان
 بار او را در اسری خود کشاد پای سلم را بچشم خود نهاد
 فوج از کوفیان بی وفا آمد علی سوی سلم از صفا
 دست سبقت داد بی بردست او کشته از جان همه پابست او
 یک آفتوم ستمگر از ریا مدعی بستند در راه خدا
 سلم آن بادی راه ذواب بود اندر کوفه باخته و جلال
 در میان جهان شست بر آن دیدار کوفه بر راه خدا
 که میدانست یکسر کوفیان دشمنی از جان بدان آرام جان
 مرد حق در راه حق پادشاه یک تن و کیشم کافر شکست
 بدق عاشق علم برزد و بیام سیاهان آمد بفرق اهل شام
 سایه اش خرمه و خوشیدی شد شتر از سر من جان برید
 بحر قتل مسلم خونین جگر بست از کین آن عمر طینت کمر

سوی

سوی بصره آن سک کافر نژاد ناله بخت بر این سید
 روز او را همچو شام داج کرد حکمران کوفه را از خست
 کرد آن پس دین را از کفر جان حکم فرمای وجود کوفیان
 شاد از این شده شد این نیا بر دیار کوفه پنجهان روز نیا
 با گروهی کفر آیین همچو خویش راه کوی کوفه را گرفت پیش
 چون حصار کوفه کش شد آشکار گوشه گرفت تا شد شام آوار
 شب چه شد آنکافه کم کرده کرد در بر همچو شب رخت سیه
 بر در دارالاماره پسر نک همچو روباہی در آتش بخت رند
 پاسبانانی که منزل داشتند مفتی دین سلمش بند داشتند
 در بر ویش باز کردند از ادب کشت وارد آن سک از شرب
 و نذر آن شب آنسب بر کشت کیش خواست ابن سعد را بر سوی خوش
 با هزاران عهده سوگند و نوید داد بروی نامه کفر ریزید
 بقتل سلم آن کافر نژاد در بغر عونی و شدادی کشاد
 صبح چون شد کوفیا ز اسیر ساخت بهر قتل سلم با خبر
 برد غلیمت سدرای او ز جان جمع کردند چش کوفیان

داد بر آن

داد بر آن که فان بس و داد
 کردشان چون خوشتر دور از خدا
 بر قتل مسلم فرخنده داد
 کوسن و برام چون این زیاد
 مسلم از این قصه چون آگاه شد
 راه حق را او دیس را او شد
 از سه دعوت سوا این زیاد
 بست تیغ باز و در دست کشت
 پای تا سر فرق برک جکت کشت
 کشتن از حلقه چشم ملک
 کشتن از حلقه چشم ملک
 مقرر بر حق بر سر نهاد
 المقتضی خود را از نسیم فلک داد
 مرغ ترش نبرد چون از کان
 سازد اندر چشم دشمن آشیان
 شد برون بر جنگ چن تر شهاب
 انی این غرور و اشن اندر کاب
 جمع دیگر از کرده کوفیان
 آن نه شمشیر لکن فرخنده داد
 آمدند او را در آن ره و معینان
 کوفیای که بر او بودند یار
 کرد چون آهنگ بر این زیاد
 باز گردیدند وقت کارزار
 عهد بستند کمر کوفیان
 بد لغت بر چنان کافر دلان
 خوشتر با نانی فرخنده داد
 نزد قلب لشکر این زیاد
 از دم تیش از آن کافران
 جوی خون در کوفه بر سو شد روان

چون بران

چنان بر آن کافران کشت و داد
 لشکر پان شکن را شکست
 چون عید آمدن سپهر را مید
 محمود و سوری بود خوش اوده
 در بهشت سوی بام آهنگ کرد
 خنجر از زنگ کمرش رنگ کرد
 با یک خنجر کوفیان سپه حیا
 گفتش ای سپه پیمان پر جفا
 یک تن و یک شمشیر آن همه در گزند
 باز گردید ای کرده سپه نیز
 بدو در بهشت اندر نشست من
 چشم بکش بند بر انگشت من
 گفت این زلف از لایم بر
 خلق کوفه از صفی سر و اند کبر
 بر بوی ناز عالم اخرا خستند
 است کین بر بوی مسلم خستند
 از زمین کوفه و از طرف بام
 رنجستند انقوم کافر خاص و عام
 یک با سکن و شمشیر و تیر
 سکاران کردش در هر گذر
 آن شیر شیری دل چون شیر است
 هر طرف و در آتش وادی شکست
 آخر از پهلوی غلیم کوفیان
 چاک شد فرقه شل ز تیغ دشمنان
 کس نبود از چشمش رباب صفا
 باری از وی جوید اندر آن بلا
 بهشتش در خیمه اندر کوی عشق
 گفت خوشش دلبر روی عشق
 کفر زلفت آمده ایمان من
 گفت عشقت بود بر جان من

دارم اندر قتلگاه عاشقان
مقی از دهن شمشیر تکیان
جز تو نیست از وجود خویش
می نیخواه کشید این جان من
که بجای رده پست من انگشت من
غم شود از بار منت پست من
همی خواهم بخارم پست خویش
دارم از منت انگشت خویش
الغرض چون سلم خونین بکمر
زخمهای کاریش آلبیس
بر داز جان شش را عشق تب
سوغت جانش از پی یک قطره آب
بر در بانی لوائی بار زد
رو به من گیسو بردیوار زد
صاحب آن بابر اگر این خطاب
گفت بر لبش نه بخشای کب
رفت آنرا که خواست از صف
کاسه پر آب آورد از صفا
خواست تا بر سر کشد آن نیکو
کشت پر خون کاسه پر آب او
تاسه بار آن مرد آورد آبش
دید چون سلم که آتش کشت خون
چهره اش در عشق کشته لاله کن
سرفه داد سجده حق بر زمین
لا بهان بود بر جان آفرین
گفت ای خلاق پیش عیدیل
جان خاصان در رحمت پیل
چشم آن دارم که در روز شمار
ایم اندر خیل سربازان شمار

کشتن

گفت این باز همچون شرزه شیر
کرد و بر شکر کوفی دلیر
از دم شمشیر آمد رخسار
کشته شد بس کو فیان پر جفا
در میان جسم که آخر جان
محو شد از جلوه های کسان
چون ز کار افتاد اندر کارزار
کوفیان پوقابی اختیار
توسن کین از همه سو هفتند
کار مسلم را از کینه ساختند
بر کشیدندش ز کین مانند باد
دست بسته جانب این زیاد
حکم کرد آن کافر دور از خدا
تأییدش سر کنند از تن جدا
عشق آخرت که اش بر نام زد
طبل سربازیش اندر بام زد
بر کشید آن کافر کافر شعار
بانی این عسوه را از کین بار
بس بود سرباز دل پناه کن
نیست طاقت قصه را کو تاه کن

در ذکر شهادت طفلان مسلم

سرگردانان بادیه غربت و آوارگان
مترل مصیبت بی پدران
دخسته دلان بکس الم از احوال میان
ستمکش و غریبان خاطر مشوش چین
روایت کرد مانده چون دفتر شیدان میدان
عشق فایسته فزاک جفا سید طویل چین
سلم این عقیل را در کوفه شید و از زندگانی
آید کردند و نوال انگشت چنان بخت چین

و در این بستان جان کن کامیاب بر پا مانده بود بعد از شهادت پدر بزرگوار
 آن در طفلان جاری یکی بنام محمد و یکی بنام شمس و در آن زمان بود که عشق حسن بیکار گشت
 و جان عاشق مخزون بهیوی او و آتش اگر او را سوزید پاک نموده و اگر بختش نام از او داشت
 هر براحت که از پیکان جفا بر پیش آید به شوق و شادی بروی عاشق مخزون کشاید
 شمشیر آید ای که بر فرق و اعضایش آید و او را هر چه زخم تا صدمه ز دل و جان دانند که چون
 بر آتش و کاه فلک و آتش بر دو کاه چون ابراهیم بر آتش سوزان اندازد و کاه آتش را
 مانند بستان سوزد و کاه چون آتش آید که کاه و کاه هر تحت پادشاه نماید آری میت
 عشق هست و پس که در دو جهان جلا میکند که در بایس شاه و که از گسوت که ا
 آن سربازان میدان عشق یکس شب روز در خواب کاشان نام چون جرس بود و در
 یاری و غم سازد و کاری در ستاری سپهر قدر بر کم اغیار و در پی آزار آن و در
 بود چون آن در نهایی صدف عمان رسالت و کدورت بای بستان و امانیت که کبر
 از آتش نوار جانش آفتاب در کسوف از پر تو حسن عالم تابشانه در خسوف بود و در
 به دره چهار ده ایشان کمره و بنفشه و یکان مرکز که بستان ایشان نه سیده نه حرف
 که مرانی از دفر زنده کافی خواند و نه رقم شادمانی بر لوح جوانی زنده کل بحسرت بیکان
 از باغ ایشان رسته و غار جفا بسته گل دایغ برای دل داغدارشان بسته
 نکل

نکل از کله و دیده پدر که هر چه در دل رخسار غم آلوده مادر در غم دیده بیت
 فلک را عادت ای یمن همین است که با آزار دکان و ایم که این است
 بعد از آن که کافران یستم از آن طفل قتم با خبر گردید و پادشاه از قید سلسله بزرگ کشیدند
 بیت ز کار باز سپهر زمان عجیب اگر کشنده و آفتاب در بنیر
 زمانه بایشان و فاجعه بایشان که فغان نمودند در کنار فوات از خوار بر ایشان شربت
 چشاند و در قمر با کجگاه عاشقان به پدر بزرگوارشان رساند و مرغ از کردار زمان و آن
 از رفتار گردیده کردان باین سلوک که گرد بایشان اگر چایشان سلسله نبوت طایفه
 عصمت و وارث لایت و عاشق حسن شایسته قان و از جریده آزار دکان شیدا
 بودند و بلار از خدا جویا و شربت شهادت را نثار آن بودند شهادت طفلان مسلم
 باز دارم از جفای روزگار طفلهای اشک خنجرین در کنار
 آن شیند شمشیر شیشه پاک دین قصه طفلان سدا چنین
 داشت با خود آتشید میگویند آفتاب آس و طفل با درو
 در سراسر دوستی زائل صفا که پنهانشان ز خسلت بهر طا
 از جفای کوفت بای بی نصیب شسته شد چون مسلم خون جگر
 در سراسر آن و طفل یک آید شعله در شد تشنه این زیاده

شمشیر سپید او کفرش بارها
 جانم کمرودی که آنکه طلعان
 خوف کرد از آن امیر کفر کیش
 چاره آن کار را گرفت پیش
 گفت با فرزند خود شوراه بر
 این دو سرور را برون از شهر بر
 کاروانی میسر و از این بیا
 جانب کوی و سبیل کرد کار
 هر دور را با کاروان حمله کن
 رسته این رشته را کوگاه کن
 آن پسر را گفتی باب خویش
 راه آن فرمان را گرفت پیش
 آن دو نوکل شب شد باد
 برد از کجاست این زیاد
 چون برون از شهر کوفه آختند
 از پی رفتن علم افراختند
 بادی ریشان دل از چشم جان
 راه بر شد بر سواد کاروان
 خوش بر گشت آن دو طفل بی پروا
 راه پراهی گرفتند می پر
 هر چه پند زده از پای جان
 می بخشندی نشان از کاروان
 درد پند را زان در مان گجاست
 راه کوی عشق این کجاست
 چون قضا قسم بر دل شاد آورد
 صید را بر سوی صید آورد
 چون قید بر کاروان بندید
 شب و از راه نماید عرس

از حق

از قضا عرس در آن زمین
 بود آتشباز آن ره در کین
 او فاد از دو چرخ فتنه جو
 آن غمزلان را گذرد دام و
 هر دو شاخ از بند بر باز و نهاد
 بردشان از کین بر این زیاد
 آن امیر کشور کافر دلان
 دادشان در گوشه زندان گدا
 آن دو یوسف طلعان مه لقا
 جای ایشان شد چاه زندان بلا
 پر زنده بان ز جان شد یارشان
 محو شد از جلوه رخسارشان
 دید از انوار هر یک آشکار
 جسلوه های نور حسن کرد کار
 مویشان را دید کبر شکسار
 رشته قوید دین مصطفی
 زود چو در صحرای حق پنهان قدم
 چشمش از اید آهوی حرم
 دید از انوارشان بی اختیار
 شعله نور ولایت آشکار
 از کلیکهایشان در عرش جان
 دید روشن شمع قرب لامکان
 شمعش این دو نخل بارور
 بخش از سلم بیارغ جان ثمر
 خوش را افکند از پایشان
 شانه ز بر روی مشک آسایشان
 شب چه شد از غم بی فریاد کرد
 آن دو سرور را ز بند آزاد کرد
 بر ایشان از کوفه برون از صفا
 کشکان را زاه مقصد از نهیب

آن دو طفل

آن دو فصل بسیار است و در
مستطی در آن دیار خطه
صبح چون از شرق غم برآید
در بلبلان و زار کاش آن
کشت تخمستانی آنجا آسکار
چشم آید گرم از صبا می خراب
از هزار غم که بر یک است زاده
دید آن در طلقان را منت خوش
داشت آن در پاکیزه خوشی
از کینه خسته خیر البش
خورده آب از جوی رحمت حاصل
یک از کینه خسته در پر جفا
حرم کرده است از چو آستان
الغرض چون آن کینه با حجاب
رفت با لای خود این را زلفت

آن زن

آن زن پاکیزه و دین دار است
هر دو را از خواب خوشی بیدار کرد
گفت ای در طلقان دل ز با
در جواب آزن از طبع سلیس
مانند گلشن پیس بریم
باب اسلم ز تیغ خون فشان
آن زن صافی و سیه دار است
برو پنهانشان بگلگاه خویش
شوی بر آزن که عار شام دشت
آن سکه کا فردل که فرزند
در بن ما خون خودی نه کرده
پاس از شب رفتگان خونخوار
گفت زن با او که در این شب
گفت از سلم و طفل در تقا
رفته بودم تا شکر زیرم بکام

آن زن

خاطر خود را گنم از غصه شاد
 گفت زن با آواز از سطل
 لغت حق را بر آیین تو
 حارث کاف برادر از این خطاب
 باز دل در خواب روی یارید
 آن کشیدم آن دو طفل بی پر
 هر دو چون کشته مست خواب باز
 در کمی دیدند عرش آستان
 سینه در تخت شاه انبیا
 همه خاصان خسرانند و دور
 کرده بر آفتابان ستار
 کزوه در عشق حق یکدل شود
 آن دو طوبای جهان از خواب باز
 هر دو بر دل تخم کشتن گشتند
 ایشان چون بر آتش پا شد
 خلعت و زکیرم از این یار
 از چه داری کیست آل سیاه
 دین کافر نیست همچو دین تو
 خشکین شد بازن و رفت از خواب
 چون بشد پیدار افغان کشید
 در سرای حارث پسر او کر
 در زودت کشتن بر روی با
 جلوه گاه خاتم پنجه بران
 دست اندر دست او دست خدا
 بخود اندر پیش کاهش در سجود
 گفت خندان آن شمشیر کردگار
 یکدم دیگر من و اصل شود
 دیده حق من چو بنمودند باز
 از دیر خون فغان برداشتن
 حارث از آب گشتان پدید شد

و پادشاه

دید اندر خلعت خود زایل راز
 زان صد غم بدول جان میرد
 از بی آن که آن بر کشته گشت
 دید در خلعت سیاه خود ز دور
 کشته اندر خانه آن بی بصره
 چون بشد نزدیک آن زشت غم
 رویشان خورشید پنج سطره
 آن زحق پکانه با کف است
 گفت آن طفلکان سپه پر
 گفت ابراهیم از سوختن
 نور با باشد ز نور لیثان
 آن تک پدین خونخوار است
 از سر کین حارث که فسر زار
 غیر تم زین پیش ندارد که من
 این قدر که نیست گزرا جف
 میرسد خوشش نهایی جا که از
 کوئی افغان جهان میسر شد
 چون پای کشته گرفت پیش
 آتش روشن چو غل گوی موز
 آفتاب در صحن پای حسود کر
 آفتاب شد دو طفل مار و
 نورشان از جلوه نور خسر
 دید چون آن کوکب را در را
 از کجا نیاید دو طفل برادر
 با دو طفل سلیم بی بصره
 جسته شد خاتم پنجه بران
 جسته از کین بست بازو شان بهم
 از بی آزارشان باز گشت
 کارم اندر رشتن این اثر سخن
 بر دحارث آن دو طفل رها

آب

تاج آب فرات از روی کین خواست پر خورشیدان قدر زین
 حاتم جفتش از این غم ق شد دست آرام از او اوراق شد
 خورشید فرزند و غلاش از صفا سده را به پیش آمد از این جفا
 کشت در اول غلام خوش زخمها ز دور محسوسش
 جفت خود را هم ز شمشیر جفا فراق خون نمود اند و راز جفا
 مبد آن کافریل پیدا کرد ریخت خون آن دو نفس بی پر
 پس بود سبزه ز دل پر آکن نیست وقت قصه را کوته کن
 وداع نمودن حضرت سید الشهدا در مدینه رفتن به سمت کربلا
 سالکان صحرای بلا عاشقان محنت و ابتلا مسافران سفر و بیت و شتابان سیخ
 کوی شهادت جان نثاران دادی بستم و سر باران میدان الم برین کوه روت
 کرده اند چون حیدرین سدره شیبی در غش خود و مرغان شایخا طوبی قرب
 اراده شد که از حرم بیرون رود و از مدینه به سوی کربلا
 نوایک نیزه ای که گفت جلی و خلق به شیب و به حکم شریعت و دادی
 حریت قصبه کرد ز بر معرفت برانده بحسب شوق و احسین شمس خاقین
 ای جده ای بحسب عید السلام را میل شد که از مدینه شرف ازاده کوی شهادت نماید

برای

بر اساس سستی عالم کون و فساد و پای کوبان رو بهر که شهادت گاه جهاد نهند زانکه
 پروانه را سوختن و بلبل را کشش به شتر کشتن است آجدار ملک شهادت
 اقلیم ولایت عاشق سلطان عشق امام مغرض الطاهر فرمود تا خویشان و برادران
 دیاران نور را خواند پس آنکه جمع شدند حضرت فرمود ای یاران بدانید که این عالم
 جاوید پایدار نخواهد ماند و کس مرکب زندگانی در اقلیم بقا تواند اندازد زیرا که گلشنی است
 آنجا که صدق دوست شخص تا ترک دنیا کند بقیه و تا ترک غیبی کند بیولانرسد عاشق
 در میدان سربازی سرباز زد دست بدامن وصل نتواند رساند و پای در کوه قربانگاه
 نهند و قربانی یا نشود زنده و باوید نخواهد ماند ای یاران سفر کرد بلا و اول ابتلا و محل جان بخش
 در در رضای معشوق گذاشتن است مصرع هر که دارد و سحرهای بسم الله
 عاشق معشوق خواهد بمصداق القرب بحسب ملائقت از معشوق و رانح از قرب
 من جلی الور یکسره او بهو معکم ایشان را و با باشد عاشق با عالم دیگر انس است و شست
 دیگر در زاق مصداق کل حزب بالیدیم فرعون شادی عاشق شهادت و ذوق ملک
 از دست بداند که نبی امیر اگر اهرایند در سورانی از سوران جاویدان پنهان شویم که ما
 بیرون آورده میکشند از آنکه خود در ازل شهادت قبول و از دنیا و ازل نیلوتجا
 عاریت و طول بوده ام حال شبیهان من مرا بگرفتند و خواستند بفرز فرشت

چاره دوز وطن باز بپوشیدن آماره دیر و مکرر کمر برای شهادت بر کس نخواست
کنند با عاشقان خدا در بزم قربانازی نیکو خوش باشد چون سربازان کوی یار و
نوشان بزم اهل ابصار این حکایت شنیدند از شوق نزدیک بود که قالیچه بپوشان
بمیدان شهادت زندگانی را ابله غایب کید و یکران عرض کردند که سلطان عاشق
هر چاره ای آورد عشاق و در اوقات خورشید حقیقت بر طرف قبله نداشتند و در کینه
بدان شوقی روی آید از آنکه بپوشد و از دست که بشع جان معشوق شود و عاشق از دست
که بشع بپوشد و از دست که بشع جان معشوق شود و عاشق از دست
طریق و فاست بر سبزه عاشق آتش بخشید و از خون لاله کون گسخت در میدان بلا
در پیش معشوق روی سفید نشویدی آتش بخشید و از خون لاله کون گسخت در میدان بلا
مداری اقدیم و عجم اگر بگوید سیدی سرور که کویان بودی تشنه بچون آن غمها پاشیده است
جشنودی پیرینه میخیزد چرخ را بچون پیر فاطمه یکس ناله باطنی بستم چهره من و ما را خراشیده است
پیکان از آنجک ذلت پشند آید نور اسیر و در محنت است استیکر باز در سکن فکر و عشق
آری عاشقان را که از غم فیه این است و کوفت از دست چنین است اما تیر او شکسته
و بیا دوستی رقیبان دلداده از این بزم میماند خست آتش خنجر خانه سوز غم است تا پردانه
از شوق و بمل را از غم و آتش و عاشق را از جان و از آن شمع نتوان نمود مصیبت
راه عشق

راه عشق است نخستین قدمش شهادت ازین دیر و مکرر کمر برای شهادت
دل خلیل عالم کمر بسته اند و نیکو بپوشد دوست و جنابازی نیکو بپوشد دوست
پس اهل وطن را و دعای خود و غم رفتن سفر فریاد شد کرد پس آن دم سپاه با لشکر
اشک و آه و غم عشاق حسن الله قدم در مثال آن خوش شید فلک قبول مانتدایات
رحمت نزول بفرمود حضرت رسول خود غم در کینه کرد و آن که شایع بود
و بگو که شاه در چنین بود رسول نقیض میرو و سبایان جی بات برده شسته بعضی با قبول
پادشاه کوهین ششافتد و برخی نظاره آتش و از منظر منور و در سر و چین ملی و کل کلشن باقی
خطاب بجا طبع نمود که ای شمس فلک و الصبح ای شمس بیکر بیکر لاسری وقت آن
که در دوزخ و اسل قطره بر ریاحی کرد و جام از جگر بید و صل آرزو و دلم از دنیا رفت
بقریب دوست به عالم عقبار وی دارم ای یکد بزرگوار سفر عشق و راه بلاد پیش
و از دوی تو بجان و از حسرت تو تا توان بشارت با که با چهره از خون لاله کون تو را
با چهره و مادر و برادر و سبزه پوشش اقدیم کاف و نون حافات خوابم نمود و این زیارت آن
بقبر مبارک تست پس از آنجی به بیخ شریف فرما کردید و برادر را و او را کرده و در آنجا
کوی شهادت را فرمود تا بر شتران سوار روی بقبر بکاه اعانت کن پس برادران و زرت
و خوشایاران آنحضرت و جان بزان رفتن رسد و بادرای کاروان می خفتند

وای نمودن حضرت سید الشهدا علیه السلام

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| از ایدل غرق خون می نیست | غرق خون از هر چه خون می نیست |
| بسته بار سفر در راه دوست | روی داری سوی منزله گاه دوست |
| چانت از دل بسته احرار می در | کعبه مقصوداری در نظر |
| از دل و جان محو شد و کربلا | عاشقانه روی داری در کربلا |
| آن ششیدم حضرت شاه شهید | شام بجز شش را چه شد صبح امید |
| یادش آمد تو ز رخسار یاد | شد برای دیدنش بی اختیار |
| دعده غمگینش رسید | و ادب روی با تف عشقش نوید |
| گفت ای سلطان اقبال | رخت جان بر بند بر کوی وصل |
| از دل و جان بجزش ایستاد این | ذا بجان عشق اندر زیر زمین |
| رو بوی شاه معشوقان نما | در سر کوی بلا جلال نما |
| بگذر از سر در سر کوی وصل | بانه بجزش قریب از بکمال |
| ای ظهور نور از نور خند | تکیه زدن بر بارگاه کعبه |
| سرمه تمام بر مردان شوی | جان برافشان آینه با جان شوی |
| هر که سر را پاود جوشن جان شود | پای تا سحر حضرت جان شود |

گفت

کلمات خوشنویس حضرت سید الشهدا علیه السلام

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ما سبک جانم اندر دود بدن | بر من دیس دوی بود و د |
| حضرت شاه شهیدان زمین نما | کشت چو در در محضر خدا |
| در بر وی خود ز جانان باز کرد | میخ جانشین شوی حق پرواز کرد |
| بست پنهان از دل آن نور خدا | بار جان را سوی کوی کربلا |
| از پی سر باختن در کوی یار | کشت چون زلف کویان پیرار |
| کز جانی پسر چو آسمان | نیز عشق شاه آمد بر نشان |
| نامه نوشتن کوفیان بخدمت رسید | نامش از کوفیان رسید |
| جلال از حضرتش با صبر نیاز | عرضشان اینست که با سوز دکن |
| کی و ای که کرد کار دوست حق | دفر تو حید از تو سبق |
| محمد شتر خدای دادگر | جانشین حضرت خیر البشر |
| اگرینش را وجودت ره نما | مصحف ایمان تو حید خدا |
| اسکا را بر تو اسرار نهان | پشوا می جسد ذرات جهان |
| از سائمانی دین شرمند سلام | خسعه اندر راه حق در مانده ایم |

کشت از این نامها واجب بود که زمین آورد بر کوفه رو
در کشد در کربلا جام بلا خلق را دعوت کند سوی خدا
حکم حضرت عباس بن ابی طالب

کفت با عباس جان فکار کی بروی زرم سر کرم شکار
اشکارا شد غم بچنان عشق وقت جان از دست میدان عشق
یار دار و میل عاشق پیوری پانته بر جان اگر داری سری
رخت دل بر بند بر سوی بلا خیمه زن در دیار کربلا
اندر آن کو شاه جان بی حجاب جلوه کرد نورش بود چو آفتاب
در دل آنجا بر مان میرسد جان در آن وادی بجانان سیر
کوی یار است آنجا بر خفته نیست زان منزل دیاری خور
کفت معشوقی به عشق کی فتن تو بغیرت دیده بس شهرها
کو که امین شمس زانها خوشتر کفت آن شهری که در روی دگر
حضرت عباس شیرین تن خسرو در آن امیر صف شکن
تکب بست از بی خدمت میان از بی حکم شهنشاهان فشان
حکم فرمود آتش کردون و قمار بر امیران عرب از این دیار

درگاه

در کلب حضرت غیر البشدر در بر خداید بر سوی سفر
رشته عهد و وفا محکم کنند نامی ترین را دم اندر کم کنند
در مدینه یاد روی پر ز آه در منادی جمعه چاد و شان شاه
هر که در پی جینش مست سر سوی اقلیم بلا بند دگر
بر ایل پست شاه دادگر شد همیابس عماریهای زر
خیمگاه شاه پایاران شاه بر کشیدند از زمین تاروی
و چه خیمه کیسوی عرش طلب قبله آن خیمه قرص آفتاب
خسرو دین درود اع خاص و عام ریخت شکر از لب شیرین کلام
وداع حضرت سید الشهدا فاطمه صغریا

بود شاه ز ادختری اندر حسام در بر سلطان عالم محترم
کیسوی پر مشک غنچه بار بود جان او چون چشمه ادهمار بود
همچو سوی طره پر تاب خویش کشت لاف بر پکر آن سینه زین
بس پیار درد تو ام کشته بود فاقش چون ابرو شش خمش بود
چون سپند خال خود آن نوش بود در آتش قش از تاب تب
شاه آمد بر سر آن سینه زین شد سیاح بر سر مار خویش

بکفره

بخت اندر یکدم آن خرم جگر
 شد چو بخت آن پسران
 پری بودش آن عرب
 بر نوازش در دامن عیار لب
 به نصف قلب آوردش
 کل عارض قضا زدند خویش
 و بهمان بوی آن سیم
 خورد و سوختش بر جان
 گفت من از کربلای پر بلا
 بعد چندی دیگر آیم از و قا
 خواست برون بسوی باغش
 غم مخور ای ناتوان سیدش
 الغرض آنکه رانده شد
 داد و گفتش بصد عید و نوید
 خاک کردن پیش حضرت سید الشهدا و بجد خود دادن
 شاه ملکین حسین شایب
 کرد و بخت آن جده خود را
 ز دیای نخل صبرش تیش
 کرد و شسته خاک اندر شیشه
 گفت که خون شود و شست خاک
 حلق کن در کشتن جانست
 سینه را در نامم بسما چاک
 داد و رفت آنخیزد خون جگر
 یک پنهان دارش از فرزند من
 در و داغ رو خیزد لبش
 اهل صد چاک چشم پرده گاه
 بوسه زد بر آستان مصطفی

از آن

از آن آستان با چشم تر
 بار بست آتش بر سوی سینه
 حرکت کردن حضرت سید الشهدا از زمین کربلا
 سوخت باد و صد عزه جلال
 کرد و بر کربلا سیل بر مال
 پدش تر ز هفتم آسمان
 زیر ظل او سپاسی پیکان
 بادی از کوی شهادت بروید
 بوی خوشش بر شام جان سپرد
 حضرت عباس را گفت ایضا
 کی بروی ز زم سپهر مرقی
 اندر این وادی که ملک خنود است
 بند بندم سپهری اندر نواست
 باشد این کو مقل لبش گان
 هست این جاقل گاه عاشقان
 دامن این دشت مانند بهار
 کرد و از خون شیشه آن لاله
 حضرت سلطان معشوقان ز ناز
 اندر این منزل بود عاشق که از
 حسن جانان اندرین فسخ دیار
 استخوان جو آید از عشاق زار
 در که عشقش دیار کربلا است
 استخاش جسم پیکان بلاست
 هر که از عشق او باشد سیه
 درین هر موش آید خنجر
 سینه من از خنک افکن
 چاک سیه کرد و از این بگورین
 دست تو از کین زینج اشقی
 اندر این وادی شود از کین جدا

اگر من کشته نسیم شود
 فاسم از خون دست پاشانده شد
 بکمر شش حزن کل فتنه آفتاب
 بر نشیند از کجای چشم تیر
 اهل پستم میشوند از این بلا
 جلد در دام اسیری بستاند
 این نشان آتشان عشق است
 هر که بر او عاشق است این سر است
 اینک شش آتش است که نریج بلا
 کشته کردم در ره عشق خدا
 کشته گزیدم دل در کشته حاصل شود
 چون نرسد مریغ جان بیل شود
 کام دل در کشته حاصل شود
 دست نازم اسیر عشق آمده
 نظر ما مظهر عشق آمده
 جان باز کشته کشتن آرزوست
 می بخورم کام دل در عشق دوست
 گفت دی طفلی بکتاب خانه
 طرفه کافر حاجه افسانه
 این هر سناکان که بر عاشقند
 کی یک از عاشقان صادقند
 جمله میباشند اسیر خطه خال
 هیچک از ایشان نیند از دل
 عشق اسیر خوشنشین جید بود
 عشق میباید بدل ربه بود
 عشق میباید بدل کامل شود
 می که کام دل از او حاصل شود
 غم میسر زخم در عشق بار
 بایم جان با عشق بی اختیار
 بایم جان با عشق بی اختیار

در کمال

ورود موبک حضرت شید الشهدا بکرم
 الغرض سنان اقلیم صفت
 کرد من نزل در دیار کربلا
 خیزد از آتش بر آن سرزمین
 قند او بر تر از عرش برین
 از پی دعوت بجای مصطفی
 خلق را میخواند بر روی خدا
 حیات حدش کو سنج بر هر دیار
 کرد اسرار ولایت آشکار
 نامه نوشتن یزید علیه اللعنه والحداب این زیاده
 این صد آمد چه بر کوشش یزید
 جامه را بر تن ز بخش شده دید
 از سر کین آن سک کا فرزا د
 نامه نوشت بر این زیاده
 کای امیر که فدای دوزخ را
 دی چون دشمن بدین مصطفی
 ای وجودت باعث ایجا دگش
 جوهر ذات توان ظلمات گش
 ظلم شاگرد تو باش استاد کین
 فتنه را بر در کت سرزمین
 در کفایت خداوند مجیب
 بیعت از ذات شیطان آفرید
 نام تو جریاب تو با عشق
 گشت اندر ملک خود غم زنا
 ان شیندم حضرت حق را بی
 زاده ز بر حسین ابن سبط
 از پی دعوت بدین مصطفی
 روی آورده است سوی کربلا

گرفتند و خورشید رویش جلوه کرد در ده دین نخل او بخشه شد
خلق از جام پزیری کشند بر در او رخت بریاری کشند
تا تو را فرصت بود بکشای دست کز پرون میرود تیرت نهفت
خوشنابن سعد با شمشیر لعل لشکری از کوفی برگشته دین
بر جدال از تیغ خوش نشان تنگ بر بند چون دوران یسار
یا از او چست ستانید از جفا یا که سازیدش شهید کربلا
هر که سازد خسرو دین را شهید ملک بر او کفش باشد کلید

رسم این نامه این زیاد

نام چون آمد سوی این زیاد خوانمش بر این سعد و شمشیر داد
لشکری آراست از روی صفا جسم اندر حکم خیر با وفا
گفت با قرآن سک کشته یی روی کربلا با تیغ کین
آبر بر بندای شیر عرب بر رخ خفایان شاه تشناب
رفتن حراز کوفه با سپاه اشقیا بکر بلا

حراز کوفه با سپاه اشقیا کرد و بر کربلا سیل پر بلا
از پی قرآن سک کیش لشکری آراست از هر جزیش

کرد این

کرد این سعد را بر قتل شاه از ده سپه او سرور سپاه
از پی قتل و سب کربلا لشکری کوفی و شامی مسد هزار
خسرو دوران خورشید کفیان گفت با خیل سپاه خود عیان
کین همه لشکر که آید در نقشه جسم اندر قتل مایسته کمر
هر که با ما هست جانش توان غیر کشتن نیست چیزی در میان
جسم از گفتار شاه کربلا بار بر بستند زان دشت بلا
در کاب نور ذات ذوالنورین ماز بر جامه بخت او دین
روز و شب سب از بر کوازه وفا لغت حق بریزید سپاه حیا
در شهادت هر

یاری کنندگان آل عبا و جان نثاران راه دین پدا نامان کوی نافرمانی دروا
میدان قربانی با ریافته کان بزم فتوح حضور و باده کشان توبه نصوح از دست
ساقی یوم نشور و براننده آیات نور تربت شهیدان را چنین نور باران نموده اند
که چون حرا بنیزد ریاحی بر راه بادی راه بس کرده کی قوم کمره آمد در اوایل
حال با منظر صفات ذوالجلال در محل تلوع بر آمد به کمان انگاه او آخر کار نزل عید
چون دید که این سعد مقام را میآید شد و قتل متناجیکه مضامین نمک شود در جراح

شوقی مقام از افق زمان طالع و جمال خورشید وین بهشت اعدایین
لامع کردید خراز کردید خود ادم پوشیدمان و با الهام چشم کرمان بودید
آن در خود را در پرتو نور ولایت رساند عرض کرد که ای خورشید من
گر که بجز من که کهنه بودی درخت که رسیدی از درخت بهشت و دل محبوب
در رسیدن بر این سفر مطلوب میدادند با خود نفتم چنگ قدرت آینه
و مژده یاری می شنوم از چهره گذراست کشتن چراغ دین پاک نمودن
نور خاتم المرسلین که روبراست اکنون مژده این است که بایه قطره و خود خور
داخل دریا و ذره با بود خود را و اصل سعادت نور نامیم مرخص کن که از این
نه آرام در جان و از دست ما بلال توان دارم تا سر رسیدن خجسته
بازم خوشحال و ماد خون خود چون ماهی در خاک غلطان نشوم فرغ بالیستم
آن وارث رحمت للعالمین فرمود من از تو شنودم مرا بغیر رافت
و رحمت در باره تو چیزی نیست عرض کرد که میخواهم اول کسی که دایه
تو میس روی خونین فدا شود من باشم و جانم را براه آنسر و فدا و بکشتن چهل
معشوق خرامید در ذکر شهادت حرطیله الرحمن
ای مهابای قدسی عشق مجید بشنوا من قصه عشقید

کشور

کشور جانشین مهر آباد بود
نخل ایانش ز وحدت داشت
چهره اش چون گل ز مردی کوب
آن شنیدم در دیار کر بلا
کو مرش چون بود از دریای عشق
چون بشد وار و ملک فنیوا
دید در آن کوثر راه چشم جان
قبله او تاج فرق آفتاب
استانش فرش عرش کبریا
کرده چون مرکان حوران را کور
بر در آن خیمه کشتش در نظر
در تجلی گشته از او آشکار
ذره آن نور مهر مشرقین
دید چون ستارای روی شاه
شاه را بشاخت از روی صفا
مردم اقلیم عشق آباد بود
خاکش از دریای رحمت کشته تر
کشتکار از جلدش آب تک بود
بود سردار سپاه اشقیبا
بود پنهان بنده مولای عشق
بند بندش داشت همچون فی ثوبا
خیمه بر ترز فستم آسمان
کیسوی حوران فرد و کشتش طلب
پاسبانش قدسیان همفا
شهر حیرل چار و نب در شش
خسروی بر تخت نوری جلوه کرد
پای تاس نور ذات کروکار
یکست آنش شاه مظفر حسین
نماک کوی شاه کشتش سجده کاه
گفت بایاران خود آن با وفا

دیر نخواهم که باشد شناس
 گفت این از زمین و ز ساس
 آتش بس شد با بر کوشش جان
 شعله هر یک آن دشت بلا
 جان بختن بهر شاه کربلا
 بعد جان دادن بکوی دستان
 عشق گفت نفس که جان بیا
 این همه آوازها از شد بود
 کز چو از حلقوم عبدا الله بود
 کز خدا جوی شمس شاه شو
 کشته کان رار نهامی راه شو
 خزان خود چو شد از فقر عشق
 کشته شد تا کشته از شمشیر عشق

رسیدن هر چند مدت سید الشهدا

راند کعبه سوی من مشرقین
 بوسه زد بر خاک درگاه حسین
 گفت ای انوار ذات و کمال
 ای شالت هر مشرق و بپال
 ای وجودت بجز لب ریز از خدا
 ای تو هستی مصطفی و مرستی
 ای ز تو بر پا شده بنیاد هر
 ای نموده نور تو ای کعبه ادر
 خوش نیست که من این سپاه
 از چه کردم رو به تو ویم سپاه
 یکس تو فایده صاحب عطا
 بگذر از جسم من از بر خدا

منقول

منقل از خویشم و کرد از خویش
 باز کردید من از رفتار خویش
 چونکه کله باز کرد از و رود
 پس فست آن بزرگ پیش آنک بود
 سرور دین گفتش این خسته را
 تو زمانی خاطر خود دار شاد
 تو بهت باشد قبول ریب من
 سودا بیخه تو در سودا من
 اذن جنگ خواستن هر یاجی از جناب سید الشهدا
 انقض چون روز عاشورا رسید
 عاشقان را کوفی آمد روز غمید
 کرم شد بازار عرب و کارزار
 خیز پیش شاه شد بی خستیا
 گفت ای جانم فدای جان تو
 اذن ده ای جان کنم قبران تو
 شاه گفت جان حسین تشنه لب
 گفت ای شیر افکن خیل عرب
 رو که راضی شد ز تو شیر خدا
 خویش را کردی تو از یاران ما
 هر شیر افکن ز تیغ خویش ن
 خویش را ز در سپاه کوفیان
 زدم شمشیر او در کارزار
 خون چکیدی پس چو باران بهار
 از سنانش گشتا بر روی خاک
 سینه بهرام کردون گشت جاک
 بر خنجر کش که آهن ال شیه
 در زمان از شصت اوسل شیه
 از گزشتن از دستان پند
 کردن روین تانشر دکنند

چون به نرسش آمدی برتر بخت
 از اتم تنگش به دین بست بخت
 کرد بر پاشور روز رستخیز
 کوفی و شامی نرسش در گریز
 آخر اندر قتل شاه کرد بلا
 عشق گفتش ای شهید با صفا
 از خدنگ جور اندر پای دوست
 اشک خنجر جامه پر خون بگوشست
 شسته گردیدن بپای شاهان
 مرشد زین شده از خولی خبر
 بهتر است از باغ فردوس برین
 کرد سر را کوی چو کان حسین
 سینه اش تیرا عدا شد سپهر
 ای خوشا آخر شهید با وفا
 شد چو امیر قسبان حسین
 رو بنده بر بار بر پای حسرت
 ای خوشا آن عاشق صاحب صفا
 در ذکر شهادت حبیب بن مظاهر

پیران خیمه قامت تا توان و جان تارن وادی خرمان جوان بختان
 عشق بازی و جلوه کنان میدان سرافرازی سرافشانی کرده اند که چون حبیب
 ابن مظاهر در روز عاشورا تل سن مبارز کرده کافرانشیند و عاشقان جان دادند
 در خون میدان غلطان دیدم چندی که از جای خود مانده تیر نشان
 و به خدمت امام انس جان رسید عرض کرد ای عزیز خدا و رسول و ای

جلو کرد

و ای جلوه گشته بولاب آن ندارم که در میان این طایفه مجهول تو را
 و زار و گرفتار اغیار شده گفتم میخواستیم که در کوی وفا پیری شکسته
 و نخته با جوانان به راه کنی اکنون که شکسته و پیرم و موعی ز پیری چون
 شیر است همان ذوق جوانی و شوق عشق بازی جانان را در کسرت
 و تاجان خود را بر رکاب سعادت تو ندیم پای در خیمه یکدازم حضرت فرد
 میدان رفتن و اغمیست همین آرزوی خود دن بهر شهادت کافیمست
 از آنکه تو صحابه جده بزرگوار و انصار پدری بمقدار منی حبیب بن مظاهر
 در جوانی جهاد بسیار با جد و پدر بزرگوارت کردیم تا در پیری میخواستیم
 پسید خود را در رکابت بخون غلیظه کنیم لابد حضرت او را ماذون دیدان
 شهادت و ان نمودن در شهادت حبیب بن مظاهر
 باز یاد آمد از تقیر عشق بر مرد خویش پند پر عشق
 گفت شین در دیار کر بلا بود پیری خضر صبیح صفا
 چشم جانش و شین از دیدار دوست قلب او آینه انوار دوست
 موی او با موی بی انوار بود بخت بر صفحی کافور نور
 از بیاختش صبح صادق و لایق در نقاب از شرم رویش ای کتاب

نوال

ناتوان محبت را طیب نام همی روشن دان حبیب
 در رکاب مظهر نور خدا بود اندر که بلا نیست پر بلا
 مظهر عاشورا چه آمد وقت راز خسرو دین کشت سر کرم ناز
 همچو باران از سپاه اهل کین تیر باران کشت بر سلطان دین
 عشق سر نهاد بر کوشش حبیب گفت ای در عشق پیری شکست
 چون نکردی ناله در فصل بجا در خزان باری قضا کن بنیاس
 به چون کشتی که آن جانی مکن کوه سفیدی بر قله بانی مکن
 کوی عشق است و پیاپی عشق به خیز از جانیم جانی نه کن تبار
 در قدم و خمر دل تشنه کان بکند از جان ای حبیب خسته جان
 این حسین است که قلب مرتضی است ذات او آینه نور خداست
 چشم بکش این ز نورش منی هم خدا و هم محمد است هم سیل
 سینه پر نمودن حبیب این مظهر در پیش روی حضرت سید الشهدا
 روز عاشورا چون حبیب این مظهر را بلا گفت ز عشق اندر که بلا
 در وفای عشق شه قیاب شد قبله ایمان را محراب شد
 سینه اش شد ز محراب داد که تیر باران بلا را است سیه

کوه خدای نورانی
 در محراب
 سینه اش شد ز محراب داد که تیر باران بلا را است سیه

قلند تو حیدر آسمان شد نشان نیش تر جان مکار
 با کلهی خشک آن پسر خیز شد سپهرش ناز شاه دین
 شد نشان چندان تیر جا بگذازم که خان شد دین از ناز
 زخم دل را پند بپیکان نهاد سر پای حضرت جانان نهاد
 داد جان و دامن حیدر گرفت زندگانی راز نوار سر گرفت
 کرم شد سودا بسازار در کرم پر بود و شد جوان بار در کرم
 ناله کن سر باز پسر من غلب شیهه مردی بیاموز از حبیب
 مجلس در ذکر شهادت و حبیب

و اما آن نوحه و کس محنت و ابتلا و حمله نشینان سوگواری صفت و عز و مهلا
 عشق کار و عشق بازان حسن و عروس سخن بزور خلق چنین مشاطه کرده اند
 که چون براننده خطاب قل لا استعجلکم علیه اجر الا المودقه
 الفقه و فروزنده و تحریح ما یما یزید الله لکم الذیبت عنکم الرحمن اهل البیت
 یطهرکم تطهیرا خاص آل عبا حضرت سید الشهدا صحرای کربلا و محل
 از جور کوفیان هوف و شامیان بی جای که و تنه اند و فلک کج فاق شربت کار
 مرک بر اصحاب و احباب آنجناب چنان آفتاب فلک ولایت و قمر شهادت

رسیدن عشق یکسوار و کرم جولان گیر و داری بود و از دشمنان دین نمره
بل من مبارزه پیش نه و از آنادی جوانی بود و هب نام که هنوز که پیشانی
کلی بچسبده و در حال کون و فساد رانی بکام دل ندیده اما زده عروسی
و در چند بعد و سر نشسته بود که صدای نمره دشمنان و اعطش دختران نام
نشود و مادرش نمی بود که برافرازد مردان آنروز کار را بیکار و منوچهر و از عت
پای مردی بر فرق زن صفات دوران میکشید چون پسک نام غریب نظر
فریاد شک و مبارز جلی شکر شایطین را شنید پس را گفت جان در میان تو را بشیر
جان پروریده هم و ممد اعوش برای راحت تو گردید اما کمالی که تو را دانا و خا
از وصل عروسش و نمود و ام میخدا هم ترا بچسبند و نوازش یار و تنام و ذره وجودت
هر تو خوشبیدی کشانم و در مسلح عشاق جانت اقربان و واصلت بوصول
جانان سازم آیا تو را میل آن باشد یا نه و هب گفت ای مادر حاکمی بر منی چه کونی
گفت فرزند سانی که شکر و جگر کو شمر پیوسته است و گرفتار کوفیان پیوسته است منوچهر
سرور را بصورت و شاد و پرمشتر اندازی و جانزاقربان راه او گنی و هب از شوق
چون سپید از سر آتش برخاست و من خود را برای شهادت آراست باار
بخدمت آنسر و آمد و اذن میداد گرفت و عروس و مادر او و هب با هم

دست و دایم کردن ایشان بر دو مانند کسی که بر سیر کند از و باد اما چهل
سپاهان رفت و اصل اصل کرد در شهادت و هب
ایضا بشنود من این داستان
گفت غنیمت قتیله جان پیش
کز مردان حسین تشنه لب
اقای نام فخرین موی او
نوعروسی داشت آن پاجوان
روزها شور و آه شد در کربلا
در هوای حضرت شام میشد
شد و هب آمده جان با حق
آمدن عروس و هب نزد هب
نوعروسش همچو آبوی خطا
شیخ کیسور از هر سویش نه کرد
خوش آراست آن سحر آفرین
آمد از لشکر بی آن نوش لب
کرد پیشکین آهوا بر سر مرده
عقل باز بچسبید او دیوانه کرد
بتر از حوران فرد و کسین این
بود زده بر دست و پایی و هب

گفت ای سید دل نچون کن ای بلاکش عاشق مفتون کن
 هست از جام باو منیت همچو جان ازت جدای منیت
 این جدائی هست ای آرام جان جانی و از تن جدا کی توان
 نصیحت کردن در و به به را
 مادی بودش مردان خدا کشت او را خضر صفا
 گفت ای عزیز منی با من کن کوشش کن بیکه نظر بر پسند کن
 برنام این دو کار از پیش فرود مردی از نامرد و نامردی ز مرد
 تون نامریا ای آرام جان خیز و جان در چاک مردی بر نشان
 خسرو دین شاه مردان آمد ذات پاکش نوریزدان آمده
 محطه را نیک فرزند است او آفرینش را خداوند است او
 بنده در کابش را خواهد می کنند ای جاد از نو عاید
 خدمت باش حرم کبریا هست کرچه نبود او خدا یس کن خدمت
 ماه را باشد ضیا چون آفتاب راست گوید که بگوید بی حجاب
 نیست این روشنایی از آفتاب هست از محرم جهان از آفتاب
 هستی من هست کبریا هست دست نیست من هر چه هستم جمله او است

نور او

نور او بر نور حق ملحق بود حقیر ستار او جودش حق بود
 کرد کار اهل پیشش آمده خالق این آفرینش آمده
 خیز و جان را کن فدای رای او جان بر نشان سر بند در پاه او
 اذن جنگ خواستن و به از سید الشهدا
 شد و به ازین کلام جانفزا تمام قرب شاه کر بلا
 خواست اذن از راکش نورش من رفت جان بنمود قهر بران حسین
 بعد جان و اذن سرش از تیغ کن شد جدا از تن بر شاه دین
 کافی آورد سر را از عقب تابه پیش را در زار و به
 گفت بر گیر این سر فرزند نبیا سینه را در باقیش نمای ریش
 مادرش گرفت سر را بر زمین کرد خلطش بسوی اهل کین
 گفت این سر را من از رو رضا داده ام در راه شاه کر بلا
 شک غیرت شیشه صبر شک همچو شیر نر ز جای خویش خست
 خویش را از خیمه پرودن نکند تیر یک آنجمنه را از جای کند
 رو میدان کرد پس شیر مست چندن را کشت و فوجی را شکست
 شاه دین چون دید آنفر خنده ز او کرد چو در و سوی کوی جسا

دژ بجنس لطیف را در هرگاه کرم جولان کرد شاد کم سپاد
 است بآن شیر زن شاد و شیشه کی ز تو را منی خداوند مجید
 بر زمان واجب غیب باشد جدا باز کرد ابر حمت حق بر تو باد
 مادر زار و لب در حکم شاه کرد و از جنت سوی خیمگاه
 بازگردد باز در سر انجمن مر جبار مردی آتشیر زن

قصیده

آناه با شکی شبیه پیر است شمع تجلی رخ او نور پر در است
 در آسمان نظر حق شاه شایب خورشید روی اوست نور در است
 آن زین غایت شیدان سیر است آتشی در شکت ز برای الطهر است
 چشم حقیر است و جو کشتن خداست سر تا قدم تجلی انوار او در است
 یکی است شسته توحید و لیاست خال خال نگر که طیبی در او در است
 قدش نال سرو کست آن جنب است روشن شبت و علل شرح ضحی که در است
 از کیم سپهر و کمان داری فلک در که ملاجور مرغ ز پیکان در او در است
 پر زنده چو بل در خون طسیده آن طایری که جسمم را که بود در است
 ای طریقی بهشت که از پافاده است تملک باطن و غنچه بستان حیدر است

چشم

چشمش بر سیاهی کوثر نشیند چون گل شش و زودار بر اندک بر است
 در راه آسمان پیر شیشه شد آن اکبری که خاکش پیش عرش اکبر است
 سر باز در عزای علی اکبر حسین جبریل از خاک غر خاک بر سر است
 مجلس فر ذکر شهادت علی اکبر

تر جهان صیقله را در ایران بدایع جوانان بتلاوه شکسته کان و در ایام بکانت
 دام محنت و غم نقش بندان کارخانه تمام از کلک غنچه نشان بر صفیایان زرد لاله
 سر جرم و بادیه پر غم چنین نقش بندی نمود اند که چون آه چشمان صند دایم غم از غم لاله
 پیکان بلاه تللقان خط نمیشد و غم و شکست بر آن شکوی الم و طایران با هم حرم صید
 صیاد استم کردیدند و از غنچه پیکان در خون خود چون سپهر چندند در آنوقت آفتاب
 اکبر و ماه آسمان حسین شسته جلوه شیده ترین از به خلق پیغمبر طوبی رخسای بوستان
 نخل چین آرای زهرای المهر جلوه کو شادام حسن و اختر برج و نایت حضرت علی اکبر است
 اگر خوش آن حق نه است جوهر ذاتش همه نور خداست چون آفتاب صبح عاقل
 اند شرف افق کوی شهادت بودید دست قضا بفرمان سلطان عشق بیغ خون
 بر سر قربانیان قربانگاه جانان بزان میدان کشید عاشقان سر باز از جرم سپهر
 وصل شاه عشق سرست گردیده و جامه صوری بر قامت سرور غنای خود در

درد و جوش از جبهه آفتاب و تجلی حسن و لعل بر رخسار پست
عشق گرفت نیست این عاشق افیست چو شمع در قفس کمان میاید آتش
شیتان بگونی و دارای قیسم خوب و بی از تو جویای حسن جان چون طره شیکستن
و سلسله عنبرین خود بخت خضر پریشان کردید ذرات ارواح عاشقان خون طبع
غرق در یای اوار دیدار دوست دید بمانی رقیب باز بخت ملاقات و سی جانان
بر تن خرد آن سلطان سپاه کشور جوانان کوی شهادت و آن سر خط و خطان
لین سعادت سر و بوستان عذابی و کلستان زینانی پست اکبران
بستان جان آفتاب فلک و دوشان چون آنسو ریاض ساقی کوثر خود است
صبا ی عشق تجلیات حسن جان دید کالای زنده کی در بازار عشق مانند شهیدان
نقد جان و لوه و ستاع شهادت خیره میت گذار شش در سید افتاد
چو زلف خنجر شین لب افتاد آن طایر بام غر شش لاسکان و طالع نس سبب
اشیان از خند مک دل بر پی نشان در بارگاه عید و بانیاں بکلی کی کر بلای
مانند سبل و خاک کر بلاد خواب دل بکل مانند خدمت سلطان شهیدان سید و مانند
تاج آن خورشید آسمان ولایت بجزه آورد عرض کردای و بیایچه سر
وای کلگون کفر آل عبا را هوست که در کوی شهادت بجای سازم و در مسلح علی

از تجلی

از تجلی حسن و لعل در فلک سرار عشق قرار بقرار در بارگاه جان خود نشان نمودند کجاست
که علی اکبر از قرب معشوق دور و فراق دوستان مجبور و بطلست که عالم دنیا بخور
از لمعات نور نامکستان کر بلا ابله های خود مل و اغدا را از شهیدان بمان
زین نقش کشید کین مظلومان کی در چاشند بسته ای انکه سلطان عاشقان
بر سینه این کینه بند کن استان نموده شسته بکشت مخاف مرا منقص فرمای چون
کرد که از جگر کوه بزرگوار این سخن استماع نمود و چشم چشمان کل حاضر کلام
بر آفتاب رخسار فیر و بخت فرمودای شیرین یزدان در این دیده مرفاق یاران
و بغیر از تو هم نفسی بجا نهاده تمام دوری نیست اما کاروان عشق روی شهر
آن دور و بایه بیابانک بحر سحر راه کوی یار سپیدی و با تین و ستان رقیبان
دلدار در بارگاه شهادت سربری باری و دایه پردکیان حرم محترم کرده روی پاک
ستم ناپس علی اکبر بربست مبارک محله زم پوشانید پست از زیر زره می
نمود انجناب چو از زیر برکت آفتاب گذر خود بفرق او داد چو بستم اند
اند سر سوره از آن خود آنسر شدم در شکفت که نمی زبالای بهش گرفت
تا پس افکند در رکاد که گرفت اسلام ز در پناه چو بر شمشیر زهر آبدار
نتیجه عیان شد ز دریا کنار پس آن شیرین ولایت پر و بار بادن قرار

پای

پی پدربوسید و حرم رسول خدا را بگوید کرد بعد از طاع از حرم محرم
 ناله های الفراق استماع نموده سلیمان وار بر پشت ابرش با درخت
 سوار مانند حیدر کرد دست بدو الفتار کرده بر آن گروه اشار
 روی آورد شاه عالمیقدار نگاه حسرت در قهای آنقرن زبزرگوار نمود
 در شهادت نوکلستان حضرت سیدالشهدا علی اکبر
 اینها المحزون داغ کشتگان بازمی بینم زسوی آسمان
 قدسی از آتش اندر پر است ناله در کاخ عرش کبر است
 باقی گوید محترم آمده ماه نواز بار غم خم آمده
 کر محرم نیست ماه نوچرا شد بلال مغرب شمع عزرا
 یا که من کردم خطا اندر قلم صید خواهد کشت آهوی حرم
 یا که عاشورا ز تاشیر بلا عید قربان کشته اندر کر بلا
 از برای خاکی عرش مجید میکند قربانی شاه شهید
 گوشه دار ایستری جانفری شمع از یوسف بازار هوش
 کنی قربانی کوی وفا گفت بازینب شهید کر بلا
 رو بسوی آهوی خوش منظم صید تیر کیس یعنی اکبرم

کو ترا حکام میسدان آمده قتل اسمعیل قربان آمده
 در بغل جان شیرین بکشت شانه بر کیسوی شکفتن بکشت
 حلقه کاکش را باز کن چو شش زان حلقه بر تن باز کن
 اشک خنین بر رخسار بنمای باز جامه هایش را همه گلزنک سینه
 مانی اندر جان بی تابش بده از سر شک دیده کان آبش بده
 از لب او ریزه قندی ستان جای ده شیرینش اندر میان
 بر کل خساره اش بچهر ضواب اشک خنین مرا بنما کلاب
 سر مه بر چشمش زود آه کن آهوش را زو بقران کاه کن
 تا شود قربانی کوی نیاز راه یابد در حرم بی نیاز
 رفتن حضرت زینب نزد علی اکبر و فرمایشات امام را بیان نمود
 زینب خنین جگر زین گفت که کرد و بر آهوی مشکینه مو
 بادل پراه و آه آتشین گفت با اکبر حدیث شاه دین
 زین سخن آن خسرو اقلیم جان کشت از فیض شهادت شان
 جامه اش از خون دل گلگون شد پای تا سر غرق بحر جنگ شد
 در وداع اهل بیت خون جگر ریخت خناب دلش از چشم تر

در شهادت حضرت سیدالشهدا علی اکبر
 در روز پنجشنبه ۱۲۰۸
 در شهر کربلا
 در روز دوازدهم ماه محرم

شرق جان دادن مرا بی اختیار می کشد بخود پیوسته کارزار
 جواب دادن سپیدالتهالی اکبر را
 در جواب گفت شد لب لب کی خجسته اختر ماه عرب
 تو را لور ملک جان پرده پوشی حضرت پیغمبر
 مرده بر من ز جان آمده عید قربان شمعان آمده
 پاک نیش حضرت حق بر دست دیده اش اول بر آه اکبر است
 باید از شمشیر کوفیه کشته کردی در دیار کشکان
 پهلوت از سنجو بخون کفن چاک کرده چون دل فین من
 کوش کن ای کشته سودای عشق بر تو گویم ریزی از غوغای عشق
 از کان کینه که کوفیه و ما چون دلت شد چاک از تر بلا
 در وفای دوست دل از جان بل بر نیاید زین جفا است ز دل
 طغیان و طاقت نداری بر عالم روتابیه از دم تیغ ستم
 عشق از اول سگش خونی بود تا که بر دبر که پیرونی بود
 از غم بکانتین جان شکار راز عشقش را نساژی آشکار
 بر که اسرار حق آشکار کنند مخبر کند و دهاش درختند

کرتورا

کرتورا لب تشنگی سازد آید
 گویان کافری با افسرد ختم
 تشنگی تا کی بگویش کنم
 چون تو را فیض شهادت شد پدید
 قابل درگاه ربانی شدی
 از زمان از قالب تن مرغین
 چون شود کله از خلعت جلوتر
 حوریان هر چند بگویند تپا
 آن خیالایه که دام اولیاست
 ضد هزاران جوین از سبیل
 طایران غده با مرغان عرش
 چشم خواهرش را بایشان
 روی جازا کن نجابت گاه راز
 از جرم استان مصطفی
 بادل صد چاک چشم خفتان
 قاتل باشد حنین این نیست
 از شرارتش کما می شود
 تیغ برکش تا کوهیست ترکم
 بر در سلطان جان گشتن شود
 در دیار دوست قربانی شدی
 بال بکشاید پیوستی است
 داخل حنیت مشو بکشتی
 کوشش ایشان کن ای دلربا
 عکس رویان لبشان شد
 کر برت سازد از سر سبیل
 پال کرست از در راه تو شمشیر
 رو بخند کوثر و خوشه مکن
 عرض کن از سوز دل بی تیار
 بگذرد از اطف در روز جزا
 چون کرسیه از خط امان

غزل حضرت زین العابدین
 دایره ای از چشم و خنده

کرتورا

پس بسوی باغ جنت روی کن هر کلی در پیش منی بوی کن
 رفتن علی اکبر میدان
 اکبر از گفتار شاه کم سپاه شاد گشت و کرد و بر قتلگاه
 از رخ آن آفتاب بل عسل فلک شد از رستان خلیل
 زانکه قدش نخل کوی طور بود پای تاسیر غرق بحر نور بود
 بسکه چهاریدش از رخساره تو شد صف میدان هر ویش کوی طور
 چون بدیدش این سعد بکمر آتش بر پشت و بادی جلوه کرد
 گفت از کین اسب کوفیان در صف میدان برادر چشم جان
 شعله خونی خود نمائی میکند فاش دعوی خدائی میکند
 فتنه دلخای آگاه است این دعوی آئی انا الله است این
 بنکره این آتش رخساره کیست در صف رزم ابر آتش کیست
 کافری گفتش کای کافر زاده آشت زین شعله در خرمن قناد
 این شبیه حضرت پیغمبر است جلوه اش شیشه عرش اکبر است
 اکبر شاه شهیدان است این آفتاب برج ایمانست این
 زین سخن آن کافر گشته کین گفت بالشکر ز روی کین چنین

تیر بارانش کیند از مرکز زانکه کرا این شعله کرد و شعله
 برق تیغش هر کجا آرد کز خرمن هست بسوزد و بر سر
 کوفیان بس نیز با فراختند سوی اکبر مرکب کین آختند
 گفتگو نمودن علی اکبر با بن سعد
 گفت پور حضرت شاه شهید از پی حجت بس در اریزید
 خویش تن را غرق دوزخ ساختی سخت بجا مرکبت را تا سختی
 تو بتاریکی سیل را دیدی زان سبب غیری برا و بکذیدی
 من علی را نور محمد انورم آفتاب برج عرش اکبرم
 چشم از تاریکی آریا بدیدم پای تاسیر بی نیم نور خدا
 دیدم کوتا که باشد حق شناس منظر پیغمبر در این لباس
 ابرویم تیغ دو سپر آمده ذوالفقار دست جسد آرد
 کیسوم چون کیسوان مصطفی هست قید شیر مردان خدا
 ابلقرا سایه پر همای هست ظل لطف شاه ایلیا
 موری ارد در ظل او کیست در قمار کرد او دارای تخت کارزار
 که بخون ریزی کشم تیغ از غلاف در نیم خون پر زنده سیمع قاف

کرد و او داری تخت کارزار
 در خون پر زنده سیرغ قاف
 در دل افلاک سازد آشیان
 بر کشید از خشم تیغ حیدر
 لشکر کفار زد بر ستم شکست
 شش جهت راز ره بر جان افتاد
 کویان خوشان روان شهر شام
 ناکهان بادشش سلطان جان
 مرکب شوقش بسوی یار برد
 صید پیکان کشت در کوی بلا
 شد قریب بر نیان پاک باز
 نیست عذرت قصه را کوتاه کن
 آینه سپهر گری روز جزا
 در شهادت خلاصه ناسخ حضرت عباس
 علم دار این سپاه عاشق من و لاکشان لشکر جان بزان صف شکنان و شکستگان

وینید

و نیز انکحان میدان کبر و دارنک صفقان دریای شهادت و پیک طبعان
 جبال ارادت و شقایق تشنه کان بلا و پستان شمشیر ستم و جهالت
 روایت کرده اند که چون در بازوی حیدر کراخه و پر دلاان عرضه میدان کارزار
 حضرت عباس امیر شیر شکار پست آنکه همچون علی بسپهر خشم برق
 تیغ دو سپهر اندازد پیکر خشمش از فلک باشد به تر از و برابر اندازد چون
 دید دامن وصل شاه معشوقان رسا وقت دست شستن عاشقان با وفاست
 پای بهمت را بلند دید ای از دل کشید که هر شک را از لاس مژده مفت و
 بر استان شاه شیدنا و از دل غمیده گفت بیت کربلا پر بلا جان
 بیچاره نثار من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود عرض کرد نظم
 ای مرکز دایره امکان ای زبد عالم کون و مکان تو شاه جواهر با سوتی
 غر شید مظاہر کاجوت بیت ای وجودت جمله لبر بر از خدا ای
 تو هستی مصطفی و تفضی دلی دارم صد چاک و دیده غمناک مشک بر انگشت
 بدوش دارم مصرع داده عشق تو بمن منصب ستانی را صدای
 تشنه گمان سرا پرده محبت کیم ساخت و جلوه شاه معشوقان از ساغر
 بلا حیرتم کرد بیت وقت آنست که سر در قدش اندازم و افش کیم

از روز و عا حضرت تیرمه است و این دیار پر بلا چون شمع محرم کبریا آید
 باطن صیقلی غلظت غنی خاس آل عبا حضرت سید السید عباس را در چنگ
 جانشینان از شنید یافت که ساقی حلقه بزم یکشان شهادت را در شهادت
 و سال شاپریش است ساخته سلاطین عشق با سکر ملایه کشور و چشم علم
 میت کشته میار و قربان گشت شسته است از جان شیرین ریش
 معجز ساز از هم باز کرد از در محبت سخن آغاز کرد گفت ای شیبه شاه مردان
 و ای شیرازدن پیکر افکنان و ای لاکش سپاه تشنه لبان مرغ جانان را بخت
 وصال جوده انوار دوست بگرد پای دولت را حلقای سلسله سویی و لبر پنهان
 در قید کشیده از تشنه گاهی عشق بادی شسته و سال داری منعت از ساغر فیض
 شهادت شکر چون عزم میدان بلا داری یا خلعت شهادت بپااست بخت
 پوشم حضرت عباس از شوق کشته شدن در کوی دوست خود را در قدم و پای
 اقلیم جان از دست مرز کوی چو گمان میدان و نایب ساخت شاد شیدان پرست
 اسمی بیایای عجبس پوشیده و او انون میدان فرود پس از رخسار شدن و دای
 سر پدید چشمست که بوی آب فرات شکستنی از یک تشنه لب گرفت
 باز کاتب شهادت نهاد شاه شیرازین منظر خیره کنج در پای جلال قوت بازو کنی

چون

چون آفتاب ز شرق میدان بهر که آمد بوی که هر که او را دید یقین کرد که علی اصلا است
 و هر که ز دور بازوی ویرانها بد نمود دانست ز دور بازوی شیر خد است آری
 بیت شیر را بچه می اندود کی شود و پیشین رو برو چون سرشار از باره
 دیدار دوست بود باز افرو بر رانجاک پانند در شهادت حضرت عباس
 باز شد آینه دل منجی جود کرد شد نور عباس
 نخل کوی طو و دیای جلال مظهر شیر خد لب لایزال
 قوت بازوی دست کرد کار حیرت کرد روز کار زار
 آن شنیدم در دیار کر بلا فوج غم چون ریخت طوفان بلا
 زان بلا بهر امام شیر قین شیر میدان شد علم و احسین
 بحر جانان لب میدان بلا خواست برکت جکت پر بر تخته
 از زره پوشیده بر تن سپهرین تا که سازد قاضی کردن کفن
 دید چون گردون زره بر پیکر کشت از جان صند کوشی بر درش
 خود ریشی غرق خود نهاد لرزه بر شیران دوشین تن قواد
 شد عیان چون بست تیغ زلفشان آفتابی را ماهی در میان
 بر گرفت آتش چون شیران است نیزه از شمشاد طوبی بدست

فرخ بر پیش بخت نعل سمنه حاکمیتی جزش شد کند
 گشت همچون شیر سر کرم شکا دریم میدان ننگ کارزار
 همچو پلست آن شیر زیان سرزدش اندک اندوهن
 از صدای غم آن پاک زاد رزوه بر اعضای ذراست افتاد
 در میان حرب کامل کین تکیه برنی کرد تن خورشید دین
 با یک نو بر آن سپاه پر حفا گفت ای کافر دلاان پوفا
 رجز خواندن حضرت عباس برابر کرده خدا نمانش ناک
 بر که خواست شیر بسند در منکار گو کند در پیش شیران گذار
 پنجه من پیوسته شیر خداست بازو من بازو خیمه کشاست
 نام تیغ خنفت نام ذو الفکار جان ستانی کار او در کار
 ابلق خودم پر روح باوین زیر ظلت قبه عرش برین
 بر تن من ساخت لاف و فلک جوشش از حلقه چشم ملک
 بخت کردون قصه درشت من شش جبهت انکشته انکشت من
 در کف من جنبش نارسنان کج دین مصطفی را پاسبان
 در گنجهم کردن کردن پنجه بازو کردن کشت نام در کند
 خسرو

خسرو افسیم سرستان منم میر میدان زبردستان منم
 برق تیغ من شود انکشت فشان سوز داز کیمش طراوت جهان
 نام من عباس شیر افکن بود شیر میدان شکار بود
 کوفیان دیدند ناکه آشکارا جسد را در را با دو الفکار
 جلگه رفت از دل صبر تاب زهره شان از بیم تیغ کشت آ
 آمدن شمر در برابر حضرت عباس
 شمر کار از صدای شاه دین راند مرکبی میدانش ز کین
 ملک کفر از کفر او معور شد جرم ظلمت سده راه نور شد
 باز تو بر زمان را باز کرد در پیش از حیل بازی باز کرد
 گفت ای خورشید برج مرتقا ای وجودت منظر شیر خدا
 ای تو خورشید زمین آسمان پادشاه انت غلام آستان
 کوفی و شامی در این شست طا صد هزار انت هر سو به زما
 جمله با من بنده است از جان شویم بر خط تو بنده فسرمان شویم
 زانکه دارد مادرت با ما نسب بر تو زبید حکمرانی عرب
 چشم بر پویشان زیاری حسین تن بل یکدم بخاری حسین

حضرت عباس میر کارزار / از کلام شمر شد بی اختیار
 گفت ای کافره نمی گاشته / بیدق خود را از کفر افروخته
 بهما و تو کج ای بی جفا / تو سر امان از من نور خدایا
 از یگان مرغان را طاعت کنند / نوربان مرغان را بهما باز کنند
 گفت این و دست شمر کشید / آتش به جان چرخ سپرد کرد
 میر میدان خسرو شیر کشا / دست زد بر تن چون شیر خدا
 از کف آن درویشی جسد / جلوه کرد دید نور ذوالجسد
 که کج تن شمر از نسیب حضرت عباس
 از پیش خاست بر پا ستیز / شمر از شد کرم بازار گریز
 زو القار شاه آتش فشان / در کفت آن برق در آتش فزان
 شست بر آن خالان در کارزار / آتش طور بجای آتش کار
 شیر حق شد بچرستی بی سکون / شد تنفش کرد با دریای خون
 در میان حرکت چون شمر است / این سخن را گفت لکرا شکست
 یا علی یا علی یا علی / از نو شد آینه حق منجی
 که آه آن شد ز آتش کی شد / هر که ادبی نظم شش لاشی شید
 حرب

هر که از آن سپاه پدید / کرد خنجر چن بدشت کرد
 رفتن حضرت عباس بر آب فرات
 از غم لبش بمان بی منت قرب / شد روان آنکه آهمن بر آب
 با کوی خشک آن انوار ذات / راند مرکب جانب شوق ذات
 رفت بر آب دستی پر کش / قطره کیر و کلوی ترکش
 یادش آمد چشمه پکان عشق / موجست بحر بی پایان عشق
 تیسر باران باران یاد کرد / خوش را از بغض کشتن شاد کرد
 گفت ای آب فرات بی وفا / کی ز تو سیراب کرد د کام
 تشنه عشق از دور با سیریت / آب او غیر از دم شمشیر نیست
 آب از بحر روحیه خداست / قطره آن آب دریای با است
 در محبت عشق غواصی کجاست / غرق در خون شمشیر خاصان است
 سسین کو شرم ناید بکار / خنجر این جابا خد کج جان شکار
 تشنه لب آنچه آب حیات / دست شست از جان آراست
 یاد کرد از چشم کرمان حسین / تشنه کایه های طفلان حسین
 داشت شکل آن شه کردن خیم / پوشش از جلد آهوی حسین

پرتودن شک از آب فرات بردش انداختن
 چشمش ز خون جگر چو درش / شمشیر آب و انداختن درش
 بار دیگر چو شش زود درای عشق / خون فشان شد بر خون پالای عشق
 از درخشش شد آتش فشان / نارسا از برابر تشنه کان
 لشکر کفار از هر گوشه باز / راه بسته شش تیر جان که از
 نیمه زرد ابر بلا در کر بلا / قفسه او جسد پیکان بلا
 آسمان بر آسمان عشق او / تیر باران کرد او را بوی
 ریختن آب فرات از مسک و شید شدن
 از قناری شکست و خود / شاه خوانب از دل پراه خورد
 ریختن آب از تیر بلا / در غضب شد مظهر شیشه
 خنقش از تیغ شمشیر چون و القاء / کشته شد از برق تیغش شش هزار
 لشکر کفار را در هم شکست / کفر از نور شش ظلمت رخت بست
 پشه کی آرد چنگ سیلاب / شبش کرد چو پنداشت
 لغزش آن خسرو ملت بلا / غوطه زد چون در بحر بلا
 هاتف عشق نهاد بر گوشش داد / گفت افترخ رخ فرخنده ز لعلش

کوی شواذ خسیح کان عشق / دست زن برد اس سکن عشق
 مظهر لطف ازل عشق است عشق / مطمح صبیح مل عشق است عشق
 ذره دانه دل آما میکند / قهر و او اسل بد میکند
 صاحب دردی بیا در مان کبیر / جان بر افشان دامن کان کبیر
 ترین ذرات آن خمر و خونین / دست شست از مهران جوشین
 کشت از این شده بی اختیار / او قناد شش دست دل چرخ کار
 چون سپاه کوفیان پر جنب / یافتندش رفته اند در بلا
 تیر باران شد بر آن خورشیدین / لال کردم چون بگویم پیش از این
 آخر از شمشیر ظلم آن سپاه / هر دو دستش جدا در قتلگاه
 در سر کوی وفا قسربان بشد / دستگیرش دامن جان بشد
 بس بود سرباز کوه کن سخن / خاک کن بر سرق در بر نهم
 در ذکر شهادت قاسم
 مشاطه کان شاهد بزم عزاد بزم آریان / جمله ماتم سر بر این سکره عروس مصیبت
 از آنموده اند در حالت سیه بختی بسفیداب / کافور صورت جمله ششین بر دشت
 شکر و بخون دل روی سخن را گلگون / و از سواد بخت اهل حرم دیده ماتم را بون

سرمد فسون نمودند میت ز خون گشتگان بالاده آه نویدش غاف
بر رخسار ماه در آتش زامدل از دست شیون سپند خال اورنگ
سکن نیل عزابر بر ویش کشید و سر نه اندوه برای نرس چارش خیریت
کشیدش سرمد ماتم برابر و میهنه شش از غم چشم چاد و شیشه آرزویش
چون آینه خن طرغزده کان شکست پای شرکانش را از خون دیده خون
خاست میت چو شمع تمش سرقدم سوخت بهر موش مبرای
مویه سوخت دلهای دل داده کان شهادت کوی شهادت را در طرغز
پریشان و محرف نمود و بارشادش را بخت کریمه منبر چون ذاکر گشته کان
کر با کشود و از خار شانه بشن زانف میکن دل دلدادگان را کرد خونین بنا
ماتی سازد بدن کوناش سخن آغاز که خون حضرت قاسم نور دیده ولی ذوالنن
سر و سیم بر بوسان حجت حق امام حسن اختر برج کوفی آقا - آسمان سیر
میت ای که تغیش جوار و جانان - جنت در روز زرم خون فشان
چون دید که عروس حبله بانی قتل دلدادگان با غم بتنا تیغ بر در آرزو چو شمع
خونریز ساخت باز فتنه کشا بش خیمه بصحای کر با کشیده و صبا از حین
طایه میکنش کاشش کوی شهادت و زید جانهای شست با قان جانان
آینه

آینه رویش دلهای گرفتاران پای بنه سلسله موش و نمش را بیا از جنت
بقدر جان فرو شد مشتری خواهد که بجان در راه وصالش کوشد میت
همه جان خواهد از عشاق مشتاقان نذر دسنگ کوچک در ترازو
حضرت قاسم در قرباگاه عشق خود را شمع بیجا دید پی گرفتاری حلقهای شمع
کردن جانرا کشید و بر آرزو خفت و از ذوق گرفتاری دام بلایش گفت
میت تا حلقه های زلفش حلق کر است و زری ما از برون حلقه کردن
و از زرده ناکه از شک کوفیان کافر کش کافری بی قشور شش با یک زد که
که ای سربازان کوی باادای هواداران شاه کربلا میت وقت جانبار
در میدان کین کو حریفش تا که آید بعد از این قاسم از آزان برشته بخت
خواست عذری از عروس تیر بخت روی باستان قرب وای کشتور
نهاد درگاه عرش نشان حضرت سید الشهدا بوسه داد و گفت نقشم
ای ریخته در کویت چون ریک نیایا دلها بر دلها با نسا بر جانها
میت ای دلت آینه انوار ذات ای وجودت ذات یزدان صفات
تویی که چشم ملک فرش استای تو تویی که خانه توحید دوست خایست
تویی ولی الله تویی قدرت الله تویی عین الله تویی نقطه بای بسم الله تویی

که کل آدم به دست مرحمت سرشتی قیمت مهری آدم را به پشانی خواشتی
 پست فکده روزی حق دریم ملت لنگر توفی خدا و توفی مصطفی توفی حیدر
 یا حجت الله سرخلی از حضرت ولی ذوالنسن بایم امام حسن دارم که امروز سربازی کذا
 و جان خود را فدای تو سازم و از خون خویش در حجه نوع و سکر کی شهادت
 خانبندم سرخلی که تعویذ بازوی جان کرده بود از بازوی مردانه خود کشتود و بخت
 عم تاجه را آورد شاه شیدان بیده گریان چون خط مبارک حضرت امام حسن را دید
 گرفت بر دیده مالید گفت ای نوکل بوستان امام حسن ای نور دیده وای آرا
 دل غمیده من امروز از استخوان جانباران کوی وفاست و وعده پدرت امام
 حسن محبت است و این دیار بلا است و وادی کربلاست و باده میسند
 وصال شاه معشوقان و ساغر حضرت شیر خداست چه تباب تو شاه پیش
 سرستان چشم دارد و راه جانباران چون وعده وصال رسید و غدا
 کوی شهادت نقاب آرزو کشیده مصرع برو که حضرت شیر خدا است
 چون حضرت قاسم از عم تاجه از رخصت حاصل نمود بازو را بر زم شکر اعدا کشت
 و از جمال خود میدار که خورشید آسمان نمود با نوع شمشیر و شاه هر
 هم آن غم و شش واکنه کان کوی جانان هم دوشش کردید شهادت تمام

ایضا البجور

ایضا البجور فی السطح العزا
 باز کلک کلک ماتم ساز نیست
 سینه ام گردیده دف بعرضا
 باز آمار نامه ام گردیده ساز
 این فغان نامه دانی ز چیست
 گفت ای خونین دلی در جریه
 کرشمیدان سکه کوی بلا
 شاه ملک جان حسین تشنه لب
 گفت قاسم امشده وقت وفا
 لیک آن کجاستان حسن
 بسته بر شش سیقه دیوان
 رود تو درین باغی سبک کن
 از بر اینسته تحشته کان کرغا
 رفتن با قاسم نزد زینب و فرمایش امیرایان نمودن و تهیه عروسی
 از قاسم بگم شاه دین کرد و بر زینب زار از عزین

گفت

گفت بروی جسد شرح حال را
 زینب خرمین دل از این بسته آن
 مرده بر زهر بقصد خنده او
 و او پس بقیس را خون چنگ
 مریم و زهره و بقیس از قفان
 برگرفت دعوت از گلستان شربت
 زهره را دادند از ماتم کریم
 با هزاران سازای غم قرین
 ناله از غم بر لب ماتم میخستند
 شد خرم خست شاه عرب
 عود اندر محبت غم میخستند
 صد هزاران شمع پس چون شمع
 سایه شد خست خیر البشیر
 حضرت زهره او مریم در قفان
 ساز و دعوت از پیشین ساز گن
 پر شکست آن رخ زینب با لرا
 کرد و دم تقاص سیدی روان
 در بروی مریم از این غم کشید
 کرد از این مرده حور از خبر
 جمع آوردند خیل حوریان
 دوختند از بجز آن حوری شربت
 چنانکه شیون از قفان میخستند
 آمدند از آسمان خنجر بر زمین
 طعن بر زم دعوتش را میخستند
 بزم گاه حوریان نوش لب
 شمعها از آه خود و افر میخستند
 کشت روشن در دل قندیل نور
 آفتاب بر عصمت را بر
 گفت کی غمخوار سیاهی زمان
 نوی خود مشاطه را آواز گن

آمدن مشاطه برایش و خنده دین

زینب سخن مشاطه بزم عسدا
 کرد و بر آن عروس مینوا
 رختند از تار ماتم ساختش
 بر لعل از آن رشته بنداشت
 نوی را تعظیم دادش موبو
 شد سید بختی سید البشیر
 و افندی گنشد اش از زهره کرد
 از دل پر خون خوش را غاره کرد
 بر کشیدش چرخ نیل از جفا
 بر کان ابروان نیل عسدا
 بر رخسار بختاد با آه و فغان
 و اند غایب از خون کشیدگان
 دوده بگرفت از آه عسدا
 کرد از آن سر به چشمش سر سدا
 دست ماتم چون کپوشش رسید
 شاه اش بر پیشانی کشید
 بر زانوش بر مقعر ارض عزا
 حلقه زلفش بشد خفحال پا
 قامتش را بر و غم رفت ار کرد
 لبویش را از غم غم نا کرد
 کشت چون مشاطه ماتم قرین
 فایز از آرایش آن نازنین
 آمدن حضرت سجاده و برگ دعوت بقاسم پوشیدن
 ان ... با و چار از وفا
 سوی قاسم رفت بشوز و نوا
 معنی این خلعت تو را باشند
 یعنی این خلعت تو را باشند

بهر سگت دیده اش تبار کرد
 جامهایش را از خون کنا کرد
 برن از افغان این نام سرا
 خشتش بر این شادی قبا
 کاشش حلقه حلقه باز کرد
 باد را بر سوسیه خود آواز کرد
 گفت از این کیوان غنبرین
 نافه بر کس و بر از مشک چین
 کن کدر بر قتل که گشته کان
 پذیر شکسته بن بر زخمشان
 رو شو عکاس کن چون آه من
 دست او را جای قاسم بوسه
 ساز کن با ناله ساز مایه
 کو دیکه که آنجا بخون غلطان بود
 شیر خوار دایه پیکان بود
 شکر شیرین از این دعوت ببر
 برد بان وی به شیر و سکر
 کشته که زایک بیک از قول من
 اندر این دعوت صهای عشق زن
 ای صبا بهر خند آنخون دلالان
 ز در بر بستند در شادی میان
 جمل ترک افروخته کرده اند
 جامهای سرخ در بر کرده اند
 بر بزم عیشش این نام سرا
 بسته اند از خون خود بر کف خا
 از خنای گشته کان دل فکار
 بخر قاسم شست پر خونی بیار
 آخانند و بگف این نوجوان
 دست افشاند شادی و جهان
 دست افشاند شادی و جهان

الغرض

الغرض چون حضرت زین العباد
 رفت بر قاسم بنید عیش و اد
 رفتن قاسم بخدمت رسید لشکر
 جان قاسم زین سخن قیاس شد
 جانب خورشید عالم تاب شد
 بر جانب خورشید قدسی سپاه
 عرض کرد از سوز دل استگ آو
 کین ج وقت عشرت شادی بود
 این چه وقت بزم دامادی بود
 اکبر و عکاس اندر غرق خون
 قاسم و شادی بر ک لعل کون
 خاک فرق من این شادیم
 مردن او سیل تر از این دامادیم
 سرور دین گفته شش آنخون کفن
 باشد این حکم از خدایه ذوالنن
 غم مخور زین عیشش ای آرام جان
 میری یکدم تو هم بر کشکان
 چون بی آرامی آتشش نبود
 پس بروی او در شادی کشود
 فاطمه را سوسیه خود آواز کرد
 صیغه شریعی را ساز کرد
 بادل پر آتش چشم پر آب
 بست عقد ماه بهر آفتاب
 مرد و راو اندر یک حجله جا
 شد سرین با غم مهر عزا
 و پذیرون پرده با چشمان تر
 گفت قاسم با عروس خون جگر
 خون دل کف خنای قاسم است
 دعوت است این امرای پشیمان

این برآی از دست کبریا / شرم دارم از این بختی زو
 مجله که باد و صند خون جگر / بسته باشد دختر خیر همیشه
 پرده آن مجله از چشم جان / سیر نماید ز خون کشنده جان
 ز غری چون تو اشک نوتین / بر آید جان بکند و جان آسین
 بعد قتل من تو را از دنیا / روی خود بر رخت آید و خدا
 خون دل بر کف خای قاسم است / دعوت است این یاعزای قاسم
 در جانش خست شده شیشه / از دل بریان خود آهی کشیده
 سر بر آید گفتن با محمد / ای بهرچ دل بانی آفتاب
 گوش کن برای این قاسم / بند بند سوخت چون فی در هوا
 بشنوی چون حکایت میکند / در جدا هیچ روایت میکند
 رونمای خوی این خونین جگر / از سر شکم آمد و یا قوت تر
 از تو ام داغ جدائی زوفاست / رونمای پیکر در کربلاست
 کماله حضرت قاسم با عروس

قاسم کش قفا که ای آرام جان / این جدائی بوده کسم آسمان
 غم مخور از جرم ای نیکو خصال / زهر جگر این برآز شد وصال
 عشق

عشق یسباید بر دل شود / نه که هم دل ز او حاصل شود
 درازن ملک قصا با خون تو / وصل ما تو بکند از بهشت
 در صف مشرب جان می پویت / یکبشتن و تاشانی کویت
 سوی من با دیده نمناک من / استیغ طاقم را چاک من
 چون نش نیای خود داد از وفا / آنگاه از سوی میسدن بلا
 کافی فسیل دهنود از غضب / کی بخواه آن شاه تشنه لب
 وقت سرباز نیست در میدان / کو حریفه تا که آید بعد از این
 ز تن قاسم بخت میست سید الشهدا / زن جنک خواستن
 قاسم از آروزی بر بست خست / خواست عذری از عروس کجاست
 آمد از این خیمه پروان باغ / کرد و بر سر واقعه ایلم
 خواست آن جنک آغوشین جگر / سوی میسدان بلا بشود بر
 در صف جنک آن امیر صف شکن / کرم جولان کرد خنک خوشتن
 بر کشید آن خسرو اقیلم / نعره انداک بر آید از دمان
 بانگ در آن سپاه پرچا / گفت که چشمی که بشناسد مرا
 چرخ باشد خوشه چین سر منم / نوکل باغ حسن قاسم منم

هست از شمشیر من در کارزار
چون برالمقام آرد گذر
پرز چون مرغ تیسرم از گان
در دل افلاک سازد آشیان
پن کسانم رای غاب کارزار
خزده از خون آب و سر آورده با
نور چشم شرف محشر منم
دشمنان را مظهر حیدر منم
پردلی کو تا که ترک جان کند
رو بر زم من سوی میدان کند
آمدن طفلان از زرق شامی
بجای حضرت قاسم و کشته شدن آنها
زین حکایت را مکرر و سیه شده
داشت آن پدین تن از شغل
یک پیکر کرد بر میدان دان
تا کند گذار قاسم را خزان
حضرت قاسم ز تیغ عسل فام
بر دوتن داد و بدوخ مقام
بعد از آن مسکن کان کفر کیش
داشت آنکا فرسکی هم پشت پیش
آنکه از تیغ و زخ رخت بست
پشت او چون شیشه بر شکست
بود آنکا فر تیغ آب دار
مرد هفتصد مرد کا که رزار
از دم شمشیر ادا که غضب
لر ز بر اندام شیران عرب

به قتل

به قتل قاسم آن بر کشته دین
را ند مر کسب لا سوی میدان کین
آمدن از زرق شامی میدان قاسم و کشته شدن
بچه شیر حضرت شمشیر خدا
دست زد بر تیغ همچون تیغ
گفت ای کافر بشیرم مگر
هست تیغ شمشیر و ادا
رفت از زرق بخود چپ ز کین
جلوه کرد غیرت خورشیدین
بر خلاف رای شیطان رجیم
برق تیغ ساخت آنکس را دینم
خواست احسن ازل کروپان
شرکین کشتند کیشا میدان
کوفی و شامی علم افروختند
جدا آب کین میدان خستند
حضرت قاسم کل باغ حسن
خواست یاری از شمشیر شکن
از شمشیر تیغ او در کارزار
دجله خون شد روان از بر کنار
کوفی شامی ز تیغ در امان
صف بصف پیاده شد طوکاران
آمان از جمله قرب وصال
نوعروس حسن نمودن جمال
آب شد از روی ز روی ماه
ساخت جایز ابدل قراگاه او
دره عشقش ز جان بی خستیا
بست از خون دست پا خود کار
کر نه ز عشق با او بسته
افروش را فاسیه ساخته

بسته

بست از شش بن بر سفر رفت سوی کشتگان و داور
بست از خون در بلای کربلا بر کف خود و در آن دعوت خا
بس بود و بر باز دل قیاب شد شک دل از این حکایت آشد
سزایکن از گناه خود بزرگ روز محشر از من قاسم کبیر
ذکر شهادت علی اصغر

جرعه کشان میای شهادت و شش نه کان صحرای ابدت سینه جان
میدان عاشقی و کلو بریدگان آغوش صلو و دارسته کان قبور و شش نه
صبر غیور بزرگوار پکان روایت از کوی حکایت در آورده اند که چون شب
بند بود از آن کوین کسیمه قاف حسین ابی عبد الله تحسین انبیا را
سند سوتیه و همای معارج لاهوتی نین المبارک و الملکوتیه نقطه دایره جبروتیه
بهت شیمی که از لغات دل منور او صد آفتاب تحسین کند ز منظر او
بی حیرت شرف غوص کرد عقل شش در نیافت به پاکیزه که کوهر او
زمانی که سر کرم بازار جان بازی و قد من کوی بی نیازی بود ماد میا و رزاق
و آخر او داع نموده و در بقره مولود داشت و تخم سعادت و محبت در
عشق بر آفتاب حسن دلدار میکاشت جاده حسن معشوق در پیش قلب بر آفتاب

جمال شاد عابد برابر در آن وقت آن تجلی لمعات نور و کونینده اتی ان الله واد
طور شمع عالم افروز بزم حرم خاتمه و خاتمه بنی آدم در میان ایستاده بود که
الهای حرم محترم را کشید بنوعی که عنان عزیمت شهادت شش انگشت گرفته
رو بچهار بر کرد و ابد فرمود که ای صاف نشان محفل با در این صحرای پر جو و جفا
دیگر چه نواست عاشقا ز پایه محبت بلند و از سلسله موی موت دوست دوست
کردن در کند است اگر کوهر از الماس شمره سفید کند از جبار و اگر مرغ دل منقل
کباب نایب مذوق دلد آراست شما چرا چون در ای کاروان ماتم گرام
مویه و مانند مودر آتش مصیبت حج و تابی را بر دایره حرم عرض کردند که ای
همای اوج شهادت و ای شاد شسته تخت سعادت در وقتی که تو در میدان
عشق و رضا حجت خدا را با شقی تمام میکردی و یکسوی بی یاری خود را
اظهار میخواستید دیدیم که درت الشیخ شیهه ری اکیلس ملک کامکار
لب خشک صغیر علی اصغر بی شیر از مده نالدار آغاز نموده و خود را بر
خاک پرتاب و از چشمه کوهر زکوة خاک اغرق در آب کرد هر چند میخواهم که
صغیر را بجا بواره بر گردایم بیشتر میشود ناله و فغان باز آن است حضرت فرمود
آری آفتاب که تحت کند ذرات هوای او پرواز و از وجود جن معشوق که پیدا

روح عاشق ناله آغاز نماید این شیر بچه ای دار این است که در این ولوی
پیدا می شود پای که از دو چون پسته بقنداق ظاهر است دست از
سربازی میدان عشق برنیدارد و او را بیاورید من که علی اصغر را در آغوش
گذاختند حضرت امام علیه السلام علی اصغر را بر دوش کشید و از دین
بی آبی ماه رویش از مجمع البحرین دیدگان پر دین به آسمان و من بارید که از
شیاطین حرمه ابر کابل یعنی تیری در کمان نهادار کین آن پر کین شصت و
از قضا آن ترک کوی علی اصغر آمده و از بازوی امام کبار بدر رفت چپت غنچه
ناوک جان سوزی و بجز اصغر کمان کشیده چار کین شصت بد کینش نظم
خور و انکان چرخ بید حرم کین تیری چنانکه ده اندک کان دین علی اصغر
دیده را کشود کابی کرم بصورت پدر بزرگوار نمود و غنچه لب را به قلم خرمین کشود و رخ
زخمش از آشیان بدن پرواز و بطولی و دل محبوب نشین مسا کر دیت
چون شید راه او از هر دو عالم کسیر و رحمت خوش می باشد که او را کشیدند

در شهادت علی اصغر
باز غیرت آتش ز دوزخ دم کشت آتشخانه کیمینم ندلم
آن کشیدم خسرو ملک صفا شیر یار قرب شهنشاه کیمینم

پادشاه

پادشاه کشور افسیدم جان
وقت آن آمد که در میدان کین
گفت با اهل حیرم خویش
کس نماند اهل پر خون خویش
شیرینی نماید بگو شمش از قضا
گفت این دوسوی میدان کرد
بامک ز دوزخ کوفیان سبب جفا
بچکس باشد در این خیل سپاه
از بر این قوم پسنداری کند
زین حکایت ناگهان بر کوشش شده
حضرت شاه شیدان زین الم
دید زینب جانم را بنمود چاک
اهل پیش جسد در آه و فغان
گفت باز نوب شهب کربلا
از چه صبرت انول باشد در رفت
منظر حق نور پاک لامکان
جان یازد در ره جان آفرین
چون میدان و نایم بخرمن
بچکس از غم نواز دستگیر
زان که من خود با یلم بر این جفا
کلبن تو حید را بنمود
گفت ای کافر و لان پر جفا
بگذر از خویش در این قتلگاه
بگذر و از جان بپاری کند
شیرینی آمد ز سوی خمیرگاه
را از مرکب باز بر سوی حرم
یکش را ز سینه آه در دناک
هر یکی دست عزای بر سر زنان
کی فسر و زان اختر برج حیا
پند من کو یا تو را از یاد رفت

بادل پر خون از چشمان تر
 غرض که کشتن زینت زین جگر
 گفت ای به کشتن دین را کین
 ای غلام در گشت رنج الاین
 چون سوی میدان علم آید
 از سپاه ظلم یاری خواست
 با کس از محرم غمخواری نکرد
 بر تو از این قوم کس سپهر نکرد
 ناگهان دیدم بصد افغان
 کز ره بر کوه اهره اصفه فدا
 انجمن بر خود ز آواز ست پدید
 کز دو جانب بند قضا قشون برید
 رو بیدان ناله زد و در کرد
 تا که از کوه اهره خود را پر کرد
 کویا بر یاری تو به جگر
 میشد او پهلوی پهلوی پهلوی
 او ز کوه اهره چه بر خاک افکند
 بی محابا روی میدان نشاند
 بر سر این خاک آن طفل صغیر
 رو بیدان بود فغان چو خیز
 یکطرف عباد با جان فکار
 سوی میدان کرد در و جی آستیا
 زین حکایت جویش در یای سم
 ناله برخواست از اهل حرم
 نوحه خورشید عرش کبریا
 خواست اصغر را بچشم پرکا
 زین حکایت جویش در یای سم
 بوسه زد بر لعل شکر بار او
 بوسه زد بر لعل شکر بار او
 سیل خون از دیده پر خون کشاد
 در زبان او زبان خود نهاد
 در زبان او زبان خود نهاد

در انشا

دید آن طفل صغیر خون جگر
 بستره سوی کشتگان هراس
 میل دارد برسد کوی وفا
 فرق خون کرد ز پیکان بلا
 آرزو دارد میدان رو کند
 کل کل از شهادت بو کند
 مکتوبین بر رضای میسر
 سوی میدان بلا نبی در
 بر باغ ویشش که تا بسل شود
 کام جانش بلا حاصل شود
 حکایت کریه کردن حضرت یعقوب از فراق حضرت یوسف
 و مشاهد نمودن شیشه شدن علی صغیر
 کوشش کن ای مالک کوی وفا
 داستانی از شیشه کرد بلا
 یاد دارم نفی از کس دردن
 از زبان چه از کفار دل
 کز غم و سفاکینان فراق
 طاقت یعقوب بدل کشتن
 کشتن است اخون شده نزلش
 کشتن از آن کشتن مصرعش
 کمر بمرانش ز تن جگر داشت
 بخور از خون یوسف نمک داشت
 ایستان غش بی اختیار
 لاله اش روی زمینای هزار
 خونال میخورد از جسم دسم
 قاتلش چون کان از بار غم
 در کشتن از زبان آورده بود
 طفل گناز ایمان آورده بود

ندو اودن با تف حضرت یعقوب و داستان کر بار ابا و نون
 باقی گفتش که ای پسر کس ناله کن اندر این بیت مخزن
 هر که از خود بگذرد در راه دوست بحر فرزندش کجا کجند پست
 چشم دل بکش بسوی کر بلا آیه پس مروی بر د بلا
 دیده در اکتشود از روی غم کرد و بر کر بلا یی پرالم
 کلک قدرت در بلا بکشود دست داستان کر بار انقش بست
 دید دشته نام او را کر بلا هر طرف بر بلا اندر بلا
 خاک آن کو خاک از بنیاز آب انکو از دم شمشیر ناز
 جلوه کاهش و پریمک عشق قتل کاهش و یکرمک عشق
 آسمان دیدند آن کوی حجاب خیمه از کیسوی حورش خطاب
 برد آن خیمه شاهی جیپسن خادم درگاه او روح الامین
 منظر آینه حق روی او عرش اعظم فرش خاک کوی او
 محزن اسرار استر لایزال چشمه توحید است ذوالجلال
 پرده دار پرده فیلم جان محبت دین خداوند جهان
 آوردن قنداق علی صغیر حضرت سید الشهدا

از دنان

از دنان خیمه چون شیران مست آمد و قنداق سیله پست
 لعل آن طفل از سپه یک قطره لعل آن طفل از سپه یک قطره
 چون که او آمد پس بدان کرد و روان مخزن ستر خدا
 باز شد در پای فیض آسمان آمد از آسمان نهاد تسیان
 مو پریشان خوریاں جیپسن آمد از باغ فردوس برین
 بر کف می خور جامی پر ز آب جاشان چون آب از آفتاب
 حضرت جبریل از راه نیاز بر در خاک آن شه نماز
 گفت ای آینه انوار حق ای وجودت فقط پرکار حق
 این همه جامی که منی رنگ کند در کف این خوریاں شرح مشک
 بهر آن باشد که دستی بر کنی کام این طفل از کی شان تر کنی
 آمدن جبریل بخدمت سید الشهدا و تحت علی صغیر
 در جوابش گفت سلطان بلا کای امین راز اسرار خدا
 عاشق از نیست حاجت امتحان امتحان عاشقان باشد بجان
 عشق از از ابدان آنکس صیت آب شیرین جام رنگارنگ صیت
 عشقهای گزنی ریسک بود عشق نبود عاقبت نیک بود

طایرستان عشق است این سر
 بیدار در خون زند از عشق پر
 و عشقش بقطره رهنماست
 آب از آب پیکان باست
 عشق آید راه قصد لایل
 نیست اگر از عشق ای حیرت
 عشق با حسن و چون بر دپ
 بار محو باشد و ما محو دپ
 در وجود عاشقان قهرار
 بچسب رانست راهی غیر بار
 دل چو بر محو خدا محو شود
 پای بهمسه آمد از حق حق شود
 جان مال بیز افره خداست
 دوست اندر مالک دل نماز
 ماهم شیران ولی شیر علم
 حمله مان از باد باشد و بدم
 حمله مان از باد ناپداست
 جان فدای آنکه ناپداست
 خناب کردن حضرت سید الشهدا بکوی حق چه آب برای
 گفت این کرد از روی وفا
 روی جانزاسوی پیکان بلا
 خاک تن را بخت شش ساکل
 بکنه دبر کوفیان سکنه
 گفت ای کافر دلاان چغی
 من کفرستم بگم درین شا
 قل مرعجب بود در این سفر
 آخر این طفل صفر خون جگر
 دخت نش از پی بقطره
 از شرارتش کای شد کباب

بیز

بیز نش قطره آسپه و بید
 قطره آبی به چناب و بید
 کافری بنهاد و بید در بکان
 گفت از من قطره آبی بستان
 چون ز پیکان بلا بکشود دست
 آمد و بر حسن و صغر نشست
 در بستم گشت شاه کربلا
 گفت بآن گشته راه خدا
 کی بتایمون طایرستان عشق
 نشنیدت این پیکان عشق
 پس بود سبب از دل پراه کن
 نیست طاعت قصه را کوناه کن
 قاصد صبا از زبان فاطمه صغریا بگفت
 مستغفان زاویه فراق و مجاوران وطن اشتیاق همه نویسان دیارالم و برید
 سفر تمام سپاسان فراق را چنین می نموده و نامها از منداکان وطن با برید
 کشوده اند که چون قافله سلا می رسد آن نامه یکم الله و سرخیل راه روان و اعتدال
 قدزن قلعه الم وادی طریق طراط استیقیم نور افرازی نیزین و امام کاظمین
 ابی عبد الله حسین علیه السلام هم همراه سران معرکه شهادت و کشتن سلا
 و جنود مجتهد سعادت تباری و ضای دلدار دین طایفه خورشید رخسار
 بجز بماند و بایب غم ز بر رخ اهل وطن کشود و از بوستان طایفه سلا و افلا
 بستان آن کایاب فکلی کرم افغان چون هزاره بستر توانی

بخت خود چو در خستری فاطمه نامدار و پسر ایچا مانده و از دست ابرو قیام
خوانده در آنوقت سینه خامه او رسید آن نامه در دست دلی یاری خود را
بیازان کرد با نشت نموده فاصدی نه که نامه آن غریب را بیازان و بر سر یک
فی لاجل آن قلم الیم را بکس ران رسد آری قصه عاشقان بی و در دانه
در برید لدا و کان حسن که نشت نیت سیم سب در روزگار است آن قلم الیم بر زبان
نه گفت و در اسر و عالم رزمی سفت پست بجانان در دلی ناکفته با کما
اهل نقیری ز باز نیست یاری سخن اینی سر تحریری رتقم کرد و ز خون دیده
روز جو را بسوی او دارم قصه ای آه شبگیری که بی باقی صید باد
و کاهی با بریده آه دیر ساز بود روزی بدر خانه ستاده و نظر بر طرف خود کشاده
را دید که چون بر سر است و شتاب و اعراض ایشا پذیرد و کفایت و جفا
راهی بود از او بخت فرمود که ای مسافر دیار اشتیاق وای قدم زن و آه
فراق یا بکجی خواهی بر جلد بود و بکدام ولایت روی خواهی نمود و بر عرض کرد
که ای خاتون زاین و لاروی سبست که با دارم فاطمه چون اسم که بار داشتند
سیلاب خون از مجمع البحرین دیدگان کشود گفت ای عرب چون روی بگر ملا و
مانند با صدمه بر این غریب یکس یاری نماند شوق مرا از انگساری بدرین

برسان

برسان و از جوی من او را دست بوس غادر زمانی که صف سکن میرد
شجاعت و لشکر کش کشور ولایت سلطان قلم و ایمان جنات نام من
خان و میان میدان کفن در کردن ایستاده که ناگاه جوانی را دید که از
آشنائی و محبت شنید پیش آمده چون ملا خیمه در بر خورشید آسمان ایان
سجده آورد و عرض کرد از مدینه با سکنه آمده توراد میان قوم پرستیه فتم
عریضه از باز ماندگان وطن از برای توای زیب افزاری عین دارم و از دخترها
سفارشی چند توه سفیران من آورده ام اما جوانی را گفته که لاله رخسارش برین
خط و ام و آفتاب تابانش با کسوف بهدم نشده بزم آهوی چشمش شیرین
رام و جلوه های سر و قد شمشاد قدان در دام کشیده و جوانی دیگر آشوب
قشش شور قیامت بر پا و آفتاب رویش ذلت جهان را شنید اگر
بانو ناددی که چون گفت بختیبه نچه در خا و فر فرقدان سایش بر ترعرش
علاست که علی اکبر و عباس قاسم باشد ایشان را پدانیست سبب کفن
پوشی سکار ولایت آثار از پست حضرت فرمود آری تو را چشم آن نیست
که جلوه های روی یار و آشوب دیدار دلدار را مشاهده کنی و مانند عاشقان
سرمه از جازاد قربانگاه عشق قربان نمائی بهمانا آنجوانان را که میگوئی و طریق

مهر

مهر و وفای ایشان بوی اتمت بر غیار در میدان عشق نگار باره
 و مانند ای در غن خود غلظت دانه خلعت شهادت از تاب سندان
 پوشیده و در ضل و لدا شرب و صقیما نم و به نام شرابا طهورا
 نوشیده دانه و در بر میز کبریا بشن می کشین فیما علی انوار انوار
 پیما شمشاد و لادن و گلزار داده چشم و دل و جلال بی زوال و بکشاده اند
 و در قرب است الشائقون الشائقون اولئک المفضلون میباشند
 قاصد بها از زبان فاطمه صغرا کبریا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای صبا ای ۱ و شهر سبا | ای نسیم بوستان کر بلا |
| ای صبا ایراه مقصد اول | ای خدای عاشق از اجبر سیل |
| ای ز غم به در کوش تو | وی ردای مولوی بردوش تو |
| ای خلیل آذرستان فراق | ای سیح مرده کان اشتیاق |
| ای بوی طوبی ذات غیب | ای شبان کوسفندان شعیب |
| ای صبا من ذره و تو لکاب | افقا با ذره بر ذره تاب |
| برقن از محراب من ذره | عاشقم چشم آهو بزه |
| چشم آن زیبا غزال از یک نگاه | کرد روز عالمی چون خود سیاه |

این

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| آن سیه شرکان که جازاد است | آفتاب عرش ابر کبر است |
| نور او از نور سر آمد | شبه شاد وین محبت آمد |
| رویه او آینه انوار حق | دقرا یان را باشد ورق |
| موی او در عشق دام او است | رشته توحید از باب صفات |
| شیر حق را چشم او آهو بود | خواجگاه آهو شش میو بود |
| قامت او هست رشک محفل | موسی جاننا ز بخشش محو نور |
| نور ویش هست مهر مشرقین | هست او فرزند دبستان چین |
| عارض آن نوکل نیکو سرشت | طعننا دارد و بگذارد بهشت |
| گر کند کچن برادر و از جفت | کوب کچن از من از جبه خدا |
| کاین کاز جر کین می چشش | خار کویا در نظریه منشش |
| هیج دانی نقش من کک گشت | رنگ کانون رنگ کل از چشش |
| رنگ کل از رنگ پرنگ آمده | قدرت پرنگ در رنگ آمده |
| جلوایش نوری از وحدت بود | وحدت حق جسد در کثرت بود |
| کرچه کثرت باز از وحدت است | غافل آمد آنکه اندر کثرت است |
| گر چشم ما سوی کل من گری | همچو کل پیر من از وحدت است |

خاکی از جلوه انوار گل
 خاکی از جلوه انوار گل
 نسبت کل بر کیا میسک
 نسبت کل بر کیا میسک
 این سخن دایا دیکه از شوی
 این سخن دایا دیکه از شوی
 توبه سیکسیه رادیده
 توبه سیکسیه رادیده
 ای صبا آن اکبر سیمین
 ای صبا آن اکبر سیمین
 او را در کشتی صحت کل است
 او را در کشتی صحت کل است
 بر آن گل نشانی کرده ام
 بر آن گل نشانی کرده ام
 پیش نقش راه چمن پیوده ام
 پیش نقش راه چمن پیوده ام
 با خیال قد آن گل پرهن
 با خیال قد آن گل پرهن
 بر چشمش آده نویسه کرده ام
 بر چشمش آده نویسه کرده ام
 پیش ریحان خطش دل شده ام
 پیش ریحان خطش دل شده ام
 آرموش رشته و صحت بود
 آرموش رشته و صحت بود
 رشته زلفش بود زار دل
 رشته زلفش بود زار دل
 او چو بت شد بت پرستیدن بجا
 او چو بت شد بت پرستیدن بجا
 دیده ام از دینش دیدار حق
 دیده ام از دینش دیدار حق
 باشدم انوار او انوار حق
 باشدم انوار او انوار حق
 جلوه اش

جلوه اش از حضرت یکتا بود
 جلوه اش از حضرت یکتا بود
 کفر زلفش عین ایمان آمد
 کفر زلفش عین ایمان آمد
 خلوت آن نازنین در جان ما
 خلوت آن نازنین در جان ما
 کبر چشمش مانع کیزمان
 کبر چشمش مانع کیزمان
 آن مه شیرین زبان اکبر بود
 آن مه شیرین زبان اکبر بود
 چون بکوی کرمه دارد مکان
 چون بکوی کرمه دارد مکان
 بست آن نخل ویت کردگار
 بست آن نخل ویت کردگار
 ای صبا چون بگذری کرمه
 ای صبا چون بگذری کرمه
 کو که گوید خواهر پارسار تو
 کو که گوید خواهر پارسار تو
 یکطرف بجز امیر با وقار
 یکطرف بجز امیر با وقار
 آن شبیه ساقی کوثر بود
 آن شبیه ساقی کوثر بود
 از غم قاسم سراپا سو ختم
 از غم قاسم سراپا سو ختم
 غنچه شگفته از باد صبا
 غنچه شگفته از باد صبا
 از غم او جان و دل پر آزرست
 از غم او جان و دل پر آزرست
 جفت غم کردیده جانم زشتیاق
 جفت غم کردیده جانم زشتیاق
 عارض او آتش سوس بود
 عارض او آتش سوس بود
 چهره او مصحف جان آمده
 چهره او مصحف جان آمده
 کرم بود می کفر می کفر خد است
 کرم بود می کفر می کفر خد است
 می نه منی غیب آن مه دریا
 می نه منی غیب آن مه دریا
 آفتاب برج پنجه بر بود
 آفتاب برج پنجه بر بود
 کرمه از او ست عرش لامکان
 کرمه از او ست عرش لامکان
 این شجر را بین که جان آورده با
 این شجر را بین که جان آورده با
 عرض کن بر آن غزال دلبر
 عرض کن بر آن غزال دلبر
 چون کنم باد وری دیدار تو
 چون کنم باد وری دیدار تو
 حضرت عباس عم تا جدار
 حضرت عباس عم تا جدار
 کوهر تاج علی اکبر بود
 کوهر تاج علی اکبر بود
 همچو شمع دعوتش افروخته
 همچو شمع دعوتش افروخته
 هست اندر بوستان کرمه
 هست اندر بوستان کرمه
 نور چشم من علی اصغر است
 نور چشم من علی اصغر است
 طاقتم چون ابرویش کردید جان
 طاقتم چون ابرویش کردید جان

می پنداری ز بخت خوشم
 چون سپند خال تو در چشم
 ای دوا می بخوت ناموس را
 ای تو افلاطون و جایی سوس را
 ای طیب عاشقان ما توان
 همچو چشمان تو پیارم ز جان
 هست همچون کیسیت ایکلفا
 خواطر جمع هم پریشان بجز کا
 ای طیب در دین درمان
 جسم کن بر دیده گریان من
 رفتی از گویم بسوی کربلا
 می نشینم بادل امیت دما
 کفست آیم بار دیگر از وفا
 می نشد کاشی بسویم از سفر
 هر سحر کاهی برای انتظار
 جان تو خرم بود از قرب باب
 چون کنم با خویش و این جهان
 دست بابت هست اند دست جهان
 من ز غم چون سوی تو در رخ و نا
 بر نوشت این نامه از خون جگر
 دست بابت هست اند دست جهان
 جانب کرب و بلا کردش روان
 قاصد آمد چون بسوی کربلا
 دید یکسر خاک آمد شست بلا
 لاله زار باغ رضوان آمده
 سرخ از خون شیب ان آمده
 کس بجادمان دیار پر بلا
 می نماند غم شیر شاه کربلا

خویش

خویش تن تقصیر در آن میوزمین
 راه بسته بر سپاه اهل کین
 آمده در عشق نور داد کرد
 در لباس جانفشانی جلو کرد
 کرده اندر دیده اصحاب نو
 باطن حیدر در این مظهر ظهور
 در ره جانان بجان کوشیده است
 خلعت سربا ختن پوشیده است
 آمد آن قاصد چشم پر کجا
 تا مقام قرب شاه کربلا
 داد بر دستش بچشم اشکبار
 نامه هجران آن طفل کنار
 شاه ملک جان جبین شنید کام
 خواند آن غم نامه را ز دل تمام
 برد بر آتش دلش آمد سپند
 بر سر نقش علی اکبر فکند
 بس بود سب ز دل بر آه کن
 نیست طاقت قصه را کوتا کن
 ذکر شهادت طفلان شیب

مریان طفلان ماتم و معلمان دبستان
 الم خون جگر آن غریب در
 چسبیدگان مظلوم بی پدر کتاب محنت
 و غم چنین ترجمه کرده اند که در دانه ضمیمه ایجا
 فال عمان بادشاه روز معاکل کشتن ملاتی
 اورنگ نشین سبقت کفی امیر عرب
 شاه شجاع لقب سلطان الکونین بی عبدحمید
 علیه السلام در زمین ماریه و کنایه
 جاریه شیب زبانه اهل حرم صمد سوز بر آورد صاحب موزات الهی
 و عالم اسرار متعالی

الم

آنکه اگر بفک نگاه کردی روی زمین جمله آب و اگر از لب معبده نشان بر آتش داد
 دیدی سیراب کردیدی در ششک ایشان سوزات بسیار و در دمانگی ایشان
 اسرار پرون از دشت شمار است این معانی بر کسی آشکار نیست چنانچه گوشه مسند
 آن جناب را شخص مرا و بالا کرد و یاد آید بود اما در ششک آن جناب و احوال
 موافق قل حضرت سول ام حرفی نیست همین بابتش نه گفته شدن برای هکذا
 چون است بختی دلدار بود از آب سیر و چون سرشار چاه چن بار بود از زند
 دل گیر بود از بی خبری و مستی عشق این همه که تیر و خنجر و شمشیر بر ایشان می آمد
 برایشان می آمد نمیدانستند در عرصه خیال چه روی داده اگر مصرع سخن
 عشق نه آن است که آید بزبان مین عشق و آیه محسن معشوق بود فرض چون
 خواب در دل سوز آن جناب و کوه بر دج خرمیل اولوالباب این الله و سرانته و نور
 والوالباب حضرت زینب خاتون تنهایی برادر را و صدای کوس و طبل شادی
 لشکر شیاطین را شنید و در پی خود را در بر کشید و روی ایشان را بویید و بویید
 و بختهای فاجر مفتخر گردانید و کفن در کردن هر دو پوشانید و ایشان را بخت
 برادر آورد و بدل پر سوز و جان غم اندوز عرض کرد ای یادگار آل عبا حدیث آن
 غم بردن بار سخنان من و ضعیف در در رب دولت بخدمت سلیمان است

مرا

من اگر چه زخم و جفا و بر من واجب نیست ولیکن از جناب شما بماند که در
 از من بدین خوشبختی و اصل و تیره از من بدین و یاد اخل کرد و داشت
 استعدا دارم که پسران مرا قربان و با شهیدان کوی جانان توانان بمانی
 حضرت فرمود خا هر طفلان تو هنوز میوه از باغ جوانی بچند اند و راحت یام و در آن
 ندیده چگونه ایشان را قربان و در کوی شهادت بخی کن خون ساز جناب زینب خاتون
 التماس بسیار کرد اما حضرت را راضی نمود پس از آنکه شمشیر و قمر از فوق خمین
 فی اربعة النوا بوسط میدان اشقیاروان و میدان از اشعه بال ایشان کاشمش
 طلعت مانند صبح نورانی تابان و در ... است حقیقی قربان و هم آن خوش شهید
 کوی جانان توانان گردیدند شهادت طفلان زینب
 کوشش کن تا گویم ای شیخ کبار هفت از عصمت پروردگار
 مرحبا بر دخت شیر خدا آفرین بر اختیاری جیسا
 آن شنیدم زینب غمین جگر روز عاشورا چه زود خوشبخت
 کرم شد با نار جان بزان یار زینب از غیرت بشد بی اختیار
 هر دو طفل خویش را خواند پیش کرد زینب هر دو را آن سینه ریش
 بر کشید از محبت از دست جان شانه بر کیسوی عنبر فاشان

ساخت از دل سه زرد و آ
 جوشنی از حلقهای سوشان
 همپا بر و شان بخواب جگر
 ساخت آنمه طلعا ز اسپه ریا
 هر دور آورد همچون شرز شیر
 بوسه زد بر در کشتن با صدا ب
 کین بگو وادی که نامش گر بلاست
 آن شنیدم بر خلیس پاکین
 باید اسمعیل را بی اختیار
 با وجود آنکه حبیبیل از خدا
 وقت قربان کردش در راه دوست
 چون قربان کردش باز و کشاد
 نماند چرخش را غرق خون
 من دو اسمعیل در راه خدا
 آنکه را میخیزد ز خود الله را
 چشمشان را اگر چون بخت سیاه
 کرد در برابر او چشم خون نشان
 بست تیغ خون نشان شان بر
 غرق لعل و کوه را ز دست صفا
 آ مقام قربشاه بی نظیر
 گفت از جان خوشش با تشنه
 قل گاه عاشقان گر بلاست
 با تقی بر گفت از جان آفرین
 خود کنی قربانی اندر کوی یار
 گفته بود کشتن این کلام جفا
 مهر اسمعیلش آتش شد پرست
 چشم خود از مهر بر هم مینهاد
 می نهند عارضش را لاله کون
 می کند قربان در اندشت بلا
 میزد چشمش بر عین و عجب الله

چون تو هستی با شاه کشتگان
 روی جان آرند سوی کارزار
 در جوا بشتن شمع بزم کبیریا
 باطن زهرای بنسب توفی
 در حریم حضرتت ای پاکدین
 دامنست در راه محرابی نشان
 لیکن این رفا غزلان تبار
 بار دیگر زینش از سوز جان
 بخدا و مصطفی و مرست قضا
 کز سر کوی شهادت می زن
 کوی عشق است این دیار دستان
 خواندشان از انفس سوی خستین
 عزم میدان وادشان شایسته
 هر دو را کوی که آمد و عجب
 سوی میدان اسمعیل
 از دو سوار غیبتان در کارزار
 اذن ده تا این دو طوبای جان
 مرد و جان سازند در جنت نشان
 گفت ای بانوی اقیه صفا
 عصمت حق زاده جید رتولی
 نیست محرم چشم جبریل امین
 بگذری از بر دو فرزندت ز جان
 فی سرت چرخشان سازد شکا
 گفت ای فرمان ده که تو بین
 میدم سوگندت ای نور خط
 دست زد بر سینه طفلان من
 باید این جا کرد بدل دوستان
 بوسه زد از لطفشان سوخته ان
 هر دو را کوی که آمد و عجب
 سوی میدان اسمعیل
 در جوا بشتن شمع بزم کبیریا

آخوند قتلگاه عاشقان هر دو دانستند از وفا و عشق جان
چون شیب عشق گردیدند زلف گفتشان زینب چشم اشکبار
مرجای لبسان باغ دین آفرین بر جانشان صد آفرین
شیر مردی بپن در این بلا مرچایر بدخت شیر خدا
بس بود بر بار دل پراگندم نیست طاقت قهقهه را کو آه کن
حکایت زعفرانی در شهادت سید الشهدا

سرداران کشور بزرگم و لشکر کشان جن بودی ستم راویان حکایت
در دوا و چشمتی سخن باز نموده اند که چون سلطان انش جان فرمان فرمای
و فرموده پیغمبران صاحب فاطمه و ملک سلیمان بیت چنین آن امام زمان
جگر کوش ختم پیغمبران بر ازنده خلعت انما فروزده خورشید
کرب بلا چون آن شاه تخت احسبته و اما بر حسین و آن امام غیبت
و مشرقین در صحرائی کربا بس کس بی یار ماند و دست برستی عالم کون
افشاند در میان میدان برای شهادت اسب را جولان میداد و او را ویران
کشور بزرگم زعفرانی خبر شد نود هزار لشکر بدو گشته در کربلا وقتی رسید که خبر
زین کربلا خون شهیدان چون کهر بر پراز لاله نعمان و از قامت دعا خوان

خیابان

خیابان از یاد افتاده سردر خان بود در اطراف نقش شهیدان کلماتی حشر
رست و از خون کلمی کشته کان دست و دست کل مرابسته و از کبریا
ناله العطش و فریاد طفلان کیوان را اثر آتش در آذر ایوان انداخته و سیه
مهرم اهل بیت عالم و پیا حسین کیوان پراز نو اساخته و از طرفی دیگر امام
غریب خورشید و اربالعات انوار در نصف النهار آسمان میدان بود
خنک کیران ایستاده و اوج انبیا و اولیا و ملائیکه مقرب از آسمان را
که هر یک صاحب چندین هزار تنگ بودند در خدمت بی نیاز بنی کای
آنحضرت می نمودند و هر یک عرض میکردند و مخصوص جمادی میگفت اما صاحب
یکی میگفت اما صاحب کجبال یکی میگفت اما صاحب الزلال یکی میگفت
اما صاحب الارض بفرماید که هر بفرق نما نغین فرود آری میوایا ایشان غن
کنیم و بر زمینشان فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی دلار نیان
و حسن و فروزان و من عاشق بهمان جان از حکم عاشق هر چه خواهد از دوست
خواهد چون شمع پدیدوست از آتشس بجان همین کاهد مرا با بد یا غیره
با کس دیگر کار چون یار به من با من است با کی نیست جان اغیار
جبریل این عرض کرد خداوندت گوید ای عاشق جان باز سرت را با قیمت

آن دوزخ

آن عاشق حسن خدا گفت در راه دوست چیز کم بهاست بیست
خوشا کسی که بخاری شهید بار شود اگر شهید شود بر نگار شود
امین خدا گفت خداوندت کوید آنچه در کون و مکانست
خونجای ترانه دارد که خود که خداوند خون بهای سر توام ز غریبه که ابرو
افیا و اولیا و ملائکه بمکی از یاری او مایوس و باند است و آه پاینده
کرم افکوس شد ز غفر بخود گفت جائیکه استدعای ایشان قبول در
امام عایشان عاشق حسن آله و فرزند رسول الله شد مرجه عرض که پای
نیم باری به هزار نیاز خود را در آفرید به پیش روی سلطان حجاز و
انسان جان نماز آورده و استدعای اذن نمود آن معدن اسرار الهی
لب معجزه کشود که ای زعفر جبراک است خیر را پاری کسی احتیاج و بیک
و جلال احدی لجاج ندارم اولایک که فها جسم لطیف مستند و بمصدق خلق
ایمان من مایع من نار بنظری آید در وقت جنگ از آنها میکشید
و اینها جسم کیم میباشند بمصدق خلق الا انسان من صلصال کافغاب
شمار نمی پسند از مروت دور و در شریعت جدم معدن راست لشکر
مراد کشور عشق و بلا کافست زعفر را دیگر فرصت عرض کردن شد

آری هر که را تجلی حسن کند عشق در کردن جان ازا زد و از جهان
و مایهها بخرد دست او را بری سازد و زمانی که در قربانگاه عشق
دوست جان در بازو حکایت زعفر حقیقت
باز سر خوشش کشته از جام بلا یادم آمد استان کر بلا
گفت سر خوشش عارفی در محض داشتیم در کج غاری متری
در هوای عشق شاه نشین در مقام سیر بودم روز شنب
ماجرای کر بلا را سر بر نقش می بستم مدام اند نظر
از جفای شمع چرخ و از کون کر بلا را دیدم دریای خون
بر دل زیارتی نور زده بحلال داشتیم از زعفر حقیقت ملال
خود بخود میگویم این زعفر چه را کردی در دیار کر بلا
چهره خود را از خون رنگین نکرد جان فدای شاه ملک دین نگذ
باشهیدان شور مردمی شدت یا خبر از عالم مردی نداشت
دایم جان زین بلا دل تنگ بود دل نهان زعفرم در جنگ بود
عاقبت چانه صبر شکست شد خیال ملک زعفر نقش بست
دیدن عابد زعفر حقیقت و از او سوال کردن

آفتابی جلوه کرش از درم
از غم کیسوی شاه کربلا
همچو موی اکبر سرین عذار
همچو چشم عابد پارس بود
شد محبسم نقش زعفر در برم
بود اندر گردش شال عزا
بود اوالشن بریشان و زکار
همچو زینب آتش آتش بار بود

جواب زعفر عابد را

گفت با من آن غلام شاه دین
من جهان ز عجب که اندر کربلا
در رکاب خسرو خونین کفن
دستان کربلا را سرب
روز عاشورا از سوی کردگار
در دیار کربلا با تیغ کین
من از آن کفن زخیل جنتیان
جانب کرب و بلا بی اختیار
دیدم آنجا محشری برپا شده
نوجوانان شه اقسیم جان
از چه با عفو دلت باشد بکین
چهره ام شد زعفرانی در بلا
می ترسیدم ز جان خوشن
کوشش کن زین زعفر خونین بگر
با تفری می گفت با جان فکار
کشته میکرد و دکنون سلطان
جمع آوردم سپاهی بیکران
رفتم از جان باد و چشم اشکبار
کردم یک سر ز خون دریا شده
جنگی خونین کفن از کوفیان

یکطرف

یکطرف بپای دست از تن جدا
یکطرف اکبر ز خنجر سینه چاک
طفلی دیدم میسران مادر
کشکان دیگر از اصحاب شاه
خوشتن تنها میسران کوفیان
در جل دیدم در آندشت بلا
اشی در جنگ با سپهر
تو امان دیدم بدشت کارزار
کرده قومی کافر پر کشته کیش
پنجه او پنجم دست خدا
اقریش را سبب حق را این
آفتاب عرش اعظم روی
ست از صهای وحدت پیش
دیدش خالی ز خود در کربلا
ابر ویش محراب را باب آید
یکطرف قاسم ز خون بسته خنا
لاله رویده از خوش ز خاک
شیرستان خد نکش و کفر
غرق اند خون خود در قتلگاه
در ره جانان کف بگرفته جان
دشمن دین خدا را با خدا
شکری در داوری با داد
کرد کار خلق را با کردگار
منع آب از قاسم الارزاق پیش
قدرت او خالق ارض و سما
جسم او جان جان او جان آفرین
رشته دین حلقه کیسوی
سرخوش از جام محبت دیدش
بود پر یک سر وجودش از خدا
جبرایش نماز بی نیاز

آدن

آردن حضرت خیر الشیون کردگار بصرای کربلا
 آنگاه دیدم ز عرش کبریا تختی آمد بر زمین در کربلا
 از فراز تخت بر سوسنجه بدو که نور محبت با سینه
 در رکابش از فلک تا روی خاک ریخته بر روی هم جانهای پاک
 از هجوم نور خاصان خدا از خدا پر بود یک سر کربلا
 دیدم آن نور خدا را در کاف در دل هر ذره صد آفتاب
 روح ارواح کرم سربسرم به چو در خدش بسته کمر
 انبیا و اولیا از یک طرف به چو شکران پیش چشمش صف
 قدسیان عرش قرب کبریا خاک بر سر جلا اندر کربلا
 یکطرف فوجی ملک انور ققان یحسینا بر زبان نوحه خوان
 یکطرف حوران فردوسین سویشان در عزای شاهین
 جمله چون شمع عزایش در کداز بودشان با شاه دین انکساز
 در شهادت کیش را با شمشیر جانفش نیای مارادند
 قدسیان میگفتش از سوز جان کی بر است فرشتش چشم قدسیان
 حکم کن ما این سپهر اسیر عرق بنایم در خون جگر

آسمان

آسمان میگفتش ای خورشیدین آفریده تاروی آرم بر زمین
 این جماعت را از تیغ غضب خون در این صحرا بریزم تشنه
 از زبان خاکیان با صفا عرض میکردش زمین کربلا
 کین سیه دل کافران بی تاج حکم فرما تا فرو گیرم چو آب
 باد میگفت اهل تازین بلا سازم این قوم مستکمر افنا
 خسرو دین در جواب کلام ریخت شکر از لب شیرین کلام
 گفت در راه خدا من از وفا خود و ام جام بلا در کربلا
 روزا قول مرد این میدان شدم کشته سلطان معشوقان شدم
 در دستان محبت از وفا علم نبود غیر علم عاشق
 علم بود غیر علم عاشق باقی قمیس المیس شقی
 خاکم از دریای عشقش کشته کل پر عشقم خوانده اندر کوشش دل
 در جوانی کن شاد دوست جان ده جانان تو جان را بر نشان
 شمع توحید خدا را محفلم تیسر سپکان بلا را بهلم
 فرمایش کردن حضرت تید الشهدا بر غفر حق
 الفرض آنخسرو کلکون کفن کرد آخر یک نکه بر سوی من

کعبه از غفر

گفت ای زعفران قتل کوفیان فی مروت کین سپاهیان
 نیشان نیشان بجاگاه کار برکت از این سپاهکار
 کفتم ای نور رخت بشید حکم کن تا جنس ما کرد بشیر
 گفت ای زعفران تا زان سبکیم من از این کشتن نباشم دل غمین
 مناجات کردن سیدالشهدا درگاه خداوند
 گفت این کرد از روی وفا روی جانزاسوی بخش کبریا
 گفت ای کوی تو قربان بخش آستان درگهت درگاه عشق
 جان پاکان در ره عشق تو خاک خاک کویت سرسبز جانهای پاک
 کر قبولت مست در کوی وفا سازمت این جان سکین افدا
 باقی از بارگاه ذوالجلال گفت ای لبش نه بحر وصال
 زلفات دوست در لوح بلا ثبت نامت شهید کرد بلا
 چون شد لبش نه را در کوی راز جان ناری شد قبول منیبان
 بر شید از شوق چشمی بر آب ذوالجبال عشق در زیر رکاب
 حکایت عقل مناجات که سیدالشهدا درگاه عشق
 عقل بچندش غمان از راه دوست عشق کردش رو بفرمانگاه دوست

عقل

عقل گفت دست عباس است چمن چون جدا شد از تشنه تیغ کین
 عشق گفتا چون تنش چنان شده دستگیر من بیایان است
 عقل گفتا پس که اگر بخاک شد و شیش خنجر کین پاک پاک
 عشق گفتا این ملاولی تراست بهتر از کبر خدای اکبر است
 عقل گفتا که بلا عیب کرد بلا قاسمت بسته ز خون خود خا
 عشق گفتا دست بگیر خوش نامست قسمت قاسم ز خون بستن خاست
 عقل گفتا زینب از داغت سپه الهام دارد دل مانده سیه
 بشنوا زنی چون حکایت میکند وز جدا اینها شکایت میکند
 عشق گفتا در مقام قرب دوست مهر احباب هم یکجمله دوست
 آن خیال است که دام او نیست عکس مع رویان بستان قدس
 الغرض چون عشق آتش بر دوزخست بال مرغ عقدا شهید بهر سوخت

رفتن سیدالشهدا بیدان

حرم میدان کرد چون سلطان دین زینب لعل خون باه اشکین
 گفت ویت در کجا پسینم گفت از طرف غاص خدا
 گفت این درو کویت بار کرد آرزوی با دانه دیدار کرد

سینه

سین اشمن تیر اعدا شد سپهر ساخت اندر پای جان ترک مهر
آری آری عاشقان پاک بار بهشتان جادو حیرت می نیاز
لمس و سپهر ز دل پر آه گمن نیست طاقت هست را گوناگون
حکایت پادشاه هندستان و شیر در روز شورا

ششواران شیرشکار و شیران آه و فغان یکدگر ازان میدان کشور هندوستان
و به شیر گرفتار آن عالم پیدلان چنین جان حل کرده اند که در هندوستان پادشاه بود
که فلک پادشاه پیش او نهاد و در وقت سواری فیل را بکنده خاک ری کشید
روزی بالشکر خود به سکارگاه و باکو به سلطنت بصر او کنس و میگردید که باکو
خوش خلق و خالی دید سلطان اسب اداری او و دانید چون فرسنگ از یکدیگر
گردید که باکو شیر سمنانی نظر کشید که مانند قضا در بی صید بتکا پادشاهان قیس
چون شیر را دید از نزدیکی آله را میگردید و از هر طرف نگاه کرد از لشکر اثری ندید
و خبری نشنید چون راه چاره را رسد و دید بصر او در ره پیمود روی را بهینه کرد
باو زبانه گفت شنید که در مدینه پیغمبری پیداشده که خاتم الانبیا و او را
خوانند و این او را ناخ اویان سابق و ملل متحد دانند و نال از جویبار بوستان
نبوت از او بجای دو آفتاب در برین سپهر و لایتنش تابان و هرید باشند اگر

اگر چنانچه بغیر آدم رسند و از این شیر را هم نجست و بنده دایره دین فرمود و شرط
المستقیم ایشان داخل و بخورشید حاصل مانند ذره و جصل میگردم سلطان
بیکبار کریان گفت سال المصطفی در کنایه سلطان نگاه کرد دید آوازه پیغمبری شنید که
نعره بشیر زد که ای پسر سلطان قیس را به کنایه بشیری فرود آورد و مثل
و در صحرای سلطان دور کرد دید سلطان پادشاهی را بنظر در آور که آفتاب صفا
غلامش در کوشش و فلک جل الطس را به بشیر چون غلامان بدوش کشید
تا کلش و ابش از بی آبی پزمرده و لا لایزالش از تشنگی افروخته و بروی سینه کش
از تیر و خنجر بسیار بروی یکدیگر جای گیر کردید و سلطان عرضی شاه عالی جا
تو گفستی که در این تنگی بغیر آدم رسیدی و مهر و حیاتم که در ششید یا پس
تخته پاره نیست افتاده بود پیرون کشیدی حضرت فرمود تو که توانندی عرض کرد
پسران پیغمبر را حضرت فرمود منم سلطان خود را بقدرش اداخت عرض کرد
نه تو اما حسین فرمود بیت منم حسین که چشم بدوش پرورده برای من
در جهان سبب و نذر آورده منم حسین که شهنشاه عالم لولا که هزاره
را گفت اوجعت فداک سلطان قیس عرض کرد فدایت شوم این تر
و خنجر فراوان بستان از حیلست و این چراختنای فراوان بی

زمره است جدم مرا بهدایت خود خواند چون بولایت ایشان رسیدم لکن
 بجدال من کشیده این از ظلم ایشان است که نور چشمم در این حالت بخت
 سلطان گفت فدایت کردم بفرماید مالش کرمی بحد جع آورده قطع و قع بنیاده
 بنایم و در دولت و خاری بروی ایشان بکشایم حضرت فرمود عالم عشق است بخت
 حق دلدار باید جان بازی کنیم پس سلطان را مسلمان نمود و درین برویش گشود
 تا که لشکر سلطان پیدا شد سلطان گاه که حضرت را ندید آه سر و دل
 کشید مقدمه را بالک گفت هر که این از صدق آل مسلمان شده حکایت قیس
 باز آه دل غم پرورم همی چند هست جاده آزارم
 غرق در دریای غم سپهرم یک زخم از بند غم زاده دارد لک
 طوطی طبعم ز غم شد جملوه کر سرخ منقار است از خون جگر
 گفت هند زاده با چند دقان پادشاهی بود و در هندوستان
 خال هندویش بر خمار بکوه ملک سواد شک بر روی ملک بود
 طوطی شب نمکش اندر روی ماه کرد و در جسد هندستان بیا
 آه می شنیدم ز جام قفسه میت بود اندر دیر او عیس پرست
 روز عاشورا چو آهوی تبار کرد و بر دشت بر غم شکار

زلف غنچه نام او سپهرم کند کشته بر جبهه الان صید بند
 برده آن شاه در غنچه گاه او شندی خضر بگشند راه
 بود آکا پیشش همه انجمن راندی از آئین بر ویست سخن
 گفت شد را آن حرف با صفا قصه از زمین دین مصطفی
 همچو طوطی رحمت آتشین سخن شکری از خنده و خیره سخن
 بعد شیر حق ز نور مشرقین خطبه بر خواند برستان حسین
 بودشان آیند استان از دنیا کز قصه رقص غم شمع شمعان
 شاه بر سپید غزال خوشترام کند از جاکسن ز زمین بجام
 آهوار غنچه شد در اضطراب شد برون از دشت چون میراث
 تو شش آبی او پر کشاد رفت آه و راز پرستان قناد
 کار بر آه و چو آن شبنم کرد پیشه دید و در او بنگ کرد
 آه آتش اندر پیش زاده شاه را سنگ طایر شیشه زده
 پردن آمدن شیر از پیشه و پادشاه کردن
 شیری از آن پیشه پردن دنا چشم آن بر شاه و بر آه و فتاد
 غنچه از دل کشید آن شیرست راه بر آن شاه و آه چشم بست

از وی بکشاد بر آن شه سید
 رفت از دلش هر چه بود
 غیش را کم کرد از نیروی شیر
 شیر می باشد که باشد شیر گیر
 شیر خوان شام دشت خونین جگر
 نیست مشکل تر از این کار دگر
 ناله اش افغان سراسر چون جگر
 گفت ای همه نفسیه بدم بر
 حلقه در گوشم از آئین تو
 بند کعبه کرده ام دین تو
 در ره کیشت سر از پا کرده ام
 سجده اندر کلیک کرده ام
 کر تو راحق هست این این لاله
 از دم شیر ترانم وار مان
 رفت از جان و دلش صیقلیت
 باز روی می نشد راه نجات
 کشت چون محروم از میوه بخش
 در زمان بر کشت از آئین کیش
 نوبت شد از در و نشسته بخت
 گفت چو دیار حسین این سیل
 باز روی بکش تو ای مشکل گشا
 وار مان از شیرم ای شیر خدا
 در زمان شد از قمش آسوده جان
 تیر آتش بر شست اندر نشان
 رسیدن حضرت سیدالشهدا کار شاهستان
 ناکمان سلطان ملک کر بلا
 کشت پدیداد و چشم پر بکا

همچو مرغ آن خسرو خونین جگر
 از دم شمشیر کوفت آن
 از پر پکان بر آوردید و پر
 پای تا سر جسم پاش خرقه نشان
 مسخ چون گل کشته یال و بکلی
 غرقه در خون جسمه یال و بکلی
 ذوالفقار شمشیر کف از راه عطا
 بکشت در شیر خون شیر خدا
 گفت ای شیر این غزال عکار
 یازی اینا خواسته در این یاک
 بکند از وی زانکه از یاران است
 دو ستار حضرت شیر خد است
 شیر از حکم و سیه کرد کار
 سر بریز افکند و شد بی اختیار
 دیده را پراستش جان پرا کرد
 سجده ببرد که آن شاه کرد
 دید چون سلطان دین غرق بخت
 ریختش از چشم تر خون درین
 رفت بر یک سوی بخونین جگر
 خاک تا بر ریخت از آن غم بر
 شاه چون از جنگ شیر آزاد شد
 سوی شیر حق بی ارشاد شد
 گفت ای مشکل گشا جان من
 تا بر سیت رسته ایمان من
 ای ز تو جانی ز نو بر سپهر
 بردت من از غلامی کتسم
 از کی فی آبی ای جان آفرین
 بر تو در جان تو صید هستم
 ای وجودت جمله لبر از خدا
 بر رفت این ز غم پکانها چرا

در جوابش خرد و لب تشنه کان گفت ای فرمان ده هندوستان
 نه بهر دیر پا کاسته در دم بشیرم بیاری خواسته
 من حسین جد من پیغمبر است باب من باقی حوض کوثر است
 بدجل لشکری دوزخ خدا بودم اندر کرطاسیه در پرده
 بمیدانان من اندران زمین گفته کردید که از شمشیر کین
 خوشتر تنهار فقم ذو الفقار کرم بودم در زمین کارزار
 کاه آواز تو اندر گوش من رفت از بر تو از دل بهوش من
 آدم تا آنکه دشت است کنم از دم این شیر آزاد است کنم
 سوال نمودن پادشاه از زخم سینه سید الشهدا
 بدل پناه چشمه خوش نشان عرض کردش خسرو بهرستان
 گفت ای نور خدای دوزخ من پای تو بر دیده حق بین من
 خلوت و حدت حسرم راز تو صد چو صیغه بنده از اعجاز تو
 من در پای جودت ناخدا موسی از فیض بر دستش عصا
 بر درت لوح القدس چون پایان ناز ابراهیم از نوکستان
 خضر آب حیات از جوی تو عرش اعظم در خاک کوی تو

گر بخورد

گر بخورد همیشه خدا لیسکن با زبیدار گویم تویی ای کتب خدا
 بر خدا این شمشیرها هر چه است این سپید اندر بپ آئین کیست
 از چه تو منسد آن کرده چنان کاین چنین هستند دامن با خدا
 جواب سید الشهدا پادشاه را
 گفت این لشکر که با ما دشمنند آستان حضرت جد منند
 در دیگر گفتش ای نور خدا از کرم کن پوشه چشمه با
 لشکرتا دل کند یکن تو جان در آید از صفادین تو
 نوریزد این مظهر خیر مشکین خواند بر پیشش برین خوشین
 چون مسلمان شد شهیدان کشت لب خسر و لب شکان
 در بشو بر سر بار حسین جان فدای کن بهر اعجاز حسین
 فرستادن سید الشهدا را کشتن این سواران را و مسلمان شدن
 نو مسلمانان کلب نشین و حرم پریشان دین آیین زده نوزدان خطه و دکان
 ماندگان از دیار جفا کلیای سخن ایمان را بنا تو سپاس چنین نواخته اند که
 وقتیکه زنج کعبه و فاصید حرم خدا سر حلقه افروخته اند و مفتاح باب
 و بطعن اطعام علی جبهه میکند و قیام اسیر و میران خوان اما نظم کرم

اوم این بی محمد است آسین عاید انعام با قدر تو خوشید افلاک از پشت
 بر آن بروی خاک افتاده و جوی خون از هر جری است چون چشمه چون
 از او بود که سوزی که چیریل از آب سبیل شست و شوی نیست که در
 سینه عین و این بخت از آنجا که شایه بر او میکشید خون مذشته است
 شد بود و کلوئیک رسول خداوند اکبر مانند شیر و سگ نمیکند از شکلی آب از جیب
 بیکان مشک شده آن عاشق پیچیده از کوی و غای یار بیک و خون چنان
 اغیار میخیزد چون این سعدی دین پدید آن حالت از مام بین مشا در نمود
 کشتن آن جلالتین بن نصایافی طلب نمود و شهادت آن شهنشاه
 تخت ولایت را بد و فرمود نصار را روی بر آه و آن با سعادت ازلوت آگاه
 بعین که به این فرزند رسول الله رسید آسمانی بروی خاک و خوشید
 با آن چاک چاک ملاحظه نمود گفت سبحان الله ازین جوان عیسی این بر
 چو نه دل مرده مرا زنده و اگر سلطان تخت نبوت نیست چگونه روح را بخت
 حضرت میبختند و سبب کاشف اسرار فی الجمله ولایت فکر او را فهمید فرمود
 ایچون رشید اگر عیسی بنجیر جلیل خدا در عالم نبوت بسیار بزرگ بود اما هر
 کرد می تا اسم را شمع نموده ای و با جابت تیره در شیشه را بجا آن تیره
 خیزد

خوانده عرض کرد بی فرمود انوشیروان که در انجیل قیاسی که در نور و با به
 که در تورات است یکی جدی است یکی پدر من از این بهتر تو را آگاه و بدین
 و ادایت کنم شب عیسی این مریم در عالم زویا تو را بر فتن بهشت طبر
 بشارت و قدم برداشتن اعلی شارت نمود نصار را بنجیر انداخته خود را بقد
 آنجا ب غلطان ساخته بعد از عذر خواهی اسلام قبول و چاکر خاندان سول
 هم آن خوشن شهیدان کردید در شهادت نصار را
 باز دل در ماتم سلطان دین کشت آتش عیسی کرد و کشتین
 آن شلیدم نور پاک لامکان منظر حق خسرو لب تشنگان
 چون بر آه دوست اندر که بلا غرق در خون شدند بیکان با
 ساخت بدین با فتن از تیغ کین آسمان قرب حق جا بر زمین
 گفت این سعدی شرم حیا با سر آن لشکر خود از جف
 یک سیر دل کافری خواهی بکین سر کند و راز تن سلطان دین
 جلد آن کافران رو سپاه آن یکی میسکد بر آن یک نگاه
 با همه پد سین و لاند شب شرم میسکد دند از روی سینه
 کافری میگفت جدش احمد است خالی گفتی ز نور سر بر دست



دیگری میگفت که این نور خداست
 هر چه بر بدن سلطان دین
 قرآن سعد غافل از خدا
 دید از آن لشکر دور از خدا
 از پی قتل حسین تشنه لب
 داد اندر دست طغیان
 گفتش آن شوخ که ز یک کین
 باشد زمین خود بدین
 رو برای کشتن شتاب
 از پی خیزش تیغ کین
 دید آن زیبا جان با وقار
 دریم خون از خنده کوفیان
 دید از نور جالش آشکار
 از ظهور نور شاه کربلا
 دید اندر پرده چشم خیال
 مدام از مهر او بشتن تفسی است
 هیچ کافور دل بستی تیغ کین
 کرد و بر آن سپاه پر جفا
 خوفنا در دل تر شاه کربلا
 کرد آن بیدین نصارانی
 بر کشاد از کفر خود بروی جفا
 او فاده غم سرق خون اندرین
 دشمن پیغمبر و آئین
 قتل او در دین باشد ثواب
 شد نصار اجماع خورشیدین
 کوفاده غم سرق خون در کار
 پر زده آن قدسی عرش آشیان
 جلوه می نور ذات کرد کار
 چشم و شبهه کربلا
 نقش و شیر و شالی پنهان

نور او

نور او چون بر دشت ساز شد
 از ضیای روی آن آینه رو
 هر طرف کردی نظر دیدی عیان
 دید خاهان خدا را سر بر
 حضرت آدم ز جبرئیل نشسته
 او خنده سه دماغ او به پیش
 روح از دشتن از شک لاله کون
 کشتیش افتاده در دریای خون
 از شمشیر خیل ذوالن
 ساخته از آه در آذر و طین
 آه دل را داد ماتم ساخته
 طهر جانش کشته نار موصه
 کربلا را دید عرش کعبه
 نقش بست اندر دل از گلک خیال
 کین خدا باشد بدین قوه جلال
 کز خدا بنو یقین عیسی بود
 زنده سازد مرده را از نوادین
 فی قطعه عیسی بدین اعجاز نیست
 بر رخ منم در از حق باز نیست
 کیست این مثال که از او داد
 عقل قاصد کشتار اسرار او

دیدم خدایم سبب سوراخ کن
این خیالاتش چو آند بر صبیح
از میان خاک و خون کز بلا
نعل معجزه از بروی باز کرد
گفتش ای دل بیکو شربت
در حق ذاتم قیامت باز است
لیک کر بر سوی حق داری تورو
ز آنکه نور ذاتم از نور خداست
گفت پیغمبر حق فرموده است
که زمین و آسمان و عرش نیز
در دل من بکنم ای عجب
در دل لا مکان در دو مکان
نیستم عیسی چشم دل بدین
در نبوت نور پیغمبر منم
عرض نمودش نصار از صفا
آفتاب را بر کشت از پنج دین
مظفر حق اوست و بی نظیر
نور ذاتش شد بر او مشکبخت
از سر ز ممت سخن باغش کرد
بگوشتش ده کاند تو را با در شربت
بند را اگر خدا داد سیئه خط است
آنچه بگویی در خدای من بخور
خدمت جانم حریم کبیر است
من بکنم پیغمبر در بالا و پست
می بکنم این یقین ان ای عزیز
که مرا حوسیه در آید و لعل طلب
هست جان ما مکان لا مکان
لیک نیست با شمس سیاه آفرین
در ولایت مظفر حیدر منم
گفتش ای خورشید عرش کبریا

دوش

دوش خدای دیدم ام بر کوچ بود
در جواب می کلام الله دین
دیدم در خواب عیسی را تو دوش
چون بسوی حق تو را با شرف
آن بگو ظنیت چو یاران صفا
بر دو انکشتش نظر چون باز کرد
شاد عشقش نقاب از رخ کشید
عالمی را دید پسرون از خیال
جز همه جسمه پیمبران
قدسیان خواصش کبریا
عرضشان در حضرتش با صد نیاز
افزایش از حق حجت مولی
نخایجاد اقدست تونی
ده کف او دید پس چون افتاب
یسل شش را بسوی خویش دید
شید یقینش ساقی کوثر بود
بر رخ من از چهره ای در کشت
گفتش ای زمینده حلدین
کرده از صبا غدت داده نوش
در دو انکشتم با حق را که
چشم دول بکشد بر دست خدا
در بروی خود زو حدت باز کرد
آنچه نتوان گفت نثران دیدید
ذو الجلال و ید در عرش جلال
پیمانی در خدش بسته میان
جمله را در پای او روی صفا
کی ولی کرد کار سیئه نیاز
نخایجاد اقدست تونی
جامی و انجام لب بر اثر آب
دست از جان بجز یارش کشید
مظفر حیدر و جلوه داور بود

نور انارش چه اندر دیده کافیت
 بد زور بدست شاه کمر بلا
 لب کشا تا بر تو ایان آورم
 خور دین نور پاک ذوالنن
 چون سلمان کشت آن شبید عشق
 شد دلش مجنون بی لیلای عشق
 شور سازیش اندر سدا و
 خواست اذن جنگ با صد شورش
 هر گل آتش جنت آشیان
 از کف ساقی کوثر خور و جام
 رویش سر باز سر باز حسین
 جان فدای کن مجسمه اعجاز حسین

مجلس در شهادت عبدالله

قهر پروران عالم اتحاد و میان اطفال نامرود ستمیده کان زمانه دار کفایت
 زلوه کان کردشس چرخ دوار خاک میدان را از خون طفلان بنیم سرخ فرخ چون
 لاله نمان نمود و کستمال از پیش لشک چشم دوران کشود و قهقهه پر قهقهه است
 بریدن و بکوی شهادت پاکشیدن ایشان چنین فرموده اند که چون جان آفرین

و جان جهان یقین نیست حسین آن خدا بود و جان آفرین پناه دهن و
 پناه زمین چنان بر تو آفتاب یقین بیفتاد از زمین بروی زمین نذا آمد
 از عرش با بختا ب در اندم که یالیت کشت تراب چون طوفان در میان
 غرق در خون از جوار فیا رکود و در زمین کر بلا لای صفت بهر سول سیف خط کفایت
 پیاده و آن آفتاب سپهر یقین را مانند غبار غلیظ احاطه کرد و زمین چون کره میسا
 در اضطراب و هراس اندک ظلمات تاریک و در تاب بود آری عاشق جانان کرنا
 و بانی شود حس جانان در تجلی انوار و عشق کرم در جان بازی عالم اصرار گردد
 در وقتی که جناب سید الشهدا در میان خون فطمان بود و عبدالله فرزند داند
 حضرت امام حسن علیه السلام که بعد از یکان باغ رسول و نوکل بستان بستان
 شهید متحن حضرت امام حسن عسکری خود را پدر و علی اکبر را برادر می گفت
 که سر باز میدان بلا در کوی جانان از زمین بجاک جفا غلطید و شمشیر کار حرا
 آماده بریدن سر آفتاب کردند در برج خیمه مانند آفتاب در افق میدان
 تا بید آن که بی لای سر سید عاشقان و میر میدان جانانان رسید
 دید ظالمی شمشیر لا برده که بر تارک خورشید آسمان ولایت زنده عبدالله است
 دست خود را پیش داشت که دفع شر از قهر تاجه از نماید دست او از بدن جان

درد امن نام غلطید و بر روی تم نصیب دود کوی جان و سلیخ عشاق
جان شیرین با دزدی عاشقان و دلداری و غمی کشکان گوی کار که بهر
خوشبختی حسن باری در خاک غلظت از خون پیکر خود و ضو سازد و غم دیار یاز
در شهادت شاهزاده عبید الله

باز طفل شکم از دامن جان کرده و بر قفس کاه و شفا
آن شنیدم مظهر شیر خدا محبت یزدان شهید کربلا
چون ز تیغ کین تیر جان سگاز غرق شد در خون بقربگاه یاد
کردن و ششون بقربگاه ظهور کشت ظاهر معینی الله نور
کوب دوی عرش کبریا جلوه کرد از زجاج کربلا
کوفیان سنگدل از هر کنار هر یکی بخود از تیغ ابدار
نور طاعت را بم آیمختند بر سر سلطان عالم ریختند
بود سیل از ولی ذوالنور نور چشم مرتضی یعنی حسن
نام آن شهزاده عبید الله بود پای نامه جلوه الله بود
دیده چون عمر خود را غصب تیغ ریخت از ترکان سرکش لاکون
یکم شیر پیکر شیر خدا دست زد بر تیغ همچون مرتضی

در هوای حضرت شاه شهید بی محابا جانب میدان و دین
دولت آن کودک شکسته و بست بر آن سپاه زشت خمر
از تنیب حضرت او اهل کین دور کرد بد از سلسله دین
کشت زان کافران و جان چپا چند تن را کودک شهید خدا
او نخل آن اختر عرش مجید خورشید را بر سینه شاه شهید
بر نهاد آن کودک شهید چه بوزخم سینه اش ز روی مهر
باز در ابله انداخته کوه چهره را چون کل و لشکر کند
گرداند کردن شد دست جان بر نهاد او را زبان اندر دمان
چون دشمن با دشمن و ساز کرد شاه دین چشم ترحم بار کرد
گفتش ایشمع شمسان حسن ای ضیاء دیده حق بین من
تو وجودت هست نور کردگار عرش حق را که هر تو گوشتار
باشد از طلقه گریه بیان خاک گویت طریقی چشم جان
از لیاقت میرسد بوی لبن بر شام عالم ای جان حسن
تو هنوز ای کودک شهید بن زبان می انداختی جفای آسمان
با عیش و نشاط در کارزار خود چاکشیت راه کوی یار

غیر کای در این ره کایمیت
 ز راه عشقت این به تمام میت
 در جوابش گفت عبدالله جان
 کی شنشاه دیار کشکان
 خود تو میدانی که خاک ذات ما
 تر شده از آب پیکان بلا
 کو که دارم ز جگر خویش خو
 شیر را بچه نیستم و نه بدو
 طایران گهستان بر تفتی
 جگر صیدند از تیر بلا
 من بر زمین کاروان مانده ام
 در خونین دلان کشته شده ام
 ناکمان آن کافران کیستند
 سوی سلطان بلا کردند
 بدق کفر از جفا افتادند
 اسب کین بر گشتن شتند
 بر نفس شنشاه جهان
 در زمان عبدالله شیرینان
 در پیش شیر هر بیداد کرد
 کرد جان از وفای خود سپرد
 هر که بر خود شید رویش کرد و
 بود جان ری سپر تیغ او
 بر نفس شید کرد بلا
 آخر از قن کشت یکدشت جدا
 از جفای سپر تیغ اهل کین
 کشته شد در سینه سلطان
 پس بوسه باز دل پراه کن
 نیست طاقت قهر را کوه کن
 کشته شد در سینه سلطان
 در شهادت جناب سید الشهدا

عارفان معارف را دوست عاشقان معارف شهادت سر به ازان
 دلدار و قربان میدان کار سوخته کان آتش دیدار و اعلان قربان
 روایت کرده اند چون قره العین مرده پای ثم دنی فتنی و سرچین قات
 قوسین و ادنی شفاعت آرای و سوز عیطک بکت فرضی شاه صف
 آرای عساکر نصرت تاثر انیم زبان مرصوص و خسر قلب سکن جنود مجتهد
 و لایم نیرودن و عاشقان جانبازان سلطان معشوقان و چمن شاه بدین
 ابی عبدالله الحسین علیه السلام در زمین کربلا تنگ و شهید ازادر دریا
 خون مانند بوی غلطان و سرمای عاشقان کشته عشق را مانند خورشید
 بر نوک سنان مشاهده فرمود از شهیدان کشته را در دار و گیر معرکه بلا خیز
 که فواره خون از شیشه دلش بخوشد و از پرده کین بلی رانیافت که دریا
 گلستان نخل و شجره خاک از اسکت لاله کون ارغوانی و عرصه زمین از
 شر بار آتشین آتش بر بود پروانه و ابروی شمع جمال محبوب بال افش
 کرد راست بنوای عشاق ناله اش اوج و مانند دریا شکست طلا نم بود
 که قوت آن پادشاه عرب و عجم عراق بزرگ و کوچک حرما از ظلم مخالف
 فخر و جبین کرم مشاهده کرد پرده کین بنوت کرم میر از هر طرف که نظر

شکر آن چند نامم الغامون دید منصفه پس دیگر که از تو توان بر تخت نهاد
جلوه کرد بر عاشقان نه خشنود کده خاک از نور وین بختیانی افلا دار آن
افق جمال و آن عاشق خورشید جمال سرست از دیده دار و بار و آینه
جان بازی برای رخسار خود گفت چون چکسل از مرگ به رست و حق بفرست
نخواهد مصلحت قل آن شمع که انواران فراتر من الموت و الفصل و ربه پس در
سلطان معشوقان بخون خود کسب رخ رو بودن به از رخسار نزع است
چون شمع را عشق از بر دوعلم سرخ رو خوش می باشد که راکش نین بیان
عاشقان در مسیح قربانجا معشوقان قربان و در خون در راه جانان بید دست
از بن بشوید بهیست در کند جلوه میدان عشق لذت سرباختم
از دوست هر نفسی را از انبای جنس انسی و پی ضرورت است به صدق ایضا
من پس الحبيب بعد از عباس و علی کبر و قاسم و یاران چه زندگیت هر که
در معرکه عشق و میدان معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید و در قلعه
محبت هر که جان داد زنده جاوید کرد بهیست عاشق و معشوق در معنی
نبودند ایکی شمع کی آتش زدی پروانه را از یک طرف هجوم لشکر مخالف را دید
که آتشین طغیانی بسلافا کثرت و ایضا الفساد هم چون شیشه جام بخون عاصم

از خاص

از خاص و عام تشبیه آن آفتاب سپهر است شمع المذنبین و زرق است سرست
از باد و شهادت است به خود می گفت بهیست از شهادت رتبه با تارت گرا از دست
در عاشق تشنه مردن در کنار آب باش پرده کیان خواتین حرر او دایع نبود
از شش جهت زمین بهفت آسمان و فغان ساکنین کردون در چارگان عالم
افتاد علم امامت که دو نیمه حقیقت ولایت بود بهیست سجاد و خورشید چارباش
سند سپهر بجا و سپرد از برج خیمه چون آفتاب از افق مشرق طبع بر ذوالجنح
چون خورشید بر خاک کیران فلک سوار کردید آری پروانه بسوختن و دلیل بنزد سوختن
بایل است آن منظر حسن یار و پروانه و از عشق نگار در میدان جان بازی جبهه کنان کربان
از آن گروه شاعران کردار که از سبب سوختن از ایشان واصل بر ریای نور خواهم
از می بهیست متحد از نیستند از ره معنی چار است عشق بفرمان حسن بن بفرمان
عشق آن یاد کا حیدر گرا از باد و حسن لدا و در بر زم عشق سرشار و میدان گفتا
اشعار و از شمشیر آید آتش را از دیای وجود آن فوج ظلم شعار بر آورده و آن محی
کاری بر شکر کین کرد که است حضرت بزرگوار تحسین بنود پس آن دارای اقیلم
شهادت و آن خسرو مملکت ارادت از چهار گوشه افق میدان بان جلوه کران
بود و بنوعی مست باد و خوشگوار و سرشار دیدار بود که جرات پکان و شمشیر را

مدام ز غم دل کسینه خراش فلک سنان را بجای آب و گل می شمرد اما اگر جان
 بجانان رسید و نور بخور و اصل بقا الله علی القوم این قصه سید
 ای خداوند شهیدان که شهید گشته اند خون بهایت خدا چیست خون خدا
 چه صفا تو که از ذات حق گشته بودی که ذات ازل آینه دولت تباری
 از توشاهی شهنشاه جهان یافت نمود بر سر افسر سلطان ازل ظل تباری
 پیش صدارت اقل بی ایجا و تو سینه تو همه شست شیت تو در آن چشم
 بخدا غیر خدا از تو اثر باز نماند پرده کر ز رخ شاه معنی بکس
 جلوه حسن ازل عشق شد آن عشق باشد تو خود آن جوهر عشقی که طلب کارایی
 در سر کوی شهادت نه صفایت سید کاه لبسته شهید و کسی ابر عکاسی
 کاه در کرسی میدان بلا غمره و تو خجسته کاه شمع حرم تبار که عرش علای
 خلقت عالم قدرت دویم را تو فکند پای اسرار نور بهر در دو آینه
 منظر شیر خدائی به نزار محبت بر سر تیره احد اسیر چون لی سواد
 رو به سبز عیان کن که شاگوی تو با ای در سلوت دل شب همه شست
 در ذکر شهادت جناب سید الشهدا
 باز عالم گشته بسیرت بلا این بلا خیزد در دشت کر بلا

هفت کردون خمیده تم شده شش جیب پای ای غم شده
 قدسیان را آتشی اندر پر است خاک نزار خاک عالم بر سر است
 جلد ذرات عالم در فغان نیشان پس چون در ای کالوا
 رویشان یکسر بسوی کر بلا ناله شان یکسر بفغان عزا
 قامت کردون ز غم خم آمده کوشا ماه محترم آمده
 ای محترم ای بلای اولیا ای ز تو پر خون دل اهل صفا
 ای محرم ای در محنت سرشت ای ز تو، تم که صحن بهشت
 ای محرم ای به عرش لاسکان ذکر نام از تو در کر و بیسان
 ایدل خیر البش از تو گلاب آتش از تو در وجود و تراب
 حضرت زهرا ز نو اندر فغان زاه خود عبوده در آذر مکان
 ای محترم ای ز تو در کر بلا اهل بیت مصطفی اندر بلا
 کوشش کن ای است خیر بشر داستان خسرانین جگر
 آفتاب عرش قرب کبریا نور حق یعنی شهید کر بلا
 پر تو افوار ذات لایزال کو هر توجیه بخند و ابطال
 خسرو دین آفتاب شرقین شمع بزم کبیر یا یعنی حسین

ازلی و محبت خود مصطفی
 صبح عاشورا از شرق چون
 شاه معشوقان برویش در کشاد
 زمین نوید از شور عشق دادگر
 عاشقی پیدا است از زاری دل
 علت عاشق رعلت با جد است
 گفت امیر آت ذات ذوالجلال
 روز جان باز نیست اندر راه دوست
 حضرت شاه شهبان این فید
 سجده بر دامن شوق آن نور خدا
 روی بر اهل حسد می خورند
 گفت با محبت داسر از خدا
 بهر اعدا چون شیر خیزشکن
 یراق پوشیدن خباب سید الشهدا
 چون زره پوشید شبه لایزال
 مات حق زو کشت داوود خیال

کردن از جوشن کبیر
 شاه سیر افکن امیر حق پارس
 شد از آن آینه تابان عجب
 بر نهاد از جو ویزدان بس
 از نقش از شمشیر چریل بود
 بهر کشف نور پاک دادگر
 در کجانش نر با باشد نهان
 ترشش را تیر ز آه مصطفی
 از کندش خوانده دل از هر ورق
 رشت آن حلقه بر قرب خدا
 تیغ نور حق شال میبشال
 شد ستون بارگاه کبریا
 دید چون دارای قسیم بلا
 آثار بارگاه لا مکان
 در پنجش عشق رشا عرب
 کرده بهر راه قرب حق طلب

عنان داری جبریل و ابجناح را

کنی از خیل و اضحایش نبود جبریل آمد بکوشش و سجود
بر عنان ذو الجناح شاه دین شد عنان دار از خدا روح الامین
کرد اندر پشت آن دلدار سوار آفتاب بر شش اشکل هلال
ساخت بر پایه پور و تراز حلقه چشم ملک جای رکاب
سوار شدن حضرت سید الشهدا و میدان رفتن
به چاه نازیله بر راه کرد کار کرد کار آفرینش شد سوار
در کعبه جلالش در خیال مرکب اینجا عرضش کعبه الجلال
عرضش می باید کشد بار دل نظر حقش او لادیه
جز خدا بر ذات نورش تین کس نبوده بی بساط حسین
روزی از اسرار آن سازم عیان در رکاب خسرو و تیشه کان
از زمین تبارگاه کعبه یا صف صفت بسته خاصان خدا
ساخته روح القدس کبرش پرده چشم ملک فرش جرش
افیا یکسر در آن مینو زمین رویشان بر حضرت سلطان دین
کز رحم ای ویت کعبه یا کن ز شفقت گوشه چشمی با

قد سیان خاص حق در راه او مجد جان بر کف بقبر نگاه او
تخته شان با قدس بر لب شاه دین جان چپا شد در بر جان آفرین
جان پاکش از تجلی خدا مست وحدت بود اندر کربلا
جان بخت گرفت اندر راه دوست را در کعبه سوی قربا نگاه دوست
رجز خواندن سید الشهدا و میان میدان

در صف میدان خدای کارزار کرد اسرار خدائی آشکار
بانگ زد بر کوفیان پر جفا گفت ای کافران بیجا
نموش را دانید لیکافران امت پیغمبر آخر زمان
جنگ از باد کفر و مست غافلید از حق همیشه دنیا پرست
اهل دنیا از حسین و از کبیر لعنت یا الله علیه جمیع
منظر من مظهر پیغمبر است نور من از نور ذات او است
جان کرکان سکان از هم جداست متحد جهانی شیران خداست
شاه کونینم من الاحکم خدا نور ما باشد ز نور کعبه
جلوه با آفتاب دین بود کی شمار اویده حق بین بود
کر بیدی حسن حیوان شاه را پس بیدی کا خسته الله را

پر بود از حق همه جان و تنم چشم کو چند که عین الله منم
 دست من دست خدا و جلیل نوز من مادی راه جسد نیل
 هر کسی بند و کمر بر قتل عرش را تر سازد از خون خدا
 سینه من جای گنج حق بود دریم وحدت دلم ز ورق بود
 قلب من مراست نور لامکان و نذر آن آینه حق باشد میان
 نظری کو تا که زایل دین شود دیده اش زین آینه حق من شود
 در لباس جانی نفسانی از وفا شاه جانا زان منم در کربلا
 دیده باید که باشد شمسناک آشناسد شاه را در هر لباس
 کر بر آید ذوالفقارم از نیام این چل در آن جان سازد مقام
 تیغ من شمشیر عدل داد و رست جنگ با من با خدای اکبر است
 بر زمین کرده دهم پیش سنان خاکیا زاجا دهم در آسمان
 قدرت زین صفت بالاتر است دوست حق باید کشیدن این گمان
 تا و کم را حق می داند که چیست سینه کس لا تق این تیر نیست
 اهل این را باطن قرآن منم آیه آیه مصحف ایمان منم
 هر که را در دل نباشد مهر هست مشک دشمن دین خدا

این سخن را سال دیگر که

آمدن

آمدن این سعد بخیر است حضرت گفتگو نمودن
 زین حکایت این سعد کفر کیش زره تیره مر کب را نهش
 گفت ای جز شید بر ج مطهر ای کلاست مصحف دین خدا
 از برای خالق عرشش مجید یکبار روزی کن تو بخت با یزید
 از جهان کردم غلام در کمت خاکبار ویم زمرگان از رست
 ای مرا تو مطهر من چون عمر از برای خدمت بنده مگر
 در جوابش گفت سلطان بلا ای زحق پکار با کف آشناس
 عکبرتی تو کمس داری شکار من نیم ای سک گمن ز محنت مبار
 جلوه ما آفتاب دین بود یک شماره دیده حق من بود
 نور ماسطح شد از عرش مجید ذات تو نارست چون ذات یزید
 نوربان مر نور یا زاجا زبند ناریان مر ناربان را طالع بند
 گفت این دست نبرد و الفقار شیر حق کردید سر کرم شکار
 چون پنجش دست شد بر قات شد عیان دست خدا و ابطال
 این همان دست است کار دشت آفرینش را بود دست خدا
 این همان دستی که جان ناست و تیشه ایجا داند دست و دست

این چو کسی که نوازیست دست
 نخل طغش آفتاب عرش است
 این جهان گیتی که در محض نیست
 داد از شفقت کل آدم سرشت
 شمع جهان دست خدای استین
 جان ستان شد حضرت جان آفرین
 خدای پسر بسکن خدای دادگر
 جلوه کر کرده از شکل بشر
 شد تفرات جهان خورشید وار
 از وجودش کبریا یی آسگار
 این وجود این جلال این مثال
 هیچ نتوان گفتش الا ذوالجلال
 از وجود او پیدا و نقصان
 جز خدا غیبی نمجد در میان
 هر که بر او ایمان حقین بهست
 هم خدا پند گشت و هم یزدان پرست
 چون خدایان که شمار ی کنند
 حکم بر آتش معاری کنند
 تا چون آتش که نفس کرد کار
 بر فروز دارش اراد و انقیاد
 صراحت پور به شبه خیر شکن
 از زمین تا بارگاه و آسمان
 آفرینش بسد زود در خطیر
 همچو هیبت دهران در چو تاب
 بر آتشش شد آتش نشان
 شد شرار خرمن آن ناکان
 لشکر کفار را در محض گشت
 کفر از تیغش و زنج رخت بست
 که چه بد آن لشکر سید دادگر
 بیشتر از هر چه آید در نقطه

نیشا

نیشا ز نوبی شمع و دخت
 کی بر اسر آید به دخت لخت
 از دم تیغ شده و دل سوار
 دجله خون شد روان در کارزار
 آمدن سید الشهدا بر سر نعش شهید آ
 در میان قلعه شایه شید
 بر سر نعش شنیدی در رسید
 دید آن سده داده در راه خدا
 بر دوشش از بدن گشته خدا
 دید آن چشمی که او زانست دست
 نور چشمش حضرت عباس است
 خون بروی چشم بر خویش چکید
 نعش او را همچو جان در بر کشید
 گفت ای عباس شنبه رقص
 که چه شد دست تو ای دست خدا
 دانست از تن چرا دنت جداست
 دست تو بر این قرب خداست
 دست از جان شسته در راه خدا
 دست تو در جسد ابراست
 رو رخساری شهید بی نظیر
 امان مصطفی را دستگیر
 شاه دین از دلع دستش شویست
 طاقت او دخت از آن کلا است
 مرکبش کس روی در بر کوه است
 جای در سه منزل اکبر گرفت
 اکبرش از تیغ کین بی سر شده
 کشته بهر خالق اکبر شده
 گفتش ای قرایه راه خدا
 از تو رازی مصطفی و مر قنص

خواهم

خواهم ایچو شید عشق و المین
 روی بخت آوری خونین کفن
 شمعان مستغنی را از خدا
 ای رحمت طلب کن خون بجا
 چون به اکبر این حکایت ساز کرد
 سوی و هم چشم حق بن باز کرد
 گفت ای شمع شبتان حسن
 از تو راضی شد فدای ذوالمن
 بعد اصغر را ز غم تیار کرد
 روز داغش جانب کفار کرد
 تیغ را بر جان فشایی اذن دلو
 لرزه بر ذرات عالم او فاد
 لوح را نزد یک آن کاند قلم
 آفرینش را غائب ز در قسم
 آنگاه جبریل وصل لایزال
 جلوه کرد آینه چشمش روی یار
 راه بنموشن قسیم وصال
 آنچه پنهان بود کشتش آشکار
 فاشتر خوانم از این دفرودق
 دیدم حق را چشم او از چشم حق
 باز شد روی در قرب خدا
 دیدم را بارگاه کعبه یا
 خلوت و لرا چه جای یار دید
 دست از جان برایش کشید
 محو شد از جلوه ای ذات دست
 آوردن جبریل حجت را که سید الشهدا در عالم ذر داده بود
 یادش آمد عالم ذرات دست
 در طریق تافتانی شاه دین
 حجتی بودش بر جان آفرین

لوح آن دیباچه قلب مصطفی
 کاتب اسرار او دانت خدا
 بر رضای خسرو لبشنگان
 مهر کرده جسمه پیغمبران
 در میان حرب کاه شاهین
 آمد از سوی خدا روح الامین
 در کفش از خالق عرش مجید
 حجت جان دادن شاه شهید
 دید چون نور خداوند جلیل
 حجت خود را بدست جبریل
 شد روان از چشم جانفش جوین
 خواندش انا الیه راجعون
 آشکارا شد بر او اسرار عشق
 دفتر وحدت شد شطرها عشق
 عاشقان را جازه در دهنش
 در ره دلداد باشد ترکبان
 شاه دین از عهد خود یاد او کرد
 سینه اش بر تیر پیکان شد سپر
 با طیب عشق گفت از وفا
 چاره من کن ز داروی بلا
 مر جانی عشق خوش سودا کن
 ای طیب جمله عطفای من
 زان طرف از لشکر اهل جفا
 تیر باران شد بشاه کر بلا
 از گمان کینه جز آسمان
 تیر باران کرد او را ز امتحان
 از دل پاک و سینه کبریا
 رخنه بکشد پیکان بلا
 زخم بر تیری بسوی کار ساز
 چشم دیگر کرد بر نظر ره باز

افتادن جناب سید الشهدا از دوا بجناب

بس که خون از جسم پاکش شد روا
بر زمین جا کرد عرش لامکان
فی غلط عرشش اگر کفتم خطا است
عرش فرش کوی شاه کربلا است
عرش چو نور او ایجاد کرد
جلوه او عرش را بنیاد شد
غیر ذات حق که او در حق نمکوست
هر صفاتی در خدایی در اوست
پادشاه عاشقان پاک باز
بر سر کوی شهادت بمهر راز
از وضو بمهر نازد و المنن
سرخ رو آمد ز خون بخشین
رو بکوی حضرت جان آفرین
بست احرام دگر سلطان دین
بر سجود ذات پاک کسریا
جهه را بنهاد بر خاک وفا

مناجات حضرت بدرگاه خدا

گفت ای جان مرا جان آفرین
مهر تو بر عرش دل کرسی نشین
ای کریم کار ساز چیدیل
ای رحیم قادر و فرود و جلیل
ای خداوند زمین و آسمان
از تو اندر جسم عالم جمله جان
ای مرا تو خالق و پروردگار
ای بنیان از چشم بر دل آشکار
بودن هر کس فیض بد تو است
رو نوی عالم ز خان جود تو است

ای بگویت

ای بگویت همچون بس بشد
از کرم خواهم ز تو روز جزا
گر گناه امتت خیر البشده
بگذری ای کرد کار و ادگر
گفت این و بر نشاز و اقبال
جان بکف بگرفت و ارای جان
مست از صبای وصل بار شد
از وصال دوست بر خور و ارشد
عشق او ز دخیل پرونی جهان
در مکان لامکانش شد مکان
لال کردم چون در آرم در خیال
تبع شمر و حال نور لایزال
چون بچون غلطید شاه کربلا
عرش نمکین گشت از خون خدا
بس و دگر باز دل پر آه کن
فیست طاقت قصه را کوتاه کن
در عزای خسرو لب تشنگان
خون بریز از دیدگان با دوستان
ذکر جدال شمر با حضرت و معجزات حضرت

ساقا بر یاد عجز از حسین
جرعه می ده بسر باز حسین
تا که از اعجاز شاه کربلا
شده کوید بار باب صفا
آن شایسته دم خسرو اقلیم جان
نور حق یعنی شهید تشنه کان
آفتاب عرش قرب کبریا
جلوه کرد چون بنجا کربلا
از پی جان باختن در کوی یار
کرد گامی شد ز تیغ آبدار

زیر تیغ

زیر تیغ مشهور را خدا
 خود بخود میگفت اینچنین کفن
 آفرین ای شورش درگاه عشق
 عشق می کنجیده چون جانی پست
 بسلم کردی ز تیغ جان شکا
 این منم کاندز زمین کر بلا
 این منم که طالع میمون خویش
 این منم کاندز دیار کر بلا
 این منم که عهد خود اندر برم
 این منم کاندز وفا اندر بلا
 این منم با آنکه می بستم بچوب
 این منم که در دوستان در پای کن
 شمر کا فر پیشه از اسرار شاه
 زین حکایت از کارش می شد
 خنجرش از خنجر سلطان دین

کردنی کج داشت از روی صفا
 مرجبای عشق عالم کیسه من
 مرجبای جسده به سودای عشق
 ریختی خونم بجا کوی دوست
 رو سفیدم ساختی در کوی بار
 ریختی خونم بدر کا خنده
 سیند ام از پیش خنجر کشته ریش
 دست عباسم شده از تن جدا
 کشته کردیده سیاه علی اکبرم
 قاسم بسته ز خون خود حنا
 اصغر از نیش پیکان خورده
 کشته کردیده است هفتاد و دوتن
 ست شد با آنکه قلب سیاه
 بازویش از خویش و تیغ ارگ شد
 از کشتن افتاد با آن کفر کین

آنچه

آنچه قوت داشت انکار فرژاد
 او ز تیغ و تیغ از او جلت کشید
 در قیام کینت شاه کر بلا
 کی ز حق پیکانه تا کی غایب
 این کلوئی کاغذ از وی سبزه
 از دل پرورد با صد آرزو
 حسن من قاریغ از کثرت بود
 ذکر حق خواند نهان و ایم پست
 نطق من بر بان حق را بشد کلام
 زین کلو بگذر کن شرم از خدا
 گفت این و بر سجود کبیرا
 شمر کا فر پیشه برگشته دین
 از قفا خنجر بر آن خنجر نهاد
 از دل پر خشم و از تیغ جفا
 داخ خنجر شدن آن بردار که

زده تیغ و تیغ کام او نهاد
 عاقبت تیغ از کلوئی شمر برد
 گفت با آنکه فرژدور از خدا
 آیه کی از کفر خود سبکتر سیاه
 بوسه کاه حضرت زهراست
 بار بار زهر ابر او بجا ده بود
 آب خواشیمه وحدت بود
 خلق مادر طلقه توحید است
 زین کلو آواز حق آید مدلم
 شرم کن از مصطفی و مرتضی
 جبهه را بگذاشت بر خاک وفا
 یافت فرصت است در تیغ کین
 لرزه بر ذرات عالم اوقاد
 پخته اش شد رنگ از خون خلا
 شپیر چیریل از خون کشت تر

زاسمان

زاسان آمد فغان بر خاکیان
 غرق خون چون مثال پشال
 ناکه این شبر جفا جو از غضب
 کی ستم کرد از تیغ جفا
 چون نظر بکشد آن بر کشته کیش
 نیزه اش بر دست بر عارض نقه
 از فروغش جلوه کر با صد جمال
 حق پرست از ایمان چشم جان
 جمله ذرات وجودش از صفا
 حق عیان از قلب چون مرآت
 مصلحت او صولت خیر شکن
 نوع در دریای جشش ناهدای
 حکم حکم ز خدا و ندجهان
 جان فدای لعل معجز ساز او
 خضر او داده از روی صفا
 از زمین شد ناله آسمان
 کشته ماتم خانه عرش و اجمال
 امشش بر کوشش او از عجب
 زود با شش و کام دل حاصل نما
 شسوار ی دید بر بالین خویش
 کشته پنهان بر سحابی آفتاب
 از زمین تا عرش نور و اجمال
 از ظهورش نور ذات لامکان
 خالی از خود بود لبسیر از وفا
 کرد کار آفرینش ذات او
 دست او دست خدای ذوالن
 بر کف موسی ز فیض او عصای
 نور بر ایم از وی کستان
 صد چو عیسی زنده از اجماز او
 از زلال در کشش آب وفا

کره

کرد چنانچه پرده مستور آمده
 انقض شد از پیشش شد ز کار
 جان او نزدیکش کرد جسم او
 دی چون آتشسوار باوقه
 گفتش ای مرد بی تشویشش
 عرض کردش شمر با صد مضطرب
 کوی میدانت بچوگان نه فلک
 کیستی ای خسرو ملک و فایه
 سرور لب تشنگان ازین جفا
 دید ناکه شمر نور مشرقین
 عرض کردش کی ظهور احمد
 ای ترار روح القدس از خادان
 این چه عجز است ای تر خوشاب
 که بر رخسارم داری مگان
 که در خون غرق باشد بکرت
 کرد و چشم مصطفی نور آمده
 روزگارش شد چو بخت خوش
 سوی دوزخ آورد از پهن روی
 شمر از خود رفت و دستش شد
 با خبر از ظلم کفر خویشش با شمر
 کی زحمت جای بر شیران نقاب
 بچشنت از حلقه چشم ملک
 روی خود بنمای بر حق خدایه
 بر کشید از آفتاب رخ نقاب
 ات بر خود شد ز اسرار حسین
 جلوه کا بهت بارگاه سیه
 جبرئیل پاسبان آستان
 ای تویی یا آنکه می بینم خواب
 که چه خورشیدی بر آستان
 که جابا شد بر شش اکبرت

خسرو دین بجز از ذکر روی بنودنسان شد از
 بس بود سبب از دل پناه کن نیست طاقت قهر را که توان
 در ذکر این که زخمهای مبارک حضرت چرا همه در پیش روی
 باز یاد آمد غم دیرینام پر شک شد زخمهای سینه
 در دلم از داغ شاه کربلا زخمها بکش و پیکان بلا
 شد مرا هر زخم چشمی خون نشان از فراق خسرو لبش نکان
 یاد آرای دل به آه آتشین زخمهای سینه سلطان این
 آن شیند ستم ز پیکان بلا زخمهای سینه نور خدا
 بود زخم سینه اش بیرون نکش یک هزار و نه صد و پنجاه و یک
 از ره کین آن کرده پر جفا جمله با شمشیر و پیکان بلا
 داشتندش در میان از بر کنا مرکز توحید را پر کار و ار
 زخم شمشیر و خنک اهل کین آمدی بر سینه سلطان دین
 سینه اش بر آت روی یار بود قلب او گنجینه اسرار بود
 هر که رو کردی بان آینه بود حق از آن آینه رو کردی بود
 هر که رو بود در آینه اش روی حق دیدی عیان از شیشه

بر که هر جوشش آن سوی بود پای تا سرشت پهلوی بود
 بر همه چش می نمودی از صفا از پل حجت تحت خد ا
 کشته بود آن کا فراز از نظر سینه اش نیش بر تیری پیر
 بسکه بودش فیض کشتن آرزو هر چه بودش زخم بود از پیش رو
 عاشقان از پیش تیغ جان شکار می نمی تابند ز و از کوی با
 پشت بر دشمن طریقی مرگست نیست عاشق هر که او را دید
 عاشقی همچون شهید کربلا در ره معشوق خود آتشم خدا
 هر چه خواهد استخوان پیکان عشق کی رمد این عاشق از میدان عشق
 بس بود سبب از دل پناه کن نیست طاقت قهر را که توان کن
 در ذکر آمدن ذوالجناح به شمشیر با نوا بردن چرخ
 شمسواران میدان بلا که تازان کوی صحرای صفا تو سن چنین گفتند که
 آفتاب برج هدایت از پشت ذوالجناح بر زمین افتاد بدو و الجناح فرمود که ای
 چهره خود را از خون من رنگین کن و از شهادت من اهل بیت را خبر ساز و بپناه
 مرا بنور دیده ام سید سجاد برسان و شهرانورا به پشت خود سوار کن و بر
 مکان که باید برسد برسان ذوالجناح بعد از وصیت شمسوار کشور شهادت

بال خود را از خون حضرت سید الشهدا تر نمود و بکبریا که سر بر ده عصمت برد

بردن شهر نو

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| باز دارم آتش پنهان ببل | بیدم خون خوردن از دل متقل |
| یادم آمد داستان پر بلا | قصه از شاه ملک کر بلا |
| چون براه دوست در میدان عشق | شد دشت نش پریشان عشق |
| از کمان جور هر سپه داد کر | سینه اش بر پیش پیکان شد سپر |
| بس که خوشش شد روان از تیر کین | وقت شد کافتد ز زمین اندر زمین |
| آفتاب بارگاه کبریا | نقش بند در زمین کر |
| شده چه چو نور پاک ذوالنن | بانک زد بر ذوالجناح خوشین |
| گفت ای ز پاهای خورشام | ای همایون دلدل دیرین لجام |
| ای ز غلت حلقه بر کوشش ملک | جای سیمت کاسه چشم ملک |
| خدا را رضوان چراگاه تو گشت | کاکلت از زلف حوران بهشت |
| قدسیان یکسر بهستان تو اند | از پرترکان پیسار تو اند |
| حضرت جبریل با آن سروریه | آرد و دارد تو را بر تریه |
| کوی توحید است منزل گاه تو | عرش اعظم در شش خاک ماه تو |

مقی

| | |
|---|-------------------------------|
| مقی باشد که با حسد نیش و نیش | برده بار ولایت را بدوش |
| جسم خود را سپهر جان کرده | از فزونی قدس جولان کرده |
| یکدم دیگر تر از این بلا | میرسانی بر حسدیم کبریا |
| تو برای وصل کردن آید | نی برای فصل کردن آید |
| چون مرادیدی شیشه عشق | غرقه در خون از دهم شیشه عشق |
| چهره از خون من رنگین نما | روی بر سوی حسرتم کن دغا |
| ام لیلا را بصد افغان و آه | چون پری پنهان نما از این سپاه |
| گفت این و شد ز خود سلطان | او فاد از صدر زمین اندر زمین |
| نقطه توحید انوار خدا | نقش بست اندر زمین کر بلا |
| سرخ کردن ذوالجناح یال خود را از خون مارک انحضرت | |
| ذوالجناح از خون نور ذوالنن | سرخ چون گل کرد یال خوشین |
| چون خیال عاشقان پرواز کرد | بار اندر کوی جانان باز کرد |
| بود خالی چون لاله ز آفتاب | شرکین بر پیشش از دید آب |
| دیدنا که زینب ز احسین | ذوالجناح شاه را بر کشته زین |
| بادی پر خون چشیده پر ز غم | آه از آن خمینه پر خون باحم |

دی

دید که چهره اش را لاله کون
چون شفق صبح امیدش غرق ملون
دست اندر کردش باناله کرد
آسمان را محض نور مال کرد
گفت ای بر آسمان غم کن
بر حالت نیست از چاه آفتاب
ای تذر و کشتن خلد برین
کو کجا شد نوکل کلزار دین
کو خداوندت چسان از این بلا
چهره ات شد رنگ از خون خدا
عرش کبر را کجا شد آفتاب
نور حق پنهان چرا شد در نقاب
کو کجا شد محض نور شر قین
از چه پرستت نمی فهم حسین
تشنه گانرا کوچه شد آب حیات
کو کجا شد پر تو انوار ذات
نیست پدایشه رب العالمین
کو حسینم کو حسینم کو حسین
زمین از این داعی عظمی شد خویش
زد سینه آتش بر جان ریش
بر نهاد از خاطر نقاب خود
سر بستم ذو النجاشی باب خود
گفت بر کو باب این لب تشنه کو
از چه پنهان کرده زین چهاره رو
از شراره بجز کزادی خیرا
غرق در خون شاه اندازی خیرا
از شراره آن طفل فکار
ذو النجاشی شاه شد بی اختیار
از خجالت خویش از دل شد روان
سربزیر افکند چون تم کران

نکمان

نکمان شد شهنشیر با نو با خبر
ریخت خواب دلش از چشم تر
رفت زین غم از دل این جوش او
بود پیکر شاه دین در کوه مشهور
او فلکند از سوز دل با جان ریش
دست اندر کردن طفلان خویش
خون دل از کردش افلاک خورد
طفل کان خویش از زینب سپرد
بروداع طفل کان خون جگر
ریختش خون دل از چشمان تر
سوار شدن شهر بانو بدو بکنج
ورقش از کربلا دیدن و لقا
پای تم بر نسا داند در رکاب
کرد جابر سپهر چهارم آفتاب
ذو النجاشی شاه از قلب سپنا
شد برون از یک نظر چون شیر آه
پیمو مرغ آه زینب پر کشاد
رو چه آه جوانب نامون نهاد
دور شد چون از سپاه کوفیان
شدر روان را پیش سعادت بهمن
کشت بر او همچو موسی در نظر
آتش طور تجسسه جلوه کرد
از در توفیق اندر چشم جان
نور حق بر دیده او شد عیان
آفتابی دید اما در نقاب
قرص ماهی دید اما در حجاب
نخست اما سنگ تخیل کوی طو
شمع در دل قندیل نور
جان پاکی بلکه خود جان آفرین
حلقه بر گوش در شش روح الامین

پادشاه

پادشاهی اسپاه قدسیان در رکابش جمعی از گروییان
 با تنی گفتا بگوشتش این غذا کی خرم حضرت نور خدا
 دیدم خواهی که باشد شیشه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
 آری آری جان فدای آتشنا آشنایان صدای آشنایان
 زین صدا چون چشم جان باز کرد مرغ خوش سویی او پرواز کرد
 ای آن نوری که باشد بی حجاب هست در برج ولایت آفتاب
 شد یقینش نور الله است این رفت از خود دید چون شاه است این
 سلام کردن شهر بانو بجنباب سید الشهدا
 کرد بر سلطان دین پنجه و سلام گفت پس ای خیر و شیرین کلام
 خاکبایت سر من چشم ملک عرشش گاه خلاست نه فلک
 بر خست ای نور چشم بوتراب پرده معراج پیغمبر نقاب
 ذات پاکت نور حق را توانان خلوت جانت مکان لا مکان
 دست تو دست خداوند و دود هر وجودی از وجودت در وجود
 نور تو از نور ذات لایزال منظر باد اجلال ذو الجلال
 هر صفاتی که هست در ذات خدا جمله از ذات عیان در ماسوا

انچه

انچه در ذات خدا باشد صفات هست از ذات عیان بر کائنات
 جانی و از جسم مادوری چرا نوری و از دیده سیر پر چرا
 آفتاب را نقاب از بصر چیست پرده بر رخ حق زنده نیست
 رشته بجانست تار سویی تو چرخه بنما که هستم ز روی تو
 لب ز هم بکشد شاه کر بلا گفتش ای نیک اختر بی جا
 من تو را از دل پرستار آمدم و ز این راه یار و غمخوار آمدم
 لیکت بر خواره من این نقاب بی سبب نبود مرا ز دیده آ
 چشم دیگر بایت بودن به تا توانی دیدار ایک نقطه
 نور ما از نور پیغمبر بود چشم حق بین دیده دیگر بود
 دیده خواهیم سبب سوراخ کن تا سبب را بسنجد از پیچ و بن
 کربان چشم بی بینی کینه خطره کردی از خود تا قیامت پیغمبر
 تاب نارد دیده روح الامین کرد به چند عارض را بعد از این
 بار دیگر شمع بانوی فکار عرض کردش کی سیاه کرد کار
 چشم حق بینی به تا یک نقطه بار دیگر مینیت چشم تر
 نور حق یعنی شیشه کر بلا کرد بروی دیده حق من غلا

او را با مهر خود دس باز کرد / در بروی او ز وحدت باز کرد
 دید که شمس با نوبی حجاب / حضرت جان آفرین را بی نقاب
 پای سربلندیش از روی صفا / خالی از هر چیز لایب و یراز خدا
 روی حق را در یاز مرآت او / کشت از انوار ذاتش مات او
 انکسالی از روی محبت آشکار / کشت پیدایش سواریه با وفا
 پیکار نایاب و باور بود او / شمس با نور ابرار بود او
 هدم خود را بدست او سپرد / خویش را بر کشور تو حیدر
 کشت پنهان نور پاک زوالن / بس بود سرباز کوه کن سخن
 ذکر بعد از شهادت شمس پنهان / و آسمان کنداری می ماند
 میمان کوی وفاداران جنت دام با چنین / وایت کرده اند که چون بود این
 سرشع قدیل حرم کبریا از تیغ جنازق مبارکش / شد و بر مشرق سنان
 آسایه که آمد بهیست سری بر سنان / سنان شد پدید که آن سر سنان
 نشان آفرید از این جنازه دید که در میان / لا اعلاکر با غرق دریای خون گردید
 پست مری بختش آمد و برخواست لکبه ابری / بارش آمد و بگرفت
 زانوار نزدیکش که بنیاد هست غرق / آب نیست که در خیمه کرد و بر چغا

غراب کرد

غراب کرد و حضرت بیمار که بلا مکر خدا / پدید آمد حضرت غیب را فرمود
 دامن خیمه را بالان چون دامن خیمه / بالا کشید خون ز دیده بر شمشیر چکید
 شیشه آراش شکست از پی صلیحت / توجه را به عالم ایجا دست که بسا داد
 شیراز و دفرایجا و اوراق آید / توجه نمودن زمین عباد بر زمین آسمان
 آن شمس دستم میته کبریا / حضرت بتجاد پور و سر قضا
 ظهر عاشورا چه آمد وقت راز / کشت چون در خیمه فارغ از نماز
 گفت باز نیت و لی ذوالنن / دامن این خیمه را بالای زن
 زمین خونین جگر بچند دوید / دامن آن خیمه را بالا کشید
 حالیرا دید پس درون از حساب / آفرینش جدا در اضطراب
 عرش و کرسی و زمین و آسمان / جدا و بچش ز غم طرباسان
 قدسیان عرش حق را مضطرب / دیدشان کریان تر از غم چون سحاب
 آفتاب از آه عسی در شهر / کرده از غم سحر سحر
 جسد پنهان در کربلا / خاک نام بر سر از دست عزرا
 دید زینب حضرت سجادین / کرد که در بر فلک که بر زمین
 که توجه داشت افلاکیان / کاه دیگر میسل او بر خاکیان

کاه دست از آستین کردی عیال
 کاه دیگر چرخه دار ایستدین
 کره لطفش چرخه بودی طبع
 عرض کردش زینب خون جگر
 مهت ای معینه الله نور
 است از این خیمه عرش مجید
 در جواب و سبب کرد کار
 چشم دل را باز بنما از صف
 کشته گردید بهشت نور مشرقین
 کر بلا را این تو عرش کن سربا
 بن سرخو رشید چرخ لامکان
 عالی از حق و سبب حق منم
 هست از فیض خدای ذوالین
 ترسم از این جسد او این ستم
 که توجه می نیاید بر قسم
 ساختی او را ستون آسمان
 داشت اندر شست رکبا بر زمین
 خیمه افلاک میکشسته خراب
 گفتش اینچو رشید عرش دادگر
 منتظر دیگر تو دار و ظهور
 بحر لطف آفرینش را محیط
 گفت با آن عصمت پروردگار
 روی جانرا کن بیدان بلا
 عرش خونسد از خون حسین
 عرش تر گردیده از خون خدا
 جلوه کر از مشرق عرش سنان
 قرمز توحید را ز ورق منم
 اگر میشد جلد و فستردان من
 بکشد شیر از گردن ز بهنم
 آفرینش را فاسد ز من قسم

کره

کره لطف چرخه کرد دستون
 زینب پهل به برج عسکرا
 دید بر نوک سنان بر کارزا
 آن سری کو کرده ایجا سنان
 دید اندیدی آن سر نوچه کر
 حضرت زهرا پریشان کرده
 قدسیان خواص حق اندر زمین
 زینب از این ماجرا از خویش شد
 بس بود سرباز دل پر آه کن
 در ذکر روشن شدن دختر یهودا معجب خون سید الشهدا
 طایران آشیان الم عذیبان گلستان اندوه و غم مرغان شاخسار عزا
 بند وستان با حدیث شکران کر بلا را خون جگر با دیده ترانشا نمود طبع
 از سرخی منقار عیانست که طوطی
 چون کبوتر حرم نبوت و طایر آشیان رسالت در وادی کر بلا گرفتار دام
 بکشد از آفتاب مرغی چند بهوای آب و دانه از آسمان پر واز نمود در بحر

کرم ما کشودند و طایر عرش ایشان با بسل دیدند همه از جان به آه و فغان خیزند
 بروی نعل مبارکش کشیدند یکی از آن طایران دیده خون افشان پر خود را از خون
 کلویش تر نمود و بال بسوی مدینه رسول الله کشود و بدور روضه پر نور خیر البشر
 بودید و تر میکردید و صغیر ملا از دل بریان میکشید و خون از دیده اش میکید از آه
 پر خون ظلم افزاخته و بلب بام یهودی منزل ساخته و روکش شدن چشم و ختم
 اسیع باز مرغ آه من پرواز کرد ایشان در دام شیون ساز کرد
 آن شنیدم گفت شیخی با فغان بر سر نعل شلب تشنگان
 طایران چند با چشم آن تر خیمه ماتم زدند از بال و پر
 از نعلش ز تاب آفتاب بر کشیدند از پر پر خون تقاب
 مرغی از آنزنگان خون جگر شهر خود را از خونش ساختند
 بال بکشود و در غنیمت فریاد کرد بر مدینه ایشان بنیاد کرد
 بر لب بام یهودی پرست از صغیر ناله اشس لدا گشت
 بود اندر عو خانه مزبور دخت اعمی ز موسی در سجود
 بال بر هم زد چو آن مرغ حسین قله خونی ز خون شاه دین
 از صفای سجد شاه شهید برد چشم کوران دهنو چکید

در زمان از خون شاه کربلا گشت روشن چشمش از نور خدا
 چشم او شد جای نور شرعین دیده اش حق بین از خون حسین
 روشنی ز کسش ز انوار نور پای تا سر ساخت قدش نخل طو
 دیده چون بکشود آنترین کلام دید مرغی غرق خون در طرف بام
 یافت زان خونی که چشمش فروید از پرای مرغ خونین بر چکید
 کفشگر کردن دختر اعمی با مرغ

گفت با آن مرغ از روی صفا ای همیون بد شهر صها
 تو یقین سیر مرغ قاف رحمت یا که مرغ گلستان و حدیقه
 یا توئی از قدسیان با صفا میرسی از بام عرش کبریا
 فی غلط مشک توئی روح الامین قاصدی از حضرت جان آفرین
 یا که موسی را تو هستی مرغ جان باشد اندر نخل طورت آشیان
 از درونت این صغیر ذالجهت بر پر خونین تو این خون کیست
 این چه خونی باشد ای مشک کشا کو مراد دید شد نور خدا
 کو یا این خون روح الله بود کو مراد چشم جان الله بود
 یا تو را خون غلیظ اندر است کرد درونت آه دل پر آرزوست

کریم رست کو آنست این خون اسمعیل قربانست این
 این خون با قوت احمربش خون دندان پیمبر پیش
 فی غلط این خون بود خون خدا آمده جاری ز فرق سر قضا
 پشوش شدن دختر اعمی از با تفت غیبه
 گفت این رفت آن دختر ز پیش آمدش غیب آوازی بگوش
 کی ترارشون چشم از نور داشت و شکرت لطف فخر کائنات
 جست کردی کین خون از کجاست شد یقینت خون خاضان خداست
 باشد این خون نور مشرقین نور چشم منصف جیحین
 نور او از نور حق شد منجیل مظهر حق است فرزند سیل
 از گمان جو روز تیسر بلا کشته کشته در دیار کربلا
 جمله اصحابش ز پیدایید غرقه در غوغا از خجسته شهید
 دختر اندر تمش بی اختیار گذار سرحد موسی مشکبار
 از فغان و آه آن خونین جگر کشت بابت جگر بارانش خبر
 دیدنش آن قوم از نزدیک در دیده اش روشن بر ابا غرق نور
 بر نهادنش پای سهر بر کف قدش از این معجزه خبر

گفت

گفت ایاران خود آن سینه ریش شرح حال مرغ خون چشم خویش
 قصه نور و چشم مصطفی کشته کردید بدشت کربلا
 جمله اندر کیش آن سلطان دین روی بهشت آمد از جان برین
 از صفای خون شاه کربلا شد مسلمان یک قبیل از صفا
 رو بشه سر بار سربار حسین جان فدای کن بجزا حنین
 ذکر فرستادن قصه راحت زینب در پیشه و آمدن شیرینک
 شیر دلان پیشه الم و زنجیران سلسله اندوه غم تو اسبجان پرده نواد سوختگان
 وادی فیواجین روایت کرده اند که چون شیر پیشه حضرت شیر خدا را
 حضرت سید الشهدا در پیشه کارزار از نهنگ جان سینه در درگاه یار کرد
 بیت بکوی دستان بگذشت از جان بقر با نگاه او کرد قربان
 این سعادت اگر با لشکر از خدا بجزا جفا از خاک پاک شود ندعزم مرکب آفتاب
 بغش مبارکش نمودند با تفتی علم آه اخلاص این بار در کوشش زینب خونین
 جگر ساخت زینب خونین جگر عصمت داد که لموقعه آنکه در عهد بنی پاکین
 و دادی زینب از حزن پیشه از آنکه خور باید دید بر نشست معجز از سر کشید
 چون پریشان کرد موسی مشکتاب سر زوارش سر هم پیش آفتاب

تا سماعت آفتاب از طرف کوه از حجاب موسی آمدن و روی او
 خلق از این ماجرا با چشم تر روی نمودند برخیز البشر
 عرض نمودند برادرای دین از چه رو خورشید نماید چنین
 بچسب خاطر ندارد کافآب تا سماعت برنید از دلقاب
 گفت پیغمبر سلمان از صفا روی موسی خانه شیر خدا
 گو که زینب بر سر اندازد نقاب تا مشرق سر برار د آفتاب
 شرم دارد آفتاب از موسی او منفعل گردد چه بیند روی او
 رفت سلمان با پیام مصطفی بر در دولت سرای مرتضی
 گفت پیغام رسول داد که زینب از حکم نبی پوشید بر
 آفتاب از کوه خود در زمان جلوه گرد آمد به ذرات جهان
 این درخشان مهر کز عرش خود است چشم نامحرم باو یک آشناست
 بنت شیر حق بود این بی نظیر ز پندش حکم نباید به شیر
 چون دختر شیر خدا از جفای ابن سعد بجا خبر کردید چون موسی خورشید بر خیزد
 از غیرت بچرخ خون ز دیده کشوده خنده را طلب نموده فرمود ای کزیر شاه
 که بلا در این ملک نینوا شیری هست که در حلقه ارادت شیر خداست

آن شیر را خبر تا که روی بقلعه کند شیر مردان کوی بلار ایا پسبانی نماید
 در ذکر آمدن شیر
 گفت آهو چشمی از غم غم خطا گفت از دختر شیر خدا
 از جفای چرخ چون از تنگ کین کشته شد در کربلا سلطان دین
 خواست ابن سعد با خیل سپاه اسب کین باز و بسوی قلعه
 قصد جسم ماه و کوهها کند پایال ستم مر کبها کند
 با تفری کرد این بلار اسب بر در کوشش زینب خونین جگر
 دختر شیر خدا ازین ماجرا شد غضب آلوده چون شیر خدا
 فخر را فرمود از روی غضب کی کنیز خرد و ملک عرب
 و ندرین وادی که ملک فی نوبت هست شیری کوسک شیر شدت
 هست یک شیری که آدم میخورد وان دگر شیر سیت آدم میدرد
 روی موسی شیر آدم خوار کن از من آن خوشواره را اخلاص کن
 چون پنهانی شیر را از دل بنال کوبان شیر از من بکسته مال
 ما بتوفران شیر می دادیم زور باری دلیس و داده ایم
 کرده شیر حق با بنیاد تو شیر نموده است اول بجا تو

حضرت شیر خدایا دکن
مرکز توحید را پر کار شو
بازوی بکش بخون اشقیا
سرد به برپای نور و کمال
آنچه میکان بر نشین جگر است
هست آن تن جلوه کاه کبریا
رو بسوی قتل که بخود جان
فضه از کفار آهوی حرم
هر غیر اخلق زنجیر کرد
صورت نام آتش فی دیمد
شیر چون فضه این ارشاد کرد
ناله بر بند او از کوشش جان
از نیستان تا بریده اند
من همان شیرم که شیر داد کرد
چون نالم زین عسکری خویش من

شیر مردان را دمی امداد کن
یار با او شو خدایا ریشو
چرخ کن رنگ از خون خدا
چشم بکش بر مثال پنهان
برکش از دندان که بجا کرده است
خالی از خویش است لبریز از خدا
پاسبانی کن به عشق شکران
کرد مشکین کیس از خم بزم
طوق بند کردن آن شیر کرد
از نیستان شیر را پروان کشید
بند بند او چونی فریاد کرد
در نیستان عزاکفتی عیان
از نفیرم مردوزن بالید اند
نقش شیری بسته باراد نظر
اختیاری نیست دست من

ماه شیرین ولی شیر حلم
حلم مان از یاد باشد و ندانم
جان فدای آنکه ناپیدا است باد
کشتگان را یک یک میکرد
آر بید آن شیر با غم بست
بوی کرد و نغمه زرد و خاک
آنچنان زرد غمره کان پاک داد
آتش آهش را کردون گرفت
خاک بر سر کرد چون ماتم کران
از غم غم خون را زخمش جگر
آتش را کرد و ز رسیخه
آخرین سبز بر آن بخت زاده
در ذکر فارت کردن سپنا اشقیا خیم حضرت را
غارت زده تان سپاه محنت و غم غریبان وادی جور و ستم ایران لشکر
سوکوری سوخته جان آتش آفریت داری بدینگونه روایت کرده اند که
مقدم کرد با شمع فندقی حرم کبریا پادشاه اقلیم کشور صفا مس آل عبا

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
البراهین

حضرت سیند تشدد کردید زلزله در بخت حکومت اقدار بنوعی که مردم بجان بگذرد
که عالم ایجا و فنا و قیامت برپا شد لولقه باین نواز عالیشان از چهره وی خواست
شور و تشویر در همه عالم از کجاست در زابل عراق و حجاز این چه بخت است
شد این نواز جو ریخه ای که بکوه است حوران خلد جلد در افغان و شینو
روح القدس باقیان از چه در عزت در قدسیان عالم لاهوت شینو
دین شینو از برای که در عرش بگذاشت پوشیده اند کعبه اسلام را سیاه
این نام از برای که دنیا زنده است در آنکه ماتم همه نام دیان دین
مخلقه شان بنوحه کری ختم انبیا است شال عسکه اکبر در شیر خدا بود
کوی عزای سوره دین که بگذاشت سرباز عزای حسین از زنده است
سیلاب خون رود بجا هر طرف است چون این سعید اکر دید که مظهر نور
داد که از خنجر کین در خون غلطید و بکوی دوست شهید کردید در جبهه ای لشکر
کین کشاد و بغارت سر پرده عصمت رونما شد یک آه پیکان کوی
از کمان دعا بقصد آن سپاه پرچم از کین که اهل حرم بقصد ستم پر کشاد
وروی بان سپاه نهاد هر مرغ خدگی بچشم فردا ایشان و هر تیری
خامی را نشان تا سه بار آن سپاه پیدا کرد آه دل پیکان خونجگر که بگذشت

و از غارت

و از غارت کری باز کردند آخر این سعد پر جفا و زور از حرم حضرت
سینه تشدد ای سپاه که با فریاد کرد که پدر بر گوارت با عجز و ولایت کجاست
نکرد و از جان دست کشید تا خود را در کوی بلا شهید دید جل لشکر
کوفین بغارت خینه کیسان چون اسب بغا تا زنه کیسان سپاه کور
میکردند حضرت سجاد دین نور دیده رحمت العالمین از صدای آن لعین
کو بخت شفت اهل حرم خویش گفت که ای غارت زده کان کوی
جدا و ای بغا تپان سپاه جفا بر یک یوری و ایدید و ازید و بر تلج راه
سازید با توان سر پرده عصمت علم آه افراختند و زور و زور بدید
انداختند نور پروردگار و لی کرد کار حضرت عباد چهار چون آفتاب از کین
خیمه کاه بادیده تر با اهل بیت خنجر کوس اسگ و از اناخت و در دامن
مهر منزل ساخت خون از دیده حضرت شکید و بعضای مبارک خطی بدو
اهل حرم کشید چون سپاه ظلم خیمه ولایت از نور آفتاب است تپان
بغارت کردن خیمه اهل حرم کرم عنان کردند و زور غارت کردن
خیمه کاه آن شهید بعد قتل شاهین گفت این سید بالشک چنین
آتش کین بر تریا بر کشید دست غارت بر بغا بکشید

برزید از شمع بدینا ز کین
 آتش بر خیز سلطان دین
 اهل پیش را برید از این دیار
 چون اسیران فرنگ زنگبار
 لشکر شاهی علم فراختند
 جلد اسب کین به بغاوتند
 صد هزار کج فسد دور از خدا
 روی بر آن خمیه کردند از خدا
 نادر اهل حسد از خمیه کاه
 زو بر چشید زهر سوسیه آه
 راه قلب یکسان سینه ریش
 کور کشند آن گروه کفر کیش
 شرکین کشند از آن داور
 باز گردیدند از آن غارت گز
 دور چون کشند از اهل حسد
 باز روشن کشند شان چشم ستم
 تا به بار آیدم کافه از غرور
 حمله آورند و کردیدند کور
 نسیب دادن با لقب بشکوفی از غارت کردن خمیه
 همان بر آن گروه چغیر
 اتقی از غیب برزد این ندا
 گفت ای کافران کینه جو
 چند بر این خمیه میدارید و
 غارت این خمیه بریز از خداست
 بارگاهش بارگاه کبر است
 باشد این کجای نورد و بکلال
 جلوه کرد از روی خدای لایزال
 باشد این از سجده کمر نیل
 در تحفه زو خداوند جلیل

عرش اعظم فرشتگان این است
 منزل خالص خدای کبر است
 قدسیان خاص را چشم جان
 وندین در که خسته کرده مکان
 جلوه کاه حضرت جدر بود
 پرده معراج پنجه بر بود
 لامکان راه هست اندر وی مکان
 باشد این در که مکان لامکان
 روضه او کعبه اهل دل است
 عصمت حق را در اینجا منزلت
 قده او است قرص آفتاب
 خیمه او کیسوی حورش طاب
 جلوه کاه نوریز دانست این
 خیمه شایسته است این
 این دیدگاه بر اهل دلست
 منظر حق را در اینجا منزلت
 هست این کجای مهر مشرقین
 قبل ایمان علی ابن الحسین
 حضرت با شرفدار است نور
 این علی در آن علی و ارد ظهور
 باشد آن مولای دین و کمال
 شبیه او باشد مثال پشال
 حکمت تو حیدر باشد کوی او
 قدرت حق هست باز وی او
 جبر پیش در برد و دست سرا
 تا که آمدی آید بسر آید نه پا
 پروریده نورش از پروردگار
 آفرینش راست ذاتش کردگار
 مظهر او مظهر حق آمده
 ذات پاکش حق مطلق آمده

با او بسیار که پیشش افتاد
 هر که بر او کیسه دزد و نیست
 زمین نداشت این سعد کفر گیش
 شرکین از خویش و از کردار خویش
 خویش تنها شد از راه جدا
 تا به نزدیک حرم کبریا
 بانگ در حضرت عابد گین
 گفت ای نیک اختر سلطان
 کشته شد بابت بدشت کر بلا
 لشکر ما حال یار و روی
 دست کین دارم بر غارت کر
 روی چون آرند بر این خیمه گاه
 کور میگرداند کسیر این سپاه
 کر تو خواهی زمین جدا در این دیار
 سازی اعجاز ولایت آشکار
 این جان را سر بر سازی فنا
 خلقت دیگر کیست از نو بنا
 حضرت سجاد از این گفتگو
 کرد بر اهل حرم خویش رو
 گفت ای طلقان سینه ریش
 دور اندازید ز پورهای خویش
 جمله بر سر سجده میکنی کنسید
 مو پریشان بجزش و دین کنسید
 آتش از آه بر کردون زبید
 دامن از این خیمه پروان زبید
 اهل بیت خسرو لب تشنگان
 هر یکی به سپهر چون در اندر آفتاب
 راه دلهابس علم افراختند
 ز نور و ز راه دور انداختند
 ز نور و ز راه دور انداختند

زود کند

زود کند آتش بر جان ریش
 کرد پروان کوشا و گوش خویش
 فاطمه علی از پادشاه کشید
 دور افتاد و چشمش خون چکید
 پروان آمدن اهل بیت از خیمه گاه
 جمله از این خیمه پروان باختند
 در فرای دشت مزار باختند
 نقطه توحید بر کاخ خدا
 حضرت سجاد و پور سرستند
 با عصای خویش خطی زان ستم
 بر کشید از مهر بر دو حرم
 دید این سعد چون این داستان
 بانگ بر زد بر سپاه کوفیان
 نرد جو از محضره کین تا خند
 به غارت اسب یغما خند
 بر زد و انداختم کافران ز کین
 آتش بر خیمه سلطان دین
 شعله آن آتش از راه جف
 زد علم بر بارگاه کبریا
 آنگه بر آن خیمه آتش بر فروخت
 شهر جبریل را زان شعله خست
 بی ادب در آن تنها داشتند
 بلکه آتش بر همه آفاق زد
 بعد غارت کردن از خیمه گاه
 از ره بیداد کسیر آن سپاه
 بر اسیری بردن همراه رو
 جانب اهل حرم کردند رو
 از خطی کان بود بر دو حرم
 آتش زد شعله بر اهل ستم
 آتش زد شعله بر اهل ستم

همچو فاشک و خضر از این ماجرا سوخت بس از آن سپاه چغا
 دور کردید از اهل حرم چشم پوشیدند یکسر از آن ستم
 رفتن اهل بیت از کربلا بطرف شام
 آخر آمد شمر کا فر از جهنم با کتب و دیو و پادشاه کربلا
 گفت حکم است از یزید کینه جو کز ره کین سوی شام آرید و
 عاقبت از کربلا ی پر بلا دور دور از آن سپاه چغا
 بادل پر آتش و چشمه پر آب روی آوردند بر شام خراب
 آن شنیدند شمشیر کربلا تابش از کربلا ی پر بلا
 بر فراز محل زینب ز نور بود تختی آتش از نخل طار
 بر فراز تخت سپهر تفت بنشسته بود شاه کربلا
 ذوالفقار شش از در آتش فشان آتش بر اهل پیش پاسبان
 هر کس از آن گروه ناصواب بر خدم نزدیک شمشیر بی حجاب
 آتش سوزان بسان تیر آه در زمان از ذوالفقار دست نما
 چشم او را همچو سوزن دوخته خرمن بسته او را سوخته
 و در آن ره حضرت روح الامین از ملک باو ملک تا بر زمین

اهل بریان و چشمه پر زخم پاسبان بودند بر اهل حرم
 بس بود سحر با زوال پا کین نیست طاقت قهر و کین
 که نشستن حضرت زینب خواتون از کربلا رقص گاه و مناجات
 سالی وادی الم مسافران کشور محنت غم محل کشان دیار سیه و سیاه
 طریق تعزیت طی منازل عزرا با این نحو نموده اند که چون به یون نشینان
 و اسیران کربلا را بشام می بردند کذا حضرت زینب از کربلا رقص گاه و مناجات
 و در آن آهوان حرم به یزید ستم در قمرگاه دوست قربان کشته از خون آنگاه
 کشور و روی جانز بقمرگاه دوست نموده عرض کرد و بار خدا یا چشم آن را
 که این قلیل قربانی کوی و غار از آل عبا قبول فرمائی قصیده
 در کربلا فلک پی از زینب است آن دل که سوخته است دل از زینب است
 در پانی قدس و شهیدان سید آن جوی خون ز دیده خونبار نیست
 آن سر که جلوه کرده از مشرق سنا خورشید سر بر منگسار زینب است
 آن هست بی اختیار که از دست آسمان از تن جداست دست علمدار نیست
 آن کشته نوجوان که شبیه پسر است در صدد دیده یوسف از زینب است
 آن پیکر که بچشم آتش از خون خضاب جسم شریفی اسم افکار زینب است

همچو فاش که خسر از این ماجرا سوخت پس از آن سپاه چغا
 دور کردید از اهل حرم چشم پوشیدند یکسر از آن ستم
 رفتن اهل بیت از کربلا بطرف شام
 آخر آمد شمر که فرار از جنت با کتب دیرپور شاه کربلا
 گفت حکم است از یزید بکینه جو کز ره کین سوی شام آرید
 عاقبت از کربلا ی پر بلا دور دور از آن سپاه چغا
 بدل پر آتش و جشمه پر آب روی آوردند بر شام خراب
 آن شنید ستم شیبید کربلا تابش از کربلا یس پر بلا
 بر فراز محل زینب ز نور بود تخی تخنه اش از نخل طر
 بر فراز تخت سپهر نقش نشسته بود شاه کربلا
 ذوالفقار شش از در آتش فشان آتش بر اهل پیش پاسبان
 هر کس از آن گروه ناصواب بر خدم نزدیک شش بی حجاب
 آتش سوزان بسان تیر آه در زمان از ذوالفقار دست ثنا
 چشم او را همچو سوزن دوخته خرم بسته او را سوخته
 وند آن ره حضرت روح افین از ملک باو ملک بر زمین

اهل بریان و چشمه پر زخم پاسبان بودند بر اهل حرم
 پس بود سحر با زوال پراگدن نیست طاقت قهر
 گذشتن حضرت زینب خواتون از کربلا قتلگاه و مناجات
 سالک وادی الم مسافران کشته بخت و غم محل کشان دیار مصیبت و دلا
 طریق تعزیت طی منازل عزرا با این نحو نموده اند که چون برون نشینان
 و اسیران کربلا را بشام می بردند گذار حضرت زینب از کربلا قتلگاه افتاد
 میدان آید آن حرم حله تیر ستم در قریب نگاه دوست قربان کشته اند خون
 کشود روی جان از بقر نگاه دوست نموده عرض کرد بار خدا یا چشم آن دار
 که این قلیل قربانی کوی و قرار از آل عبا قبول فرمائی قیسیده
 در کربلا تلک پی از زینب است آن ال که سوخته است از آتش
 در پای قدس و شهیدان سرفقد آن جوی خون ز دیده خونبار نیست
 آن سر که جلوه کرده از شرق و غرب خورشید سر برهنه کسار زینب است
 آن هست بی اختیار که از دست آسمان از تن جداست دست عذر زینب است
 آن کشته نوجوان که شبیه پسر است در صدد دیده یوسف از زینب است
 آن پیکر که چرخه اش از خون خضابند جسم شریف اسم افکار زینب است

آن طفل شیر خواره که پیکانش آب را طفل حسین ببل کله از زینب است
آن سمنفس که عابد بهار را زغم هم ناله آمده دل سپانده زینب است
سر باز در عزای شهنشاهین آروز خوشتر نوچه گری ز زینب است
مناجات زینب

آن شنیدم دختر شیر خدا زینب بخون مهر برج عسرا
بعد قتل خسرو لب تشنگان چون بسوی شام محنت شد روان
ساربان فداش را شکوه راهبر شد از کنا رقتل کاه
زینب غمیده با چشمان تیره کرد سر از رخنه محمل
دید کلهای ریاض مرستق غرق در غنمند از تیغ جنا
یکطرف جسم وسیله کرد کا اوفاده سبب سر اندر کارا
یکطرف عباس دست از تن جدا یکطرف قاسم ز خون بسته جنا
یکطرف خورشید برج سر قف حضرت اکبر شیشه محطه
یکطرف اصغر کل کله از دین خورده شیر از دایه پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان کشتگان در خون تیغ کوفیا
دیدار برای خون همچون سمک جسم مفتاد و دوتن را یک یک

قتل

قتل که را دید قربانگاه دوست کرد روی جان سود کاه دوست
گفت همچون شیر مردان از صفا ای خدای انبسیای و او یا
این حسین تشنه کاذر راه تو کشته قربانی بقرانگاه تو
جمله بارانش شید خنجر بند در دیار عشق یکسبب سر بند
در سر کوی وفا بی اختیار بسند از ضرب تیغ جان سگار
چشم آن دارم که بر حق رسول سازی این قربانی را قبول
این حسین تست کز شمشیر کین داده جان در راهت ای پیکان آفتاب
پنرو ازینای عشقت از صفا روز اول جام لب ریز بلا
گرده در عشقت چرخ دادگر پیش پیکان بلا جان سپهر
مهر تو بر جان او آمیخته در ره عشق تو خوشدل بخت
خون بهای خون اینجوین جسک نیست جز وصل خدای دادگر
زانکه این شمع حریم کبریاست خون اینجوین جگر خون خداست
بس بود سرباز دل پناه کن نیست طاقت قصه را گناه کن
در ذکر معجزه جناب سید الشهدا
ترجمان شرح تعزیت داری مخبران صحایف سر کواری نغمه سرایان

مرکب شکستن بر سوتایسته بنده انقوم را نشناخته
 سوختن جاننش ز آه آتشین ناکسان از خنجر سلطان دین
 از پی دعوت ولی کرد کار کردی اعجاز ولایت شکار
 قطره غولی چکد بر زمین زان زمین پوسته تا عرشین
 لعل نوری ز انوار خدا در تجلیه آمدی در کر بلا
 سرخ چون خون چنین تشنه لب جلوه او آفرینش را سبب
 هر زمان یکزره اشک کشتی جدا نقش بسته خط سرخی جان فرا
 نور آن خط آفتاب شرفین اسکارا بر نوشته ی حسین
 جان فدای چشم معجز سازاد باز گویم شنده را عجز از او
 آن شینه نم شمس سلطان تا سه روز از ظلم اندر کر بلا
 همچو کل آن شافع روز حساب اوقاده بود پیش آفتاب
 صبح و ظهر و شام آن نور خط پیچوبت بر نماز کعبه را
 خنجر شکستن کوی بی نیاز گفته اند عشق کعبه سیر نماز
 بود پراز حق وجودش موهو جلوه حق سرزدی از قلب او
 لاسکان را بود در قلبش مکان صوت او بود از زبان بی زبان

این همه

این همه آوازه از شمشیر بود کرچه از حلقوم عبید الله بود
 بس بود سبزل دل بر آه کن نیست طاقت قهر را کوناه کن
 خونین دلمان کوی فراق و گشتگان وادی اشتیاق اسیران حلقه دایم
 گرفتاران به غم مستلای کسان وادی الم تشنه کمان دایه شمشیرین
 کرده اند چون زینب خونین جگر از فراق شیدان کر بلا بادیده سرری سیکان
 پریشان ساخت و باین تعزیت داری پرداخت و امر جبار از خون دیدن
 و روی دل بجانب خنجر البشرینا و طاقت را از لب ویدکان خنجر کرد
 و بد و شکر صبارا باین ترانه خطاب نمود خطاب زینب بهد و صبا
 ای صبا ای مرغ طوبی آشیان ای نسیم دلکش باغ جان
 ایچراغ افروز کلهای بهشت ای نسیم دلکش غنچه بهشت
 چشم بکشت بر شیدان بلا رحم کن بر بیکان کر بلا
 رو بسوی قلعه دامن کشان سرخ بال پری از خوشان
 همچو مرغی روحشان پرواز کنی بار اندر قصر جنت باز کن
 از زبان زینب خونین جگر عرض کن برو خنجر البشر
 کز پی شادی پیوید در بهشت کل بچسند کل نبود در بهشت

داغ همچون لاله پند و بر جگر / سایه طوبی نیستند از دلبر
 بانه عشرت زند از غم نیل / خون خورد از جای آب سبیل
 چاک چون گل در گریبان افکند / همچو نعل تاب در جان افکند
 غنچه در پیش چو پیکان جا کند / ترکش را بر خون بالا کند
 حوریان پوشند از افغان واه / پای سبز بخت خود سیاه
 کان چیست را که در آغوش جان / پروریدی باد و چشم خون نشان
 جبرئیل از جان شادان شب / روز و شب کهواره جنبان شب
 بود خاک و کفش هر صبح بجهان / قدسیان خاص حق را سجده
 آن کلونی را که بر دم مصطفی / بوسه میزد و چو از سر برود
 خنجر شمشیر برید از راه کین / ریخت خون آن گلو اندر زمین
 مینه اش بر تیر اعدا شد نشان / تشنه لب در زیر خنجر اوجان
 دست بکشتن جدا شد از بدن / تا شمشیر شد از خا خونین کفن
 کیست که بچون آغشته شد / تشنه کام از خنجر کین کشیده
 اصغر شش از زند مکانی دیده است / در کلویش غنچه پیکان نشسته
 مابین راپای در زنجیر و بند / ابل پیش بر اسیری در کند

در غزای با انداد کن / بیکسان کربلا را داشت و کن
 رو بسوی کربلا کن از بهشت / کاسه نم تخم غم در سینه کش
 یاری زینب فدا در کربلا / آبرای کشتگان گیر و در
 دید ما از این حکایت شد پر آب / بس بود سر باز و لها شکله
 در ذکر خولی سر آنحضرت در ظهور زمان کرد
 ز ایران کوی اشتیاق و سوخته کان آتش فراق / بدینگونه تور نام را فروخته اند
 که بعد از شهادت امام پس از غارت خیمه اهل بیت الم فرجام این سعد شد
 سرای سرور از اقبایل عرقسیم نمود سردارای زمان و زمین قسمت
 خولی پدید شد پشتر از آن کافران سر مشور سلطان دین را بخانه خود برد
 آن کافر پجاری داشت از پروان آل عباس هم آن زن پارسا سر مشور
 سلطان کربلا را در تنور خانه خود پنهان نمود و در آن مطبخ را بکف انداخت
 پنهان کردن خولی سر حضرت را در تنور
 باز آیم آتشی آفرود خسته / در تنور غم دلم را سوخته
 آن شیندم خولی بیداد کرد / داشت با خود در اس نور داد کرد
 برد آن سر را نهان در خانه اش / رشک کوی طور شد کاشانه اش

آن سر بر نور را از غور
 کرد پنهان از جفا شب تنور
 جنت آن کافر دل دور از خدا
 بود نیکو خور زنی ز اهل صفا
 بود آن زن از دل جان اهل راز
 نیشها بود و ایم در نماز
 خویش را خواندی کینه مرستی
 پروا آئین دین مصطفی
 گفت خولی را زن ای بی ایا
 در کجا بودی در این شب باز که
 در جوابش گفت شیشه از یزد
 در زه دین رشته پست برید
 بقتل او علم افرا خستیم
 کار او با خنجر کین ساختیم
 ناپا بر خیزد و قوی پیش آر
 زن برایش خون دل آو پریش
 آن زن پاکیزه دین پارسا
 نیم شب شد بر نماز کبیرا
 آمدش چشم دل ناکه زد دور
 مطبخ خود را سر اسر غرق نور
 چون بشد بر سوی مطبخ از صفا
 دید مطبخ را پر از نور خدا
 چشم چون سوی تنورش افقا
 روزی از حق بروی دل کشاد
 گفت با خود آزن پاکیزه دین
 مطبخ ما آمده عرش برین
 بر تنورش نشین یزدان مال است
 باغ وحدت را تنور لاله است

کشته

کشته از افوار نور نظرش
 سر چشم ملک خاکسترش
 فی تنور این ملک قندیل صفا
 جای شمع بارگاه و کباب است
 دید ناکه آزن پاکیزه دین
 تختی آمد از اسمان آفتاب
 چهار زن هر یک بصورت آقا
 فی غلطه خورشید عرش کبریا
 هر یک را جامه نیل بر
 دست ماتم چون عواداران سیر
 هر یکی از چشم غشپه اختیا
 مالشان از دل نواشان رود را
 از ان زمان مشکین فی چشم
 زاه خود در سینه اش بر خیزد
 پای تا سر سجده بر
 در تنور غم وجودش جلد سوخت
 آن سر بر نور را از دست جان
 از تنور آورد و پیرون با فغان
 جای آن سر بر حریم سینه دا
 خون دل از دیده پر خون بر کشاد
 آگاهان از جانب عرش خدا
 کشت پدا قدسیان کبریا
 جمله با حوران جنت در فغان
 یا حسینا شان ز جان و روزبان
 جمله اندر ماتم او سوختند
 زاه دل بس شعله با آفرختند
 شد زن خود از ان شیون برش
 کاکش از غیب آوازی بکش

ک زن

کزین پاکیزه دین پا صفا
 هست این سرازشید گر بلا
 صاحب این داور است
 عرش اعظم خاک پای این عزت
 این سری باشد که اندر پایست یار
 ترک جان کرده است خود بی اختیار
 کز چاین هر قسسه اندر پای دست
 این سر بر فور و ز کبر است
 عزت پاکش جلوه ذات خد است
 این سرست آن سر که در عرش جاهل
 میوان خواندش خدای ذوالجلال
 عکس نورش است بحر شرفین
 هست این سر بر حسن نور حسین
 نور این سر نور جبهه ز آمده
 مادرش خاتون محشر آمده
 این سراز تن جسد اگر دیده آ
 گوی چو کان وفا کرده است
 در ره جان ز تیغ اجل کین
 بشیوه سزاقتن با شش چنین
 گاه این سر چو دارد بر سنان
 گاه دیگر جا بر عرش لاسکان
 گاه کرد کوی میسران بلا
 گاه شمع بارگاه کبریا
 گاه این سر برشته فراک است
 گاه خود را کنه افلاک است
 هست این سراز خد او نه چنان
 از تری تری بر شریا حکم ان
 گاه بر موسی عیسان کرد ز طور
 گاه از خولی کنه جادو تنور

مترین

متر این سر کس نماند جز خدا
 جز خدا کس نیست اورا خون بها
 چون آن خولر آواز سروش
 اندش این قصه نیم خون بکوش
 دیده را از هر طرف چون باز کرد
 هر طرف بخود ز جان آواز کرد
 می ندید از آن زمان به لقا
 فی اثر از حور بیان دل ربا
 خون دل از چشم بر خوشن چکید
 پای جان کس کرد بر آن ملود
 از تنور آورده بر کون زلف
 بوسه زد بر چشم آنخیزشید چهر
 در غم او دیده را غنای کرد
 با کلاش شست خوشن تار کرد
 شانه بر کیسوی مشکینش کشید
 لعل شکریار او را بر کبید
 تا نزدیک سر بر ز دایه
 از غم او سر بیاشش بر رویه
 چون سحر زد یک شد آینه ریش
 شد بسوی خولی برگشته کیش
 آه خود را بر آتش بار کرد
 خفته کان کفر ایتید او کرد
 گفت با آنکه فریاد کرد
 کی ز کفر خویش نیم ذات عر
 این سر پر خون که پنهان داشته
 از نقش تخم نمان یکا شسته
 این سر بر زنده پیمبر بود
 دختر پیمبرش مادر بود
 اشب آن خاتون محشر با قن
 بود اندر مطمح نافه خوان

لغت حق بر تو باد ای یمن کشت غولی از زن خود شکن
بس بود سبب از دل پناه کن نیست طاقت قصه را که گناه کن
دفن کردن حضرت سید الشهدا

صحرانشینان سیاه خیمه ماتم بادی پیمان خرگاه قبیلانند و غم چنین روا
کرده اند که چون سروهای ریاض مرتضی در بوستان کربلا از پیشه جنازه
های در افتادند لشکر سپاد کربا سیران غمین جگر اسرای منور رویشم
خراب آوردند نعش مبارک ولی ذوالنن بی غسل و کفن در صحرائی کربلا افتاد
بیت کسی نبود که راهی بقبر سکه جوید کسی نبود تنی راز خاک خون شود
نمود در نعش شهید تشنه جگر محافظت کندش از بیه چون مادر
تا سه روز نعش کبریا کو شوار عرش خدا حضرت سید الشهدا در صحرا
کربلا با شهیدان و فاجه چون کل پیش آفتاب افتاد و قبیلان از بنی اسد
در حوالی قتلگاه شهیدان قتلگاه همه آن قوم باناله و آه باوید و گریان روی
شهیدان نمودند و دست بدفن شهیدان کشودند ناکاه از روی صحرانقابه
پیدا شد بانگ دبان کرده که خدا از شمار اضی باد بیت دو غم شنید
زاداد علی می نمی شویدی را جزونی خود فرود آمد متوجه دفن شهیدان

چون نقاب از آفتاب عارض انداخت همه آن قوم دیدند که حضرت
زین العابدین بدفن شهید مشغول شد بدون اهل بیت بشا
و ادن بقتلگاه باردیگه دیده ام غمناک شد آه از غم براتش را
از فراق خسر و لب تشنگان خیمه زد آهم به غمستم آه
آن شنیدم از دیار کربلا چون اسیران بار بستند از جفا
ساربان کین جور آن سپاه آتش از ابروی قتلگاه
کاروان ناله لب تشنگان چون جرس از سوز دل صد فغان
اهل بیت شام با افغان و آه هر یکی از سوز دل در قتلگاه
بادل پر خون از چشمان تر بر نعش شهید جلوه کرد
زینب غمین جگر زین جبار دید چون نعش شهید کربلا
روی بر کند و سوز دبی حجاب از بلا تشنگان چکید از آفتاب
زد سکنه دست و پراهن دید نعش اکبر از غم در بر کشید
چشمه خونی ز چشم خود کشاد بوی بر زخم کلوی او نه
فاطمه بر اصغر خود نوحه خوان مادر قاسم ز قاسم و فغان
ام کلثوم از غم عباس زار دست ماتم بر سرش بی اختیار

آهوان دشت دین در آن مقام
هر سیکه از مانی اندر فغان
خطاب کردن شمر از دفن نمودن کشتگان

شمر کافر پیش از راه جفا
دور دور از اهل بیت مصطفی
از پی آزار دخت شاه دین
بانگ ز در شکر کوفی ز کین
گفت بالشکر که از مانی جفا
کشته شد از تیغ پور بوزاب
جمله را در خاک با غسل و کفن
بر سپارید از سفار شما و کین
جسم پاک حضرت سلطان دین
کس نسا زد خاک در این سرچین
زینب از کفار آن بر شکست
غرق شد در خون ز اشک چشم چرخ

زادی نمودن زینب از جفای یزید

ناز از این سخن از دل کشید
چاره را بر تن ز پیداوشش دید
الغرض اهل بیت مصطفی
روی آوردند بر شام از جفا
از جفای چرخ و جور اهل کین
ماند در صحرائی سلطان دین
پس کلهای باغ بر بوزاب
او قماره پس همگی بر آفتاب
آمدن قوم نبی باسد بدفن حضرت سید الشهدا
بود در نزدیک شاه تشنه آب
خمیه که بعد چنبد از اهل عرب

اوستان

دوستار اهل بیت مصطفی
جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذوالنسن
آمدند از خمیه بیرون مردود
با دل خیزان و چشمی خوش نشان
روی آوردند سوی کشتگان
تا که بر شویند جسم پاکشان
بر نهند از همه اندر رخشان
آمدن حضرت سید الدفن سید الشهدا

ناگهان پیداشد از روی جفا
قرص رخشیدی ولی اندر نقاب
حکس فوش آفتاب شد قین
تسلیایان علی ابن الحسین
بانگ زد بر آن گروه با وفا
گفت بسیض از شما با و اخلا
دور نشینند ز اولاد سید
می نمی شوید ولی را جز ویله
ناگهان از سوی عرش دادگر
گشت پید حضرت خیر البشر
در رکابش جمعی از پیشبران
در غرای شاه دین اندر فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف
گشت پید ازین عزرا یکطرف
آمدند از باغ فردوس برین
حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف کرد پان
حضرت جبریل از عم نوحه خان
بهر غشاش عیسی کردون نشین
آب برد از چشمه خلد برین

از فراز نخل توحید خدا موسی آمد سدا آورد از وفا
 در طبق روح الامین نواز حق داشت خوشگام و نورانی طریق
 با توفی آورد با عز و جلال خلعت از بارگاه ذوالجلال
 دختر خیر البشر بخود دید خلعت او را کفن بر تن برید
 مریم از غمشن بجای شمع سوخت آن کفن بارشته توحید و خست
 رفت ابراهیم از دست ضفا مقتله کندش سببه حکم خدا
 دست حق ناله در آن آنجن گفت با سجادیکه فرزند من
 روی کن بر نعش شاه کربلا شست شو کن بآب خود از وفا
 این حسین است و تو شمع جان کوهست کشته عشق است بر درگاه دوست
 کشته مجنون از پی لیلای عشق غسل ده او را تو از دریای عشق
 حضرت سجاد بر حکم خدا داد غسلش با دو چشم پرگاه
 از پی کتب شیخ از بهر نیاز بست قامت سوی کوی بی نیاز
 از پی آن شاه دین از هر طرف جمله گریبان بستند صف
 ماه رویش شد نهان چون در نقاب جفت پر بو تراب اندر تراب
 داد غسل کشکان را بعد از این کرد نهپ نشان کج اندرین

خویش

خویش نهان شد از آنقرع مقام باز شد بر پیکان در راه شام
 بن و دسر باز کن زین گفتگو در پناه حضرت سجاد و رو
 در حکایت دیر

گفت ترسانی بچشمان پر آب بود دیری در شام خراب
 و نذران دیر از زبان خوش لب بود جمعی جمله در عیش و طرب
 بر یکی از کیسوی غمبختان بسته ز تازی ز کف اندر میان
 داد و لها حلقه ز تارشان رشته جان طره طارشان
 ناله فحششان از بام دیر بسته بر کوی کلیه راه دیر
 جمله اندر دین عیسی از صفا ساکن کوی کلیه سبب را
 بود شان گل گشیده ز ابل از دایم اندر دین عیسی در نماز
 و چه راهب از چراغ عیسی کرد در کشتن شمع دین عیسی

در حکایت دیر و تراب

مستحفی ای یارم کو تو الان قلاع ستم مسافران سفر مهبت و مجاوران
 زوایای تعزیت را قمان و قاتر کدورت و محاسبان باقی محنت بیان
 سفر اهل بیت را بجانب شام محنت انجام چنین پیش کرده اند که چون

کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم فرا کرد دیدنش در راه بیر
رسیدند پیری که سر حلقه دام بود در بام دید دید را کشود شکری دید
از هر چه پیشتر همه خونخوار و پیدا کرد آهوانی چند از صحرای حرم همه در حلقه بجز
کنند ستم و سرهای چند بر سنان آن سپاه دید که نور از جلوه عارض باستان
میدرخشید پیر راهب از تکیه سر مبارک حضرت سید الشهدا بیاب شده
خود را بر داران لشکر و سپاه زنید لعنت الله علی القوم الظالمین

شیدن شمر ملعون و آورده آن بدبخت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| آن شیدم از جفا سیر روزگار | یکشبه شمر شیر نابکار |
| و نذران دیر از راه سپاه کین | ساخت منزل با سر سلطان دین |
| از قزوین نور شاه کربلا | غرق شد آن دیر از نور خدا |
| راهب از آن نور باران شد کاک | شد برون از نور خود بی اختیار |
| دید در پرون دیر آن سینه پیش | لشکری از انجم افلاک پیش |
| جمله خونخوار غافل از خدا | کافر و پدین و پیشدم و دیا |
| یکطرف دید آن کیش پشیمان | آهوانی براسیری درکنند |
| اهل پستی غم و در خون جگر | جمله اسیر و غنیمت بر |

یکطرف

یکطرف زیبا جوانی در فغان
دید یکسو بر سنان آن سپاه
از فراز آن سنان با بر فلک
بر طافتش بال افشان کشته اند
بر سنان های دیگر دید او زد و
گشت راهب زین چکایت و افکار
دید آن سیر کز جمال او عیان
لب کشاید هر دم آن شیرین کلام
تفحص نمودن دیرانی از آن گروه پر جفا از احوال سرا

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| راهب از اعجاز آن سر زان | رفت بنحو و سوی آن کاف و دلان |
| گفت این لشکر بگوید حکم کیست | نام آن سیر دار کاف و پست |
| در جوابش گفت آن برشته دین | باشد اسم میر با شمس بعین |
| شد بسوی شمر آمد و افکار | برد و نذر داد با صد کسار |
| برد سر را سوی دیر خویشتن | پرهیز را ساخت زین نام کفن |
| از وفا بر سر سلطان دین | خلوتی آرست آن پیر حزن |

نافه مشک ختن را باز کرد / عود سوز میرا بدیر آغاز کرد
 کل برافشاند و عبیر آمیز کرد / دیر را از بوی خوشش لبریز کرد
 دیر زان سر کعبه توجید شد / اهل دین را خانه امید شد
 می بخواند ویرش که صد عینی جان / باشد اندر استنشاق با سبان
 چشم بکشت سوسن از روی صفا / دیر زان سر گشته عرش کبریا
 بر در آستانه از بوی وفا / قطعا ز باد و چشم پر بجا
 رفت از خود باد و چشم خوش نشان / کرد اندر منزل دیگر مکان
 چون از آفتاب یکد و پا بر گشت / پیراهن را سرکش از سر گشت
 پروان آمدن از منزل خود دیدن افکار را بدیدن سر
 بادل پر آتش و چشم پر آب / شد برون از منزل خود با شتاب
 دید از خلوت که شاه شمس / روزی زان نور تا عرش مجسم
 چشم بر آن رخسار چون رهب نهاد / مژده اش آن نور بر توجید داد
 دید زان سر سپهر شمع انجمن / در تجلی نور پاک ذوالنن
 جلوه آن نور از نزدیک دور / گرم تر از آتش افکار طور
 بادل پر خون و از چشمان تر / گفت پنجه در راهب خرمین جگر

خانه ما جمله بسیر از قد است / کعبه است این که عرش کبریا است
 بارگاه حضرت حق گشته است / جلوه گاه نور مطلق گشته است
 نامکان دید از فضا از آسمان / گشت پیدا جمعی از کرویایان
 جانب آن خانه کیم تراختند / خانه را یکسر بنوا فراختند
 بر سجود اسباب شاه دین / روی بنهادند یکسر بر زمین
 از پی کرویسان با صفا / دیدند که از سوی عرش خدا
 آمدن حضرت خیر البشر در دیر بدیدن سر مبارک تید شد
 بر زمین آمد چو قرص آفتاب / تختی و بر تخت نوری بی نقاب
 خسروی فیشت بر تخت جلال / پای اسر جسد نور ذوالجلال
 چند نور دیگر از نور خدا / با ادب در پیش تختش در عزا
 چون رسید آن شاه قدسی اش / کرد بر آن سر صد شیون سلام
 گفت ای نور و چشمان ترم / ای حسین گشته خوش منظم
 ای بلاکش عاشق راه خدا / ای شهید خنجر شمر دغا
 مرجار نور ذات پاک تو / جان فدای سپهر صد چاک تو
 آمدن جناب امیر المومنین بدیدن سر مبارک تید شد

ناکمان زور و کشت جلوه کر / خون بال میر بختش از چشم بر
 بود اندر کز دلش شال عز / از پل آن قدسیان با صفا
 ذوالفقار شش کف و چن شیر / آمد اندر پهلوان سر نشست
 دوسر ز در چشم آن سپید حجب / رنجش خون لال از چشم پر آب
 گفت ای فرزند از جان امید / از توراضی کشته ام رویت سفید
 اگرین بر عشقت ای فرخنده زاد / حق ز توراضی میر از تو شاد
 خوشدل ای نخل از برداشت / شد علی ممنون این مرد داشت
 گفت آن سر در جوابش آشکار / کی مراباب و ولی کرد کار
 کاش بودی صد هزاران جان مرا / جمله در راه خدا کشته فدا
 تا شید تیغ کین کردیده ام / فیضها از این شهادت دیده ام

ملاحظه کردن رهبک و احایا را

راهب از این گفت که ز این عزا / سونی دیگر چشم بکشد از وفا
 دید جمع دیگری زین داستان / چکله سپی چون در اندر فغان
 آدم و نوح و خلیسل از این ستم / هر یکی باناله و سود و غم
 خاک بر سر آدم از این جهرا / نوح از طوفان و شکش و بلا

آتش

آتش از خرمن جان خلیسل / هم عنان در سوختن جبرئیل
 حضرت عیسی با تم میستله / نوح خوان از کرب و درد اعسله
 موسی اندر طور جان آتش فروز / پای کشته شعله بار سینه سوز

حکایت دیر

پر دیر از ای حکایت شد غموش / کاما و راناله دیگر کوشش
 کاما از امهر انور میر رسید / طوقا قاتون محشر میر رسید
 مادر دخت سلطان دین / میرسد ایک فردک برین
 بعد آن صیت از بهشت کردگار / شد عمار بهار زین آسگار
 دختر خیر البشر از این عزا / خیمه زد و نذرین ماتم سیرا
 مریم البقیس و حواء و فغان / خاک بر سر اسکت ز نوح فغان
 حضرت زبیر از خود شد زین بلا / بوسه زد بر روی شکر بلا
 خون او را زینت رخسار کرد / جبهه را از خون خود کفن کرد
 جای آن کس بر حریم دید داد / بوی بر زخم گلوی او نهاد
 جای شمع نامش بر وانه کرد / کیسوی پر خون او را شانه کرد
 گفت ای شیرین بانم رود و / گفت ای آرام جانم رود و

گفت ای فرزند سیمای
 ای فدایت جان غم فرسای من
 شمر کافردل چنان خستید
 چون دلش آمد سرت از تن برید
 ای فروزان آفتاب بر دین
 چشم بکشا ما در زارت به من
 لب نه هم بکشا به من کس
 کار ز دارم ز لغت کیخن
 گفتگو کردن سر مبارک سیده الشهدا ماد خود
 لعل شکر پاراوی خستید
 باز شد از هم باذن کرد کار
 گفت ای نور در چشمه مصطفی
 ای فروزان شمع عرش کبریا
 صبر کن در تمام از غم منال
 از نرسپان محبت زو اجمال
 سر زخم بر کرا باشد سر
 دل نخواهد هر که خواهد لبیک
 کوی عشق بهت هزاران جان من
 با و قربان زو جانان من
 پشستر معشوقان که دم از جان زد
 کوی کی دم در خسته چو جان زد
 جان باشد بر سر پیمان دوست
 سرچ باشد در ره میدان دوست
 الغرض چون صبح صادق شد عیان
 کوه شد غم خانه اینست استکان
 بود خالصان خسته زو این
 روی آوردند هر یک بر دهن
 گفتگو کردن راهب با سر حضرت و اسلام و دین و

پیراهن با سر زاران آرزو
 جانب آن مسند دل آورد
 گفت ای که نیستی که چو خدا
 کرد آگویم تو را باشد روا
 نور تو نور خداوند دود
 عیسای در بطوفت در سجود
 فوج از طوفان مهرت اسکن
 انگش موسی زانوار تو تیز
 دود آدام ز تو دارد شرف
 از کهر رخویش چادر صدف
 خادم درگاه تو صد جبریل
 از تو کاشن آمد ناز خلیل
 ختم این خمیران با صف
 دید اشک بود نور مصطفی
 چون که نور مصطفی شد منجلی
 پر تو حق کشت آن پور سیلی
 تویست را نور بر من آشکار
 اگر نیش را تو جسته کرد کار
 جان تو باشد حرم کبریا
 چو تو بخشد دست خدا
 مظهر نور خدائی حسین
 خالق وارض وسمائی حسین
 لبش تابرتو ایمان آورم
 تحفه بر درگاه تو جان آورم
 حضرت شاه شهبان زمین
 کرد نقیشتن برین خورشید
 شد سلمان خویش با یاران او
 جانب کوی سعادت کرد او
 چون سلمان کشت آمد خدا
 کرد جان قربان شاه گدا

حکایت وارد شدن اهل بیت بشام
 ایسران بزم تبار گرفتاران حلقه دام بایستاران ستم و ناتوان دینار و جین
 روایت کرده اند که چون ایسران را روانه شام خراب ساختند و اهل بیت
 از آن زمان ستم افراختند و بار کربن پای بخت پرده راه سوزناک او بر کاف و دل بخت
 سوراخ سوراخ کوه بخت کردند و دیدن بختان بود و حلقه کیسوی حوران
 بی آنکه ان کوی تقدیر برای شیرینی سازند بخت چون حضرت
 نور دیده رحمت للعالمین وارد شام خراب شد یزد کا فر کیش بد بخت
 و ایسران که بار اخوت وارد شدن حضرت سجاد و مجلس فرید
 بازی پنجم جبار غم فرا میخ خلقی را غم شام عسکرا
 کرده ذال چرخ از خون جگر است از اجامه سبک میر
 آفتاب از طشت چرخ واکون چون شفق نشست از آنم بخت
 روز عالم چون شب تار آمده انجم شب دیده خونبار آه
 شام غم در صبح عشرت شد در دشت ماتم از جور یزد
 یاد آرای آل جیشمان پرتاب باد از نیش شام خراب
 ریخت معمار قضا تا طرح شام داد و دیوانه نیش را مقام

و داد از آن روز که در بزم یزد شمر بخت اسیر از کشید
 شد کنند جور کردن غم بخت بسته بر غم شام از حرم
 خوب زدن یزد علیه الغد باب و دزدان حضرت
 طشت زین ملک از راه کین برج خون شد از سرخو شید
 آنکه لعلش قوه جانم داشت عاز را عجب از میجاد است
 بعد سرداوند سرش اندر نماند ساسیخته یکسر کلام حق پان
 خوب خضر آتش یزد از کین رود طعه کفر شش کلام دین رسد
 مکالمه یزد ملعون با حضرت سجاد
 روی بر عباد کردی از جفا گفت ایسر یا ضمر سخته
 بیدت جان داد و در بخت غم آبادانی لذت جور و ستم
 در جواب یزد حضرت فرمودند
 در جوابش گفت پور شاه دین کی زحق غافل بحق بینان کین
 ما نداریم از رضای حق کله عاز نماید شیر را از ساسد
 جد من بخت و بام عیست نوز حق از نور بام بخت است
 تو بتاریکی علی را دیده زان سبب غیری براو بکریه

نازل حضرت شیر حقیق مادی خلقیم و حق مطیعیم
 نور ما از نور سپهر بود عالمی را نور ما رهبر بود
 جان کرکان و سکان از هم جدا متحد جانهای شیران شدت
 تو زسل آل سفیان زاده زان سبب دین را بدینا داد
 اهل دنیا از کین و از مین لعنت الله علیهم اجمعین
 پرو کفری و خود کافری غافل از نوری فطرت و اصل
 ظاهرت چون کور کافر حلال باطنت قهر خداست و جل
 چون شنید آن کافر کشتن این سخن از ما به زار حسین
 فرمودن یزید جفا در اقبل امام زین العابدین

کفر طاهر کشت از نایب گفت از روی غضب جلا داد
 خنجر پاد را بنمای تیز خون این سپاه را بر خاک ریخت
 ساخت جلا و شش روی حکیم تیج بر کف قصد زین العابدین
 چون سکنه خنجر جلا داد دید از دل بریان خود آهی کشید
 اردش زین جسد را چیدد و امن زمین گرفت و مال کرد
 گفت با کردون که ای پاداد چشم بکشت جور این و کافر نکرد

تج زده

قج زده بر سر یزید چپ سر زتن دور از شمشیر کرد
 ما ایران بسته زنجیر غم عابدین در زیر شمشیرستم
 رو کردن زمین بر قدید بر زار کوار خوویاری خواستن از او
 زینب از قبا بی طفل زار کرد و بسوی او نیت کردگار
 گفت از ماتم و کردیده بخت کرتر هم یکنی وقت است وقت
 زان طرف جلا چون از تیج کین خواست ریزد خون مباد عین
 ناله آمد بکوشش با اثر کای یمن از کشتن او دکنه
 در هوای ناله خوشش دیدگار شاه خیمه گیر را با ذوالفقار
 لرزه بر اعضای جلا داد و فاد تیغ افکند و سپاه را بروداد
 گفت کریان با یزید چپ کای نرفته کانی از راه خدا
 چشم بکشت نور یزدان را بهین مظهر حق شاه مرد از این
 تیج بر کف دیده خونبار آمد اهل پیش را پرستار آمد
 شد یزید تیر بخت از این سخن شرکین از خویش و از آن سخن
 روز و شب سرباز بر کوزین جفا لعنت حق بر یزید چپ
 مرخص کردن یزید اهل بیت را از شام

باز ای دل

باز ایدل کریم داری در کلو
 لیک که کیم بر تو اسرار بین
 این وطن مصطفی و عراق شوم نیست
 بست آن کو جای خاصان خدا
 بسکه جان گردیده در آن کوی جفا
 در که او هست عرش دادگر
 ای فلک داد از یزیدی جفا
 چون بشام از جور آن بر کشید
 بر طرف در شام غوغائی در
 بود اندر شام نهان از یزید
 بر یک از این غم هر کاتنا
 آهشان کم کم علیها بر کشید
 خوف کرد آنکاره از خدا
 از ره تدویر آن بیدادگر
 گفت ای فرزندان بهمن حسین
 روز غریب در وطن بنگارو
 کوشش ده از جان دل بریدن
 این وطن شمر نیست کور نام نیست
 سجده گاه قدسیان با صف
 خاک آشته است از جانتان پاک
 هست آجگار و ضعیف البشر
 کز جفاش سوخت قلب بر نفس
 کرد منزل اطمینت سینه ریش
 شد پیا از جور آن بیدادگر
 جمعی از جان پر و شاه شهید
 خورده از این غم پیوسته
 شد شورش آتش جان یزید
 از محبت آن حریم مصطفی
 کرد و بر عابد خونین جگر
 ای تو چشم انیاران نور عین

من نکردم

من نکردم حکم ایشاه عرب
 می نشد جانم از این بیدادشا
 حالیا شمر منده از روی تو
 حکم فرماتا که اسباب سفر
 جانب شهر مدینه بر روی آرد
 اسباب پس دادن لشکر یزید ایت
 از ره کفر آن امیر جفا
 کانه بنما بر ده اید از راه کین
 جنگی بر خادمان حضرتش
 کافری رفت بسیار از جفا
 دیگری آورد خودی ز جفا
 دان در آور و چون قرص قر
 خون اکبر زیب لعین جام او
 جوشنی از کار داود سپه
 حلقه حلقه لیک پر خون از جفا
 از پی قتل حسین تشنه لب
 لعنت حق بر این زیاد
 بگذر از من ای فساد سوی تو
 سویت آرم با عماریهای زر
 سجده بر روی جسد کبار
 اسباب پس دادن لشکر یزید ایت
 کرد حکم بر سپاه اشقی
 از حریم خود را قیام جان
 بر سپاه بد آن پاس حضرتش
 ذوالفقار حضرت شیر خدا
 نام عباسش نوشته بر کنار
 آفتاب آسیای زرتین سپه
 آفتاب می شاکب نام او
 دشت با خود کافری پی من پی
 همچو زلف نوح و کس کر بلا

آن زره

آن زره از قاسم انگار بود / حلقه بر گوش ملک بسیار بود
 شمر آورد از جفا موی یزد / جامه صند چاک از شاه شهید
 رشته اش را رشته دخت مصطفی / دوخته مریم بچشم پر بگاه
 زخم آن جامه بود از کزک / کوز طوفان برد ز ورق بر کنار
 بر غلیس آنجا آمد حرجان / آتش را کرد در سنگ گشتان
 بود روح الله را این پسران / کز قد و شش مرده جان یک تن
 انگه بر یوسف نکوئی می فرود / جمله از نیکوئی این جامه بود
 بوی عطشش مرسم ایوب شد / روشنی دید به یعقوب شد
 در شب معراج بر قرب خدا / ساختش بر این جان مصطفی
 بود اندر کربلا سیاه پر بلا / جامه فانوس شمع کبیرا
 از خدایک جو رقیق اهل کین / گشت پر خون در بر سلطان
 دید چون آنجا آمد از زینب ز دور / رفت از همش بجای اسکندر
 بر گرفت و نمود و ز دبر / شست خون جامه را از چشم تر
 الغرض از کشتور شام خراب / بار بر بستند آل ترا ب

رسیدن اهل بیت به کربلا

ای صبا از غم از سر رسید / دست غم پر این صبر بود
 آن شیندم حضرت سجادین / آفتاب عرش عباد حزین
 چون ز شام آورد در و سکو وطن / داشت با خود اسیر نور الدین
 چون شدش منزل آن منورین / بوسه زد بر تربت سلطان دین
 روضه خلد برین را در کشتو / راسش با شرباب تن وصل نمود
 اهل بیت شاه بهر یک خون جگر / بر سر نعش شهید نوحه کرد
 زینب خونین جگر در آن میان / غرق در خون شد خشم خفاشان
 شد دل از اسکینه جمله خون / قطره قطره آمد از چشمش خون
 لاله سان شد داغ ترک هوش / قبر اکبر را شقایق پوشش کرد
 نعره و سر قاسم خونین بغن / اسلک ریز آمد خوش شمع انجمن
 یکدور و زوی اندان فتح دیار / در عسکه بودند با جان فکار
 بعد بر حکم سیاه این کسین / بار بر بستند با صد شور و شین
 ساربان نامششان جان پیش / رای کوی مصطفی گرفت پیش
 چون شب هجر انشا شد بحر / گشت پدار و ضمه خیر البشر

دندران کوزینب از بهر عز ۱۰
 کرد در دم خیمه شام با
 از درون خیمه با چشمان تر
 خادمی را گفت با خون جگر
 روز من سوی بشیر مینوا
 کو که گوید دختر شیر خدا
 بر من روی کن با چشم تر
 بوسه زن خیرتر خیر البشر
 برکش از پای دل غم غم غم
 با من زن بر کوچه بازار با
 کو حرم پادشاه کشتن
 میرشد از قتل گاه عاشقان
 اهل بیت شاه مظلومان حین
 میرسد از گریه با شور و شین
 شد بشیر از این حکایت میندیش
 رفت سوی شمع بر جان پیش
 بادل بریان با چشم آن تر
 خلق از این حسرت و این غم خبر
 خلقی از این حسرت و این غم
 روی نمود در صحنه غم
 با اسیران دیار گریه
 همزمان گشتند یک در غم
 دوازده بند در صیبت جناب امام حسین
 باز این عزای کیست که خلق دو عالم
 باشند همچو کعبه سیه پوشش پیش
 این طاق فخر بهر که بر پا نموده غم
 کو عرش گشته گریه می آتش
 بی پرده بکشد بیرون غم میرسد
 از پرده که چشم ملک نیست محو

این شمع گشته کیست که در خون
 پروانه دارد سوخته عیسای پیش
 این غیرت بهشت که باشد که بر
 در خون گشت حضرت خوا و پیش
 این جوان کیست که بر زخمها
 بنهاد و پر چرخ ز الماس پیش
 کیست نازده فاطمه با حوریان خد
 در خون دیده حلقه کیسوی پیش
 گویا که این عزای شریف این
 گر غم خیمه قاست و خد
 شاه ملک خدمت خورشید عالین
 شمع بساط محفل شیر خدا حسین
 دانی ز چیست قاست بر نه زخم
 از بار غم ز آتیهان محرم است
 از بسکه آه از دل عالم بر آید
 ز ملک عزای آید بر د عالم
 روح القدس نشسته می خطه غم
 در بنی ککری او عرش عظمت
 کربیبان عالم جازایگان یکا
 سر و خاوی الم و دیده پر شمت
 در پرده که در هم گنجیده جبریل
 بر دامنش غبار عالمی از این است
 هر چند شک آیم این شمع پیش
 لیکن در ترازوی غم می کشد
 بر خنکهای کرب و بلا بگذرد بین
 برکش خراش کو فغان میوه است
 دست عزای برشته جانها که زند
 دلهایسان سوسیه ناز است

خاک پسته که کینه کرد و نیکوین زد آتش سموم بکند از شایین

آخر ز برق بر شمر بار کر بلا

با خست زان وزیده بکل زاه کر بلا

پهنا رکشت اید و نیکوین که دوست از موی آه و ناله پارسا کر بلا

برد و بر شمر اید و خون کشید از خون خویش نقطه پر کار کر بلا

در بارگاه قدس پسا کرد و غزا روح القدس لای علمدار کر بلا

از ذال چرخ یوسف زربان خیر پیکان شکاف ز بازار کر بلا

حال حسین تشنه لب از مصطفی قلب نبی است و فقر طومار کر بلا

از تیغ شمر شد چو شفق غرق خون چون خورشید دین ز مشرق کسا کر بلا

خویشخت از دو چشم غزالان شپش چون صید کشت آهوی تار کر بلا

در ماتم در صدف عرش جبریل

برک غزاله زده بچشم آسمان بنیل

تنه زین غزال دل روح ال یون پست سپهر کرسی عرش برین شکست

کفر از بنو کفتر اگر گشتن حسین آینه جلال جهان آفرین شکست

چون آفتاب برج اسد کشت زنگ در کنایه عیسی کرد و نیکوین شکست

از این

از این عزرا خلیل در آتش سبید شد زمین جراد است سیدان زمین شکست

زین آتشی که صحرای دود بر فروخت ترکیب صحنه صور مار و غیر شکست

زین در سس که بشکست آسمان تیر غراب به پهلوی اهل یقین شکست

ای دل نظاره کن که بیدان کر بلا در موج خون سفینه سلطان شکست

آینه تجست از اوزار ذوالجلال از شک کین شکست و افتاده جلال

این غمش جلال که او را جلال نیست کس در غمش خبر یک غم ذوالجلال شکست

مرغ خیال ماتم اوبی حجاب رفت آبرده حجاب که جای خیال نیست

بهر که تر حرم جان ز شک غم در کاخ عرش شکست و نشکست جلال

وزنه سپهر است که اکب شش جهت در چار رکن عنصر این فم زوال نیست

آتش فتاده در دال خالا از این غزا آندل چول بود که در آندل ملال نیست

میگفت و شش تنه از آسمان غم کند زمین بکل زمین انفعال نیست

بر فرو پشال بود مظلمه شال این کشته که میوشال شال نیست

اهل سما بحال نبی که میکنند در پیش شی زهر و امل حال نیست

آخر از این سری که نیکوین آتش جدت

این سر سر که در فرزند مصطفی است

بر مشرق سنان ز سلاو حسین
 شرم اینقدر نکرد چو صورت قضا
 بوی نهد بر زخم کلویش چو فاطمه
 در کربلا ز سوزن شیر از ده قدر
 زمین باده و ناله صبا را بگریه گفت
 از تر جان شکار کاگذاری فک
 بر جرم امتان تو خطا امان کشید
 بر کوه ای رسول خدا در رخسار
 بس کرد و بسوی نجف با دل فکا
 یکدم پاکیزه و بلا محشریست بهین
 براختن ماهی با سینه زکین
 هر جاسری فکر که ز تن دور گشته است
 بر سینه حسین حله شمس را بگر
 آن طایری که بیل بستان ناز بود
 از جور آسمان سر سلطان دین را
 خورشید بر بزم بود یا سر حسین
 از صورت حسین ز صورت زکین
 بر صبح شام کیسوی جان غیر حسین
 او را قی شد دست قضا و قدر
 پیغام با بر سوی سنجس حسین
 چون کل هزار چاک شده بگریه حسین
 از خون بلبل سرش خواجه حسین
 بگریه کشیده چنان ابر حسین
 گفتا به سوز گریه که ای شیر کار
 در آن دیار محشر غم پر روی بین
 هر ختری شهید ز به اختر بین
 هر سو به قتل کاه تن بی سینه بین
 بر جگرش ز دست جفا خجری بین
 بر سینه اش ز ناوک پکان چه بین
 بر سنان معرکه کافری به بین

بر قتل

بر قتل که ز مانیان مویان
 در کربلا بعزم اسیری بکوشان
 این کربلا چه بود که بخت سیاه
 و نذر بلا فکند در این خلک راه
 در کربلا ز داغ جوانان فاطمه
 از خون مید لاله بامان فاطمه
 پیرانه وار سوخت دل خیم حسین
 چون کشت کشت شمع شمع شمع
 شیر خدا چو حضرت یعقوب خون
 در مصر غم به یوسف کفان فاطمه
 از چاک سینه شه دین آسمان رسم
 صد چاک ز دین چاک کربان فاطمه
 اندم که سرخ کشت خون کسوی حسین
 بگریه بود حال پریشان فاطمه
 چون شهید ابر شکران شیشه
 خوابیده بخت ز شکران فاطمه
 بمقیس زمان سیه میکند
 خاک غراز بر سیدمان فاطمه
 مریم بسوزن الم از رسته غزا
 صد جامه دو بهر تن جان فاطمه
 از ناله های فاطمه در دشت کربلا
 با گلش گفت ز غم نشی قضا
 ای گل غافل که چه تقصیر کرده
 ازین بلبل چرخ چه تحریر کرده

براخزان امین باشی ز کین با کویان بخش چه تاثیر کرد
 تیغ جهانبارک حیدر نشاند شق القمر ز کینه بشیر کرد
 در کوزه حسن تو الماس ریزا در کام قاتلش شکر و شیر کرد
 از صد ذین حسین علی را کفند خورشید را چو سایه زمین گیر کرد
 از کوسه کمان سپاه مخالفان مرغان سدره را هدف تیر کرد
 از دست ظلم عابد پسر ارشاد در کربلا بقتل زنجیر کرد
 تا خنجر جاکف شمر داد خواب غم ز دیده عالم کشاد

تنها بقتل او نه زمین فشان کریت

کرگشتن حسین علی آسمان کریت

از سوز آه فاطمه در بارگاه قدس روح القدس خود شد و با بدست کریت
 جان آفرین بر سحر این جان پاک ایجاد کرد چشمی و از چشم جان کریت
 بسمل چه کشت طایرستان سر قفس در کاخ عرش طایر عرش ایشان کریت
 هر ذره که بود بکون و مکان غنیم چو دقتل خسرو کون و مکان کریت
 در حیرت یافت ابر شیدان کربلا هر کس روی در در آن کشکان کریت
 در آن زمان که خون شیدان بجاک بود از دیده خون پیر آخر زمان کریت

رحا

بر حال کشکان ز دل آید به خون یار
 از کربلا و روز قیامت یاد آر

فریاد از آن زمان که قیامت پیاد روز حساب محسد که کربلا شد
 کرد و بخلق واقعه کربلا عیان محشر کمال فاطمه ماتم شد
 ایدل بنال در غم سلطان کربلا چندانکه از تو حضرت زهرا شد
 مراد گرم ز پنجه مشکل کشای علی بر روی اهل مشر در فیض داشت
 کیسوت او در خیر التماس غنیم با آه و ناله جانب عرش خدا شد
 در حیرت که چون طلب غنیمت بیا کند کبر و چه از خدا و چه از او نه داشت
 نرسیم که بر نشانه رحمت خدا نکاه از این خطا ز دست شفیعیان خطا شد
 این خسروی که داد به راه خدای سر مادی دین بود اسد اهدا شد
 ای چرخ از تو خانه ایمن بیاور

برج اسد ز قوی آفتاب است

از نو ترشنگی دل خنجر بدست شمر از بهر خنجر شلب تشنه آب شد
 از نو ترشنگی کینه بگر بلا عالم به پیش حضرت زینب برآید
 اکبر ز تو چو طایر در خون طلبیده از آتش غشال زهر اکباب شد

از رکوی

اندر کوی تشنه صغیر کیش تو
 آب اجل ز غنچه پیکان جواب شد
 عباس از دست تو در سبب چوین
 از خون چمن غنچه قاسم خضاب شد
 چون بخت خون با سبب کبر حسین
 انگشتی با تم او خون نب شد
 از بس کر نیست دید انجم در این غزا
 نه قبه سپهر در این یم حباب شد
 سرباز از این بلا چه گو گفت محشم
 خاموش محشم که دل سنگ آب شد

قضیه
 شمشیر کان میگفت زیر تیغ تها
 ایایا ایسا قیادر کا ساد و نالها
 بحر سلطه زمین دعوی جادش بود
 که عشق آسان بود اول افق دسکها
 شید کر بلا میگفت اندر موج بحر
 کجا دانند حال اسکاران حلسا
 چو آهوی حرم شد صید پیکان کین
 ز جعبه شکیفتش چو خون افتاد در دلسا
 کمر سلطه دین داد بلا کر بلا غافل
 که سالک بی خبر بود ز راه سراسا
 پس قتل نام رخ زینب میکن
 جبر فتنی دمسار در که بر خنجر
 گرفت چرخ پنهان با آل علی و زر
 نماند آنرا زاری کز او سار و سار
 بیا سیر ازین مایه بر افشان دانه
 ز آه برق جانسوزت بسوزان جمله حلسا

ساخت

ساخت بر سر شاه شهیدان جان
 عاشق آنست که بر جان بجزو پیکان
 پی فرمان خدارو به بلا کرد حسین
 چکند بنده که کردن نهند فرمانرا
 گوی چو کان دفکشت سر و زر
 چکند کوی که عاجز نشود چو کونرا
 رونما بد ز بلا تشنه لب کربلا
 غرقه در بحر اندیشه کند طوفانرا
 زخم پیکان بلا فیض شهادت بخشد
 عاقل نیست که بر دیده نهند پیکانرا
 کاش ظاهر بشدی قلعه کربلا
 تا همه خلق بیند کار ستار
 زیر خنجر تشنه لب نه بجایان میگفت
 سر من دار که در پا تو ریزم جازرا
 چرخ چند زنی بچه تو ما آل سیاه
 غایت جمل بود مشت زدن سزار
 گفت از درد دل خویش با کبر نب
 فرحتی نیست که حاصل کنم این دزار
 بوداع تو در این دیده کرمان چکنم
 گفت کجا بوس این دهن خندازا
 سوزن تشنه شیرازه زن فقر ظلم
 کرد اوراق ز بیم ترجمه قران را
 صورت شمر چه بر لوح جفا هست
 سنگ کفرش شکست آینه امارا

یاد آرا از کمر لعل حسین ای سباز
 ابر نیسان بنهادیده خون فشانرا
 گفت شایسته نام تو ک دل و ذرا
 کچه دارم دوست این لیدن جانرا

بر جهان باکم آتش شعله شمر نیست
 روز عاشورا بهر زینت خنجر و زار نیست
 چون بگویم که بجانم شهادت برستم
 حضرت عباد خود در قید رنج و زار نیست
 دختران ام لیل خوشه چین نیستند
 دی بشد سرباز فردا هم رسد زانو که کن
 در میان این و آن فرصت شمارا اندر نواز

شاه شهید گفتا چون دید که بار
 ای بخت همتی کن باز و گذشته کرد
 اکبر چه شد میدان گفتا شهیدان
 در کربلا عشقش باید که گشته کرد
 هیچ شهادت آمدستان را بگویند
 جام می صیبت از نوجوانی آورد
 اکبر آتش را بر قلب خویش تن
 سرباز در غریش دل از دست بر کرد
 در داکه راز پنهان خواهد شد آشکار
 شاید که باز پنجم دیدار استنار
 بادوستان مروت با دشمنان
 کر تو نمی پسند تغییر ده قضا را
 بات الصبح حیوایا اینها الکا
 ساقی بشارتی ده پران بار سارا
 کین کیماهی ستی قارون کند کدرا
 دل میرو دزد دستم صاحبان خدا

سرویت

سروستان اکبر شادین است
 رشک طوبای بهشت است نه آقا
 سرشانش دین چنان بسنان گفتا
 گفت زینت شب سحر از دل حسین
 شادین غنای خدا مظهر حق است حسین
 عرش افروزش ریشخاتم و این نیست
 آنچه با حنجر اصغر پریشان آورد
 فاطمه گفت ز غم بر سر نقش قاسم
 کس از این نوحه سر نکند منع دلم
 بعد از این شعر ز علت بپوشم کس
 ز حتمه میداد از بسکه سخن شیرین است
 هر که سرباز کشد ناله ز فراق شدین
 در بهشت است که به خواب جورا عین است

چرخ های آل علی گشته تیر شدند
 قتل ایان که رو داد که حیدر مند
 تاب سوخته غمش شدت ای سرورین
 سرور آرد ره سودا تو خاک قد مند
 ای شمشیر جگر غرق بخون چون گشته
 خلق اندر هر غرقه دریای غم مند

رفت اگر چه سوی معرکه زینب گفتش / دلبر پیش وجودت همه خوابان شدند
حور با زار خیم هر سوی زنجیر دایست / تا بگوئی که اسیران کنند تو کنند
سرو پای چمن خلد برین متغیرند / که اگر قامت زیبا بنمائی بچند
بار و یک سوی اهل حرم دروفا / آشنایت بخواهند دعا می بیند
شمر شود زینب و بیگانه شام / مار و کج و کل غم و غم و شادی بیند

ناله سرباز کن از درد حرم شدین

که اسیران بلا بار کسان شدند

زیر خیمه دین کی بمان می آید / آن عشق است که از دل بران می آید
در ره دوشه تشنه سیر و جانش / آن عاشق که معشوق بجان می آید
شاهد کوی شهادت حسین از لطف / گفت میشد اگر که تیرم نشان می آید
سینه آه که ناوک نادم بنا / کین خدک از نظر خلق همان می آید
کر بلا کشور عشق است و توشه عشق / دیده بر هم نه از تیر و سنان می آید
عشق کز نیست و لیل راه اگر نیست / پیش شمشیر مار قصص آن می آید
آه زینب اگر از دل بفلک شمع / آتش هست که دود از سر آن می آید
نیست در حلقه زنجیر اسیرانشان / آنکه از دست طاعت بفرمان می آید

نکوه آید

نکوه آید ز جهان از غم زینب سرباز / که ملاشت زینب خلق جهان سرباز
در قلعه کافا زینب بجهت داران / بگذارتا بکریم چون بر در بهار آن
ای شمر بی مزوت منعم ز کریه سنا / کز شک ناله خیزد و زود و آه آن
هر کس که دیده باشد شهد بان اکبر / و اندک تلخ باشد قطع امید آن
بسا زبان بگویند از کریه سینه / تا برشته زینب بند و محل بر زبان آن
چون طوطی جدا شد کفایت عشق / اندوه دل بختم الا کس نه زبان آن
صبح قیامت آید ای شام تمام / از بسکه دیر مانده چون هم روز و آن
کرد و چون پرشته زینب غم بود همیشه / کریان در قیامت چشم کنایه آن
پروین و کار است این نام و نمکیند / پروین بیستون کرد الا بر و کار آن

سرباز بادل خود بر کوشش دین

با غمتی توان گفت الا بغم کسان

منع می کنند بکن از پیش طول / پهل کمان سیر که نصیحت کند قبول
زینب بگریه گفت نصیحت مرا چه بود / من کوشش استماع ندارم لمن قبول
شاه شهید شعله شمع شهادت است / پروانه راجه حاجت پر از شمع و قبول
اگر چه یافت لذت جام با کفایت / جانی و لم جفت که حیران شود و قبول

من چپ کشته شدن سنجال بسیار فرق باشد از اندیشه و فعل
از رقیب حضرت و کسم کشیده تیغ چهاره در ملک تن خویش من مجول
با آه خویش فاعله اندر دیده گفت یالیت اگر بجای تو من بودی رسول

سرباز در سزای شهنشاه دین حسین

در روز حشر اشک محبت شود قبول

در ره دوست زاکر شده دین میکند تشنه جان میدهد و ما معین میکند
قاسم است این که باین عارض و مرده و جگر یار چاره و یا اکوی چنین میکند
چون خوش از جان گذرد و سر در آید نتوان گفت که کس بهتر از این میکند
این چنین است که فوثن و اعرش خدا حیف باشد که چنین گسین میکند
او قیض که بود بنده من بانش بکان افتد اگر خود بپایین میکند
کنند و خسرو دین چون سوی لشکر بک آبی است که بر چرخ برین میکند
بر سر نفس شهیدان نتوان مرکب است و خیر با شکر که خون از سر زمین میکند

گفت سرباز بیکام ای سیری لب

وای بر عالم اگر کار چنین میکند

شه دین گفت بچنی وقت عطای تو بود جلد کن جسد و که جان بیخ لغاتو

کرد

در ره کینه و تاشد قاتل از با عشق
کر بلا بر زلفان نه عیار رشار من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
کر چه را کنم که درم میرود اندر پایت سر نه چهره است که شایسته پای تو بود
قره در همه اعضای شهیدان نیست گز آن قره معلق بهوای تو بود
گرد و خند باز شوم کشته بر پشت بهمنان در دل من مهر و وفا تو بود
در سر کوی بلبلان در شهادت بیگوت خنده دردی که با میسر و وای تو بود
گفت با خسرو دین وقت شهادت و بجا مرک من باک نباشد چه بقای تو بود
و جوابش شد لب نه بنوای گفت هیچکس نمی پسندم که بجای تو بود

ای شه دین سر سرباز بیکام در تست

پادشاه پیش چنین پس که کدای تو بود

چون زد بلا گریب و بلا بارگاه را در خون کشید خسرو قدسی سپید
ز جیب برآمش سرخ افکند کیهان آن موی بین که روی پیشینید
جز شاه دین که تاج شهادت بنویس بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
در کمر بکشد که کرک بلا بهمن آن پوستی که بر زنج آورده چاک
ای مدسیان که سر نقد و ششاید خیف است اگر بدیده زوید راه را
شیر خدا کند غزارا اسیر شد چون صید دید اگر آهنگاه را

شمر پان بخت سیران نمک کند / سلاطین نظر کند به تکریم سپاه را
خواب دیده رخت ز شرکان قاف / در خون چه دید صغیر شرکان سپاه را

سرباز دوزخ ای علی صغیر حسین

از جوشن فلک گذران تیر آه را

شمر سر پنج بخت خرویدین ز خوش / هر کسیر بود در سرکاری در پیش
زیر خنجر بسته تشنه جگر شمر بگفت / چون بدست آمد ایام از خوش
غم شاه نشدین دو جهان کج / خیمه سلطنت آنکا فضای در پیش
شاه لب تشنه ز شفقت بعلد / من شوم کشته تو باشم کیر عرب در پیش
رو تو بر پاس م پرده سوز / خوشتر از بد خیمه بیا ویزو خوش
گفت عباس که با شمر است / طشت ز ترینم و پوند کیرم در پیش
شمر می توان گفت که باز از جور / کافران نتوان گفت که برگردان پیش
سنگد یاد اگر بر حجر الاسود دست / کردم از خبث طبیعت بزدل پیش
اشک ظلم بغار چه بسک دست شدند / گفت زینب ز سر در دسوز دل پیش
یارب این قوم چه خواهند ز جانشان / آخر این جمع چه خواهند کرد کلاه پیش
شهر نوبختیال لب تشنه بگفت / این منم یا تو گرفته ره صحرا در پیش

فاطمه از غم میسوخت سم بخت / مشک بیدنه مجروح و ناله در پیش
آه سرباز با تم کده شاه شیبند / آتش بر زده در خرمن پیکانه و پیش

زینب کینه چه پرده تم نقاب را / برقع فرو بلبل کمال آفتاب را
ایدل خراب شوز غم شاهین حسین / تابادش خراج نکیر و خراب را
کو بر فلک زاتم او خون دل موز / بجا صل است خوردن مستی را
با کوفیان بگو بکسین این جفا چه بود / و از آنکه عقل نیست چه دانه را
اگر زینب ناشوی تازد عشق / چون شربت شکر بخوری ز بهر را
کفتا سینه فتنه دوران جربا / چشم من بسحر بستند خواب را
چشم خود قاتل کبریا بگفت / تیر نظر بکنند افراسیاب را
از هر چه روی می کنم آن روی کبر است / لب تشنه حمل آب ناید سر آب را

سرباز کره خون خور از داغ شاهین

همشگرتی بخوردن جوشن و آب را

خلق عالم در احضار از هر کس / محشر عظمی یار و ز عاشر است
کشته بجز عزالنا خدا باشد خدا / قطره خون حسین تشنه لب دیا

در ره یکنه داشتد قاتش از باغش در شهادت شاه دین یکنای بهشت
 آه آدم خیمه ماتم زده در کربلا ابرخون افشان بود یادیده حوالت
 آه ابراهیم اندر کربلا در طوغم در عزای شاه دین چون آتش مری
 خیمه حارم فلک از تار ماتم دوخته است موی مریم رسته اندر سوزن موی
 جاده سلطان دین کنه رعدان کوه پرتو منعراج قرب شاه وادان
 فی مبین جلیح جان قدسیان نقش عرش صورتی بر زردار و آنچه در بالا
 کریم کن سبزه زانده ماتم شاه شهید
 دانه این اسکت خرم حاصل فردا

شمر چون بر خیز سلطان دین خیز شد جبرئیل آمد بر زین خورشید
 زیر خیز شاه دین در لذت جان بهشت ناله دیگر کند یا خیر دیگر شد
 از غم شاه شهیدان دست قضا خیمه ماتم بقلب پاک منبر شد
 در عزای خسرو لب تشنگان بهنیا ساغر خون قیامت ساقی کز شد
 قدسیان عرش اکبر در زمین کربلا ناله شان خست عزای سوی طلی
 دایه افکار ابر کوز تو در کربلا شیراز پستان پکان خیز شد
 آفتاب از شرم و شام عزای پستان از سر زینب اگر دست ستم سحر شد

عینی کزین

عینی کزین نشین از این عزادر کربلا رخت مانند خلیل از آه در آزر شد
 ناله کن سبزه زانده ماتم شاه شهید
 کین عزای جان کرانه دامن محشر شد

فلک شتر اکبر دل سینه شکسته تو بهج عهد بهستی که عاقبت شکسته
 شکسته کشت زینک جفای تو دل با حیا طرود اکنون که آبکب شکسته
 بیای خواست چه فاسم بیک کوه مرابرا کشت جبران نشاندی نشسته
 بروی خسرو دین واد جان چپ و بقا که من بهشت ندیدم بر بستی در
 برون خورشید باخود پستی شهیدان تو هم در آینه بگر که خوشترین پستی
 حسین ذوق شهادت برید جام شهادت که عشق موجب شوق است و خمر عباد

بسوز از غم زینب جیوشی بر باز

بزن شراوه آهی ز غم چه سرین

بگرفت شهیدان این سرافشا نمانست بحقیقت که در جهان کجاست
 بسورت تو کسی جان نداد در عشقش جهان و هر چه در او هست صورت آرد
 چه آشکار در میری تو پرده ای شهیدان ز پرده ابد افتاد از ای نمانست
 گرفت آتش دافعت بر نیت دم تو ساعتی نشسته که آتش نشانی

میکز گفت بیک صبا ز نامم
مرا بچو چو به بر لقب که تو خوشی
ز بی کسی رفتن بیکگاه ندارم
تو میروی سلامت سلام ما برایت
بگو بکشته اگر بخوابگاه شهادت
رضایت من شبت تا سر شست چه دانی
بگرانی مصیبت غمت کند عراشد
تو هر که را که گیری خوشتر بر پانی

ممن اسیر غم شاه قشته چون میراز

اسیر این غم ای غم بکش خاکه تودانی

ای شهید که بلا بر طربستان شما
دماغ بردل لاله دماغ شهیدان شما
ریشه اند خون سرچا ترا آورده
در دیار فیهو انخل نیستان شما
آن شهیدم وقت جان دین تیغ
جان شتاق تو یک کف نه بجان شما
غمم دیدار تو دازد جان لب آمده
باز کردید در آید چیست فرمان شما
فوج طوفان بلا نیست تو اندر کربلا
نوحه خون از دوشم از موج طوفان شما
ایکدام بر کمر داری جان خشن
دست ما و دامن محشر بدان شما

ایک قربان کشته در کوی تو قربانگاه دوست

جان اسماعیل چون سبزه قربان شما

ولا جانب کربلا کن گنایه
اگر خون مگر نمی شوی خون آینه

سوی

سوی کشتگان چشم بکشد و بکشد
شبی غرقه در خون ز کافریست
در خنده مهری جدا دشتش آینه
خوابسته از خون فرو زنده است
سرما زین شیشه پیچیده
بدوش سنان کرده آراست
ز تیر بلا سپهر مرغان بسمل
زند پر بخون طفل مرغان سیاه
ترا ای فلک بهاران عشرت
بخوشد کله و زوید کیست
نمی دماغ تا چند بر دماغ زینب
بجاش چه افتزهاش جوش خور
مترسی که از دل جورت بر آرد
چو برق جهان سوز سوزنده است
ز دماغ حسین و زجران اکبر
بسوزد زیک شعله مر تابه

بکن نامه سرباز از این مصیبت

بروز قیامت اگر با کتایه

حضرت سجاد را بند محبت پیوست
سلسله بود دوست حلقه دام بلاست
گفت شه که بلا جان چه براه خدا
دین او یک نظر صد چو منش خون سیاه
در ره جان اگر کشته شود اکبر
چیف نباشد که دوست دوست را بجا
ز ابروی زینب که بفلک تیغ بار
کز قبل قبول در طرف ضا
روز از دل خورده ام جام بلا هر که او
عمد فراموش کند مدعی پوخت

از غم قاسم کوفی طهر لعل چیت کوزه زردش دین لعل زارش است
 شاه شهیدان شهید چرخ کجا میریزد زبر و کفار که بچه سبک بین چرا
 ناله سربازین غم سلطان این
 ز راه جانسوز خوش مشعل ماتم سر است

کذا کر بلار خوشه چرب جگر چون است حالستان ای ابرو بهار
 کویا یادرفته کلهای باغ زهرا کز بیلان برآید فریاد و وقت سر
 اگر باب کف از خم شهادت مبه مرهم بدست ما را مجروح میکند
 بند محبت او تیر کمان عشقش این میکشد بزورم آن میکشد بزار
 گفتش شه شهیدان کی سرو باغ بهار تو دین کلهای چون گل میان خار
 غم می دگر باید نویسد از توجیم کین عمر صرف کردم اندر امیدوار
 پیکان لشکر کین بر سینه شه دین چون بر شکوفه بار و باران نو بهار
 ای دل اشک خونین با بست کمان در بند خو برویان تیر ز رشتگی
 بر کو بخت قاسم خونست که موت یا مشک دگر پان بهما چه دار
 با این سعد کف سلطان کبی ما باطل بود که صورت بقبله می نگار
 سرباز در دود را از دوستش دو کن دین در دست سعاد دوست سنا کار

دل میکند

دل میکند همه خون است کرد نیست ز من میرس که از دست او نیست
 چرا کش میزند بپیرس از زین انا و پیرس که انگشتش در دست
 پیر خنم دل کش کمان کرب بلا که اندرون چرخ است میزد و کمان نیست
 خیال دادن جان کرد شایدین بختا من خیال کسی که خیال پیر نیست
 کنار دیده عکاس بر تشنه لبان ز آب دیده تو کوئی که رود چو نیست
 بر زیر تیغ بقاسم سرودن عشق پاک چشم و دهان تو مست میکند
 تو ایشامیل موزون که اکبرت نام است ترک عشق تو کفر نه طبع موز نیست
 بصبیح حشر تو خونین کفن بر خنما که باداد بر تو فال سیمو نیست
 چه بنده غلام حسینم ای سرباز مرا به چه تو کوئی ارادت او نیست

ز داغ عارض گلگون اکبر و قاسم
 همیشه دشتش از خون دید گلگون

روز عاشور لاله از شر بر آید آفتاب خشک کرد ذرا غم در چشم خورشید آفتاب
 او فدا از ترین جوهر حساب آسمان آفتاب عشق اکبر شافع در حساب
 حضرت زین العابدین که نغمش بین یاکه اندر کربلا کربان بود چشم سحاب
 اکبر سیمین بدن که شهید است از چه رو قلب پشیم بود سیاه بسان در خطرات

از غمستان بیگانه شد تا بجای
ساقی کوثر ز خون دل کشد جام شتر
از دل زینب سپهر اشک خونی پیش
ز تشر حسرت چو خون ایم از چشم کن
در عرای خسرو لبش بنگان از شکست
خیمه کرد و شن در دجله ماتم جاب
شک را خون پرورد لیکن ز کیستی نه
از کلویش غم میوزد مدام از شکست
دست عباس علی از تن جدا گردیده
چو قاسم ز خون خویش گشته خست
روی کن سرباز اندر کربلا شایه
خاک نام کن بر سر برآل بوز

لبش پیکان با جان حسین است
از شتر بلا پرس که آن آب گد است
از کرک ملا جامه اش ز خنوشده گلگون
شاهی که دو صد یو مصرش حکمت
از حسرت خساره سو علی اکبر
صبح همه ذرت جهان تیره چو حکمت
در بند بلا چه بود عابد پیمار
ایهوی خرم از چه گرفتار بد است
در میکه کرب بلا ساقی کوثر
در دکه تا صبح جزا چاره نداد
در دجله زینب به گمانه شام است
سرباز بنه سرباز شایه
هر توتی آسمانک دو صحنه فاست

در کرب بلا خون کبر افقا و قضا
سما قدر ریخت در او طرح بلار
یار چه بلا بود که سیر اسبجان کرد
از تیغ با تشنه لب کرب بلا
در عرش جلال زلله افقا و زمام
گشتند ز کین خون پسر شیر خدا
زینب ز غم عارض کلفام برادر
با دیده خونبار به کفایت صبار
کی بود و جانب کشتن کن
بر جان لاله بنه و اغ غزار
کو سیر و پناشد ز غم آزاده کشتن
سنبل کشاید بچمن زلف و دوتارا
کل پرین سرخ نو شد بن خوش
ز کسش پذیرد نه تن خویش سفارا
بیل کند ناله و شیون ز غم کل
افغان سیننه کند آهنگ نوا
چون روز واد صفت محشر در آرد
آن قوم سینه ناله پشیم و حیا
یکوی تمافی نشود از سر اکبر
سوزند و و صد بار کران قوم دغا
سرم از چو خوش گفت ز غم عاشق میکن
در دکه تمافی نتواند جفا را

دلادر کرب بلا بن کربن هر خانه دار
تن چون سر غلطان جوانان دلا را
بکوی کربلا آسمان بر بلا دار
که از بالا با بار حسین سربلا را
بجخت خون از چشم طوبان چون راه
ز دنا ز تیشه پدا و تخیل باغ زهرا

یمنه گشته نیل بعد را پیراهن میم
 سیه شود به جبریل این عرش معیار
 بدشت کریم ز دروغ گشته
 ناید لاله ماتم سرشک چشم عیار
 فغان اندم که بشام ایران صبح دیگر شد
 زینب او مترل آسمانم افروا
 سیکنه در دشت غم می گفت کمرای غم
 نهاله غیر خضر نیست بل غم خضر ارا
 سرخسید عالم به دشت زریزدا کین
 تنخی رنج زو سازد لب لعل شکر خارا
 ز عقل بشو ناله کن سرباز زین ماتم
 در کوشش جانی ساز پذیرد انارا

دی صبا لاله دامن پریشان آمد
 کراز کاکل پر خون شهیدان آمد
 بر سر سوختن جاسه پر خون حسین
 همچو پیراهن سوخت که بنگان آمد
 هدا از کربلا رفت سوخته
 اشک بلقیس ز غم سوی سلیمان آمد
 صبح چون جلوه کراز مشرق عاشورا
 باقی گفت زینب شب هجران آمد
 شمر بخور کین چون بشد دین رو کرد
 صد شکن از طرف کفر بر ایمان آمد
 دوش با شور نوا با کمک حسینی زمین
 رست چون ناله عشاق مرغان آمد
 داغها آگه از فرقت دست عبا
 بر صلاله عبا بیستان آمد
 از غم عارض کی خطوی اکبر زار
 بوخی غم از حسن بنیل و یحان آمد

همچو بیل ز غم عارض گلگون حسین
 دل سرباز ز غم بر سر افغان آمد
 ای شکر بلا چه شد عهد تو بهما
 ابر بلا بجان بخت بکر با تو

تا که بدشت کر بلا سرشود تن جدا
 بست برشته بلا تو را و ناست تو
 شد بسان تورچه زخم تور ابر
 بوسه زدن شکست کیسوی مشک است تو
 در دل تو شایدین گشته شدن تو
 گشته شدی تیغ کین ز تو شد دو است تو
 ایشیل کشتگان از سپه بد اختران
 گشته ز غم بالان اکبر نه تقاس تو
 گفت بدقسم از وفا نه طمع خیر
 کی شده دعوت عزرا خون تو شد حاکم تو
 فرصتی ای انیس دل که چو صید با کل
 سر زو فایازم و جان بختم فد است تو

تا که در کربلا طرح بار بخت چرخ
 کو کب خون زمه کربلا بخت چرخ

ظلم بین کزنی لبش نکی از خنجر شمر
 آب در خنجر شاه شهیدار یکجه چرخ
 سوخته قلبی که ز راه ماتم
 ز کتب اینه ذات نار بخت چرخ
 صید پیکان بلا گشته غزال زبرا
 خون آبیه ختن از خطار یکجه چرخ
 بر کین به تن عرشین خمر کرده سپهر
 خاک ماتم بر شیر خدا یکجه چرخ

از دل عابد پاره زنجیر ستم ناله در حلقه زنجیر بار بخت چرخ

ز غم لعل شکر بر حسین آسبار

زهر در کاسه بر شاه کلاه بخت چرخ

بر لاله که در بهار روید ز زمین در دل بوسه باغ ز داغ شده دین

در ماتم خونین کفن کزیده از کزیده بلبان رخ گل خونین

بیا دست خمر لاله عباسی گفت بدست شود ز خون جگر جان زمین

از کیسوی اکبر و ز روس قاسم در تاب شده چو تاب سنبل سرین

نیل است بنفشه ز از غم جگر جان ز کس شده چو چرخ عباد حسین

از غنچه چکان گلوی صغیر کردیده باغ غنچه گل گلین

سرباز بکلمای گلستان بکر

کز غم شده هر چمن عزا خاچین

مختلن ز تیغ شده دین بیده تناک بدست گفت که ای جان عاشقان بیدار

چه غم که دل شدم از ناو کلاه صفا کز هزار دشمن از میکند قصه پاک

کرم تو دوستی از دشمنی دارم با

مرا بکوی با عشق رسد جان داد شهید عشق ز شمشیر بر نیخا رود

زابر

زابر کرب و بلا که چه تیر میسپارد مرا امید وصال تو زنده میسپارد

و کز نه صدرم از بخت است چرخ

میکنه گفت به اکبر تیغ ابروت که چون بختک عاشقان شود بروت

ز نافه نافه مشکین تار کیسویت نفس نفس اگر از بار بخت نوم بروت

زمان مان کتم از دست غم کز پنا

شکر فشان علی اکبر شش رنگ نبات کرای کرب و بلا تش کام آب نبات

کمان ببر که ز بخت بخواه مات رود و بخواه چشم از خیال تو میسپارد

بود صبور دل از فراق تو حاک

عربی گفت بقاسم بیده پرغ مرا که نیست بر رخ چشم تیران محرم

بگو که پتو شوم پاکه کینفس بدم اگر تو زخم زنی به که دیگر یک مرهم

و کز تو زهر دوی به که دیگر آن پاک

جواب داد و قاسم آنکه گل صنف ز روی شاد بکل جبهه و کز منب

بگو برک منت دل صبور نشیند مرا چاکه توفی بر نظر کجا پسند

بقدر دانش خود هر که کند او را

شنو حکایت عباس از تقریر که گفت دست بلا آمد غنا کبرم

کوتاه دست دهم جان من بکشید
عنان بچم اگر منیرند بشمشیرم
سپر کنم سر و کشتش ندارم از فقر

بزیرتیج محبت بیندال شهادت
سروش عشق خوش ادا بخیر شد
که جان بکشد کوی دوست سازد
بضرب سبک قتل حیاتا ابد
لان روحی قد طالب الیکون کذا

والا کبریت طاروتو بار جان انداز
ز آتش غم سلطان دین بسوزد بنا
که هست رخو شاه شهید کج از
بچشم خلق عزیزان مان شوی سرباز
که بر پیشانی روی مسکنت برنگ

محبت حق در دیار کربلا چو نثار شد
چشم حق پر از دایه کشتن خون نثار شد
در دامن خود زبان اصغر انکار شد
بیلی بر یک کله خوشترک در مقام نثار شد
و در این کمال خوشی کما نثار شد

پسند او دین با بلاین غم نیست
نی ای کبر بود شش می نمی گویت
با وجود وصل اکبر خاطر او شاد نیست
گفتش در عین وصل این دلیلیادیت
گفت با اجداد معشوق و این کار شد

دید شاه دین چو دنیا را سرای اعراض
خود اند ترک او جام با اعراض

رفت از

رفت از عالم برون پناه و اعراض
یارا که نشست با محبت جا اعراض
پادشاه کاران بود از کدایان عارض شد

ساقی کوی طار کرد جام نیست
ریخت درم حسین تشنه کانیست
بست شد چون غرور دایه لعاف
عزت کوی کرد اندر مقام نیست
نیست چون شمع اندر عالم اسرار شد

شاه معشوقان چنین کشتن خود شعله
بر که با او عشق و ذوق شش کمر بست
خوشید کربلا کاندرا یک است
از کیر دنیا و ناز و ناز حسن دوست
حرم آن کار نازیان بخت خور و دار شد

ایدل اندر کربلا بر خیز روی جان کنیم
کشتن اسیر نقش مغیر نهان کنیم
خوشان نقش انجمن است بر برکت
خوش را بر کلاک فاش جان ان کنیم
کین نقش عجب در کوشش کار شد

ایچوان در آتش سودا او خامی کن
از تو جد حق جز در آتش می کن
چون این مظهر بشو خود کامی کن
کرید راه عشق فکر به می کن
شیخ صفا خرقه دامن خانه نثار شد

کز غم بر کعبه راه دارم و کبر بسوزد
هر چه چشم است آن چشم نقش غیر

جای دار دین بسبب کرم غیر من نصیر وقت آن شرین خوش که در اطراف

ذکر تسبیح ملک در خانه خمار داشت

چون بشید عشق شد سلطان این بحر کو دیده بزرگ زان در صبح کشت

شک از خون کشت صحرای این نام چشم فطریه بر صبر بام آنخوری شست

شوی خاست تسبیح تحت الانوار داشت

چه اگر سوختن رفت کفشت زینب پل که ایکل برین کرم بر جان کسل

که مویست در پناه و بار مرا کسل کرم باز آمدی محبوبم از دم کسل

کل از خمارم بر آورده و خمار را پادار کل

کجا پوزنیب اندر محل ماتم بود مایه بسوی تنگ بر ناله اش فلک را

که تا شام روشن کند از سعد ایام و سحر که گزین شب رو ریخت

از آخر شید خرقه بر افکن دامن محل

چه که می شادست تیغ ابرویار بنمید شید که بلا بر دم بصد مظهر شید

بغیر خون دگر از درستان یالاید کرد سرخه کشاید که عاشق میکشید

هزارش صید پیش آید بخون خویش تبجل

بدل تدریا کفایت کی با غم قرین من تو با من در شو جان به بر جان آفرین

حسین

حسین پشیم پشیم بود با یقین من کرم به همین من خلاف قتل دین من

گرفته آستین من که دست از دشمن کسل

بجای کشتن کربلا کولی بجا بر و از ناو کج کشت شوخوار دین و الا

ره مقصودا که طغیاید مردنایسنا ماست کوئی عاشق آنچه گوید مردم دنا

که حال عرق در درخ و اند خفته در حال

بزیغ قسم گفت که جان فدا کردیم کرم و حسن حسن از ناز کشاید

مرا در حجاب قربانکه خود چهره نباید بخونم کربلا بدست نازنین شاید

که قلم خوش می آید ز دست چرخه قاتل

چون چون حضرت عباس این چون اند بی لیا صحرای با کوجان فشان

و جزو ساربان عشقش در در صفا خوا اگر عاقل بود اند که مجنون صبر توان

شتر جانی بخواباند که لیسار را بود منزل

در عشق جگر شستن به در عشق نغمه که بر کس کشته و شد دشت از فیض کشاید

شید که بلا آسود که در عشق فرماید ز عقل اندیش سازاید که مردم را بفرماید

کرت آسود که بید بود عاشق شوایعقل

حبیب این مظهر که راه وصل مپوید کل باغ با این چون دامن از چوید

زینش تر پکان بلا در عشق میگوید
مرتا پای میسپوید طریق وصل سجود

بسل تا غفلت میگوید سودای حاصل
چرخ شاه کربلا کر نقش نقاش از لب
بجز حق از دو عالم پرده زین نقش حسنه
عجایب نقشه بدین خلاف روی حسنه
اگر بادوست بشیند ز دنیا آخرت غافل

چه جان خسته سر باز از ناله کشاید
حدیث کشته کمان کوید غم دلها بیغیر
ز سرگشته این غم دل کس می نیاید
در این معنی سخن باید که جز سحر حیات
که هر چه از جان من آید نشیند لاجرم دل

بهاران لاله چون دیده بدان گشته است
ز داغ کشته کمان زویش شک خون بهار
چو سوی کیسوی اکبر بخون خنجر شسته
زین سبیل غم بر سر خیل سویشا نه
ناله کشته کمان مرا فدا ده است از پا
که شمشاد چمن ناله ز غم با سیر و ستار
بسوی کس کشته کمان سپرده است
دریده میلان بر تن چه کل خاک کیهان
چه از مکرگان درین نقاشی پروین شد
ز غم شد چون شفق خونین بر کشته ترکان
ز شکست مسلمانان شکست آینه ایان
مکر دیگر مسلک نباشد در مسلک آنها
بیا سبز زین با تم ببرزین زین فغان مرد
که سوز شعله آتشی زده بر خرمن جانها

دل زینب

دل زینب و شب قتل شمشیر جگر
همه خون کشت و خون آید شمشیر دگر

جان زینب بود این باز شرار آتش
جای کرده است خلیفه زعزعا آرز
چشم زینب بود این با نثار شهدا
ابر فسان بعبس ایش چه برین کور
سوی زینب بود این با که ز آب حرم
مشک گریه در کز خون شده از ناله
روی زینب بود این با که با خون نه
رو بوزید خراشیده ز داغ اکبر
دست زینب بود این با بسوی کربلا
آید حضرت زهر کند او خاک کبر
خمشده پشت کمان که قد زینب زار
چون کمان آمد از تیر کلهی صغر
تن زینب بود این با که در شتر مست
یابب عابد بیمار در او کرده اثر
دل سرباز پی زینب و همکار شام
ناله هر شام کشته تاک بصبح محشر
در کرب و بلا کشته شد از شمشیر شکر

فرزند علی نورد و چشمان سپهر
بسل شده لبش ز پکان لعل
سیر ایشد و جنش از چشمه خنجر
در کوی شهادت ز پی غم خستین
آن کس که کمر بست پی داور او
با او نبود چشم بود چشم بداور

تنها نشد از دست بهر از غم جفا در ماتم او دست ملائک هم بر سر
از کردش ایام خاست قفسم در جام کند خون ز جگر سست کوفت
بر آل علی بنکر و در شام نظر کن زنجیر کردن همه از موسی معصوم
زین ظلم نکر گزستم ای چکان پستان اجل داده ز کین شیر صغیر
سرم از تور این صفت نوحه سراف
باروی سفید آورد در صف محشر

آهوی حرم تیر بلاچه نشان عهد زین واقعه خون در دل آهوی نشان
خورشید امانت چه ز خون کشتن کلک نه غم زینب رخ ماهوشان شد
در چشمه کوثر زنی غسل پس از مرگ جبریل انبیا سر تا بویست کشان شد
بر قلب نبی رسته صبر و سکون بر شیر خدا عرش خدا اشک فشان شد
بهتر اشک عزا خازن جنت از شاخه طوبی بغغان نخل نشان شد
کامید ز بس از غم او زینب بیدل آتش ز دل سوخته از کاکشان شد

سرم از خزان بجای این غم

در شکرت شیرین بهمان هر چنان کرد

قتیل عشق مشتاق بلا پی حسین شهید کربلا پی

کسی

کسی غیر از خدایش خون بهیبت که خون او همه خون خدای پی
وله ایضا

سرم از غم سوگوار شد دیرم می ماتم بجایم از شیشه دیرم
بیاد قامت رعنا می کبیر من اندازم که در خون ریشه دیرم
وله ایضا

بباد کربلا تالاه کشته بآن گل خون شادین نوشته
بخواب جگر از چشم حق من ز خون کشت تمان خاکش مرسته

وله ایضا

بش غم غم چو زینب را مکان سر آتشش در جسم جان پی
کز مرغ دلش در سینه پی در آن آتش سمن در آشیان پی

وله ایضا

بناک کربلا بادیده تر بلا این قند زار یزد و مکر
که غیر از حنجره شاه شهیدان نشد سیراب کس از آبخیز

وله ایضا

بر شمت کربلا شاه شهیدان نموده سد سیلاب بلا جان

نیمالد ز زخم تیغ خنجر بیا و ابروی مشکان جانان

وله ایضا

در سینه بی کیسه شاه شمعدا هر خنجر که باز کرد پیکان بلا
آن خنجر شد چشمه چشم زدل شد محو نظاره تجلی خدا

وله ایضا

آه از دمی که حضرت مولا کربلا رخت بلا کشید ز صحرای کربلا
در سینه سوخت موسی و زکریا چون جلوه کرد آتش سینه کربلا
از باد فکشت مولای نوح بن در موج خون شکست بدریا کربلا
عریان ز خود بکوی شهادت نهاد و مجنون عشق از پی لیس کربلا
نور دو چشم ساقی کوثر بجای می خون جگر کشید زینای کربلا
خیاط کینه با دم مغسول کین پس ازین بزمای زبالا کربلا
خلخال غم ز حلقه کیسه ی حیا افکنده دست فاطمه دریا کربلا
مار در شتر زاه دل زینب حزن باشد چو شام صبح غم افزای کربلا

سرباز سپهر کیسوی اکبر سینه پیش

دانی بنه سینه سودا کربلا

تضمین

دوش کفتار مزی از سینه پیکر کرجه زد غرق خون جگر شیدا
داد سر آیه رحمت بجای خون خورد بر نوید از کرم بردشت تقصیر
گفت زینب بشیبه کربلا کمال کین چنین بود است روز ازل تقدیر
غیر از حلقه نامم ذکر شاه دین هستی یاران طریقت بعد ازین
ایدل انکشتان بخون دل فرو کن کربلا کشته کردید است پشه خیر کربلا
از چوبار بآه ما خرسر کن دلتش ایشی اقدیر جان آه بی همیشدا
ناله کن سبزه زاندر کارگاه نمش

فلک غم بهر عزاداری کشد تصویر

هر که از جان بگذرد آستان کجا جز شبه دین مرد این میدان کجا
چند کوئی از یزید و از حسین در کفر و دفترا یان کجا
کشیکان کربلا را آب خضر نیک تر از چشمه پیکان کجا
عید قربان روز عاشورا بود جبین شنه لب قربان کجا
غیر دست شوق عباس علی دست اندر دامن جانان کجا
لاله از خون شهیدان سرخ زده است خون اکبر لاله نعمان کجا

بر نعلش شیبیدن بلا چشم زینب بر خون افشان کجا
 دغی این ماتم عجب گنج بود
 جز دل سپردن جای آن کجا

یاد آری ای دل کر که بلا را خوانی نشان شد تیر بلا
 یاران خدا را حید از گردن رعنا غزال شیر خدا را
 گلک بلا چون از غم رقم زد قتل حسین بلا لا بلا را
 بر محفل غم زینب ز ماتم ز افغان شکسته یکبار و ارا
 چشم بر خون از غم سینه کویده مادام باد صبارا
 ای باد بگذر بر غش اکبر بر کو تو بروی احوال مارا
 از غم سینه دل بر فراق چن شیشه خون از سنگ خار
 از غم کردون فسیاد افغان با کس نکرده چرخ این جبارا
 سر از این غم دل سازدیران

آباد نما ماتم سر را
 چشم زینب که کردید چون سحاب کشته عالم سرب ز زبانی آب
 زینب از غم زینب شرر آتش از آتش کشته کباب

روز شب

روز شب از غم سیکس نه افغان بشب در زوشن چنین باشد خط
 موی اکبر بشب قد راست این روی اکبر که قصه ص آفتاب
 هر که منم نقش روی اکبر است این چه نیست بهب یا نجواب
 هر که می آید ز در سپهر دم و ست کشته سیکس آب پندارد سزا
 هیچ رخ می کردی آتش سحرگون خانه ایسان رجوت شد خراب
 از جغای چسب است لایان غافل غافل تو در روز حساب
 ناله کن سرباز زین غم شود

هفت کردون دریم شکست جا
 از غم سیکس نه هر روز تا شب ریزد ز ترکان به ماه و ککب
 خاک مصیبت بر سرش اند کویده مادام از غم زینب
 چون قند روی اکبر ندیدم سروی بکشته به پنج شب
 زینب چه کیسیه افکنده بر دو زین غم فرشته و اصل عجب
 بس گفت یارب آمد زهر سو از یارب خسته یارب
 سلطان دین را لب تشنه کشتند قوی سیه دل بر کشته زینب
 عباد سیکس از این مصیبت افتاده چاش در تاب و ترب

روز شب

در غمش را پسته خوانند پیران و انا طفلان گشتند
 سراز از این غم دل کج از غم دل از بر دل لب از لب
 وقت کشتن شاه دین گفت باقی بی حجاب
 فرصتی زین به کج یابم بده جام سزا

می بینای با جام شهادت نعل سو غمش است در غم و غم شب
 شام حیران می شد اندر کربلا شنگ صبح دولت میدم که جام چون آتش
 در بهشت قریب دهر شام شنگ در غم بر کحل خوش میکند پناه
 هر که از قتلگاه عشق او شد کشته دید غم ز ساقی چشم می پستان شاد
 نیست شوهر از راه به عشق شاه
 ناشوی زین شیار ماتم تو در جگر

اکتب که شب قتل شکر بجا بود آرات جهان غرق بریا بجا بود
 از ناله روح القدس از راه که قدس دخیل ملک شیون و افغان عزاد
 در کرسی ماتم ز غم شاه شهیدان جبریل امین نوحه کر عرش علی بود
 بشکسته شد از سنگ شاه شهیدان شاه که دشمن آینه ذات نما بود
 سیر از چشمه پکان ملا خضر که زلال در او آب بقا بود

شد کشت

شد کشته شمشیر خدای پند بایتمه و جو کس همه بریز خدای بود
 خنجرین شده از خنجر خود کید می یا مریلم آن زخم همه شک خطا بود
 کر خنجر کاسم شده چون شانه بجا خون دل او بود بخوار رنگ خنجر
 سراز بهر دل که ز دم دست عزایش

مانده ماتم شاه شهیدان
 در ذکر شهادت حضرت سید الشهدا الطاهر
 بلال و محرم با آسمان عسرا خورشید ناخن غم رو مغرب لهما
 بهشت عیش ملک کرد و حسن تمیز چنگ همه شده مشتری غم آمیز
 کربست دیده با غم کانت زهرا شمع که بود طالع عشق صبح عاشورا
 سوز دیده پر خون عیسی کرد لونا نشت اینچو شفق آفتاب نه خون
 پی زیارت او سید جهان عالم جان ز آسمان بر زمین آمد نوحه کنان
 روایت است که چون در دیار کربلا رسید نوبت جنگ غزال مشیر خدا
 باذن حضرت حق ساکنان خلوت بروی و بود ذباب عزت باز
 ز بام عرش خدای مرغ عرش دادا نوبت فیض شهادت بسید الشهدا
 چه سجده گاه ملک جگر کیش بر شد طواف کرد که او در ملک حج اگر شد

چسوی

چه سوختن یک کیشد نظرس
 هر ای خلوت صفتش قدا اندر
 سپردن امانت بعباد پارس
 وداع اهل جسم کرد با دل انکار
 طنین پیچک در بهان چنان شیر
 اسرار صلح و حربش خبر گیر
 به برچه کرد زرقه تش عیان فرمود
 ز حلقهای زره ذکر خالق داود
 چهار دست ایما ز انجود پوست
 چهار بود پیش چار آینه بست
 برای تارک آتش بزم محفل
 گرفت موسی سحران طرز غفر
 بهشت باب بهشت ایضا
 بهفت اهل حق و سایه شد پرچم
 فلکدان تم انکشت شاه او آدنی
 کمانچ ابرو همچون کمان منم
 بطوق بند کرد و الفقار دست
 سنان به که قدس نیزه او شد
 خدنگ تر کش او آه سین حیدر
 چه دیده ملک پان وقت و قات
 برون چه برآمد ز شرق خنده
 روانه شد بسوی دوا و کساح از پاره
 بیرون چه برآمد ز شرق خنده
 چه دایم ز غلغله کون
 هزار بار شده چون باق در معراج
 گرفت مسموم از قرص آفتاب خراج

بر غرار

بر غرار جهان برده خورد و خواست
 گرفته حضرت جبریل بر کاش با
 نهاد پاک و قادر رکاب چنان آناه
 گرفته سوز و خورشید با بخت ماه
 بطل سینه براد کوسن لایکایل
 نای نوح برآمد ز صور اسرافیل
 بصد زین چشبه بی سپاه ماوا
 بدوشن و سلیمان کر بلا جا کرد
 ز بهر کشته شدن نیل قتل پیش شد
 برای نیت خود درش درش را پیش شد
 گرفت از کف قه سبیل مرغ
 بلا زار شهیدان دو اندر صرداغ
 نظره کرد دسی قتلگاه آن کس
 نماده دید جوانان شمشیر بی سر
 ز دست فتنه دست بریده عبا
 ز خون لاله خلدش تن بید لباس
 ندان حضرت عباس شد که ای مولا
 مرست دست اید تو دست کبریا
 کسی بقدر تو دوست تو نیست اند
 بریده دست که کند دست میداند
 زمین میسر که بدست حال تو چوخت
 از او پیر سر که اکشتاش و نهوت
 ز خون چه از غم عباس افش تر شد
 ز دل او گمش لاله چین اکبر شد
 نوشته دید پیشانی سیل اکبر
 ز خون سرخ خطی از حدیث او کس
 که چون پای تو از تن جدا شد سر من
 طواف کرد که تو کشتی غم اکبر من
 بدامن از غم اکبر در بخت خون حکم
 بسوی ماسم غمین کفن نمود نظر

که ناکان

که ناکمان چونی ناکمان مایه ساز
 که پیش از تو کرنا دم مگو بجا است
 در کشود چغندر سوزیده جان
 بهشت گنج شسته تشنه لب نظاره نمود
 ز آتش شش آن بابر آمد و
 بسان ابرش بر بار خسته شام
 طلوع کرد چرخ شید شاه شسته لب
 بقصد شکر اهدا امیر عرش
 چه آسمان زمین تاب قتیق شیده
 نمود از در تغیش کافران شایسته
 نزل کشید بی رزم شاه تشنه جگر
 ز ذات خویش از صفات پیمتا
 منم که آینه حق نابود دل من
 منم که از پس هر پرده خسته دلم
 منم که خاک در بر آفتاب حق سپنه
 بید کشد با هزار شیرینی

منم که

منم که نیست ز بانم بغیر حق گویا
 منم که ختم رسولان مراست بکار
 منم که مادر من عصمت خدا باشد
 منم که جانب من میسل کرد کار
 بخت این جگر جاکند زو و بخت
 بنیم حمله آن آفتاب کشورین
 بجان بک ز باد اجل وقت قران
 غرض چو خسرو اقلیم حیدر کردار
 ز حرب که ز هر گوشه شکر اهدا
 چار غضب سپاه یزید یکر کرد
 نهاد در وفار من عشق در گوش
 چو فیض کشته شدن بر وصال داد
 بیاد آمدش از عهد خویش حضرت
 خوشا بحالت آن عاشق که وقت
 فاد دستالش هر دو از وفایان کار
 منم که جمله کلامم بود کلام خدا
 منم که زاده ام از نسل حیدر کردار
 در خزینه سوار کبریا باشد
 منم که جان و سرم قابل شمار بود
 بزنج من کفار برق آتش را
 ز خوندل میدان بکشت ساخت سحر
 بخاک بخت بسی کفران بی ایمان
 نمود و بسوی آن سپاه کینه شعار
 زیم شیر کریان شد ند چون روبا
 نسیم باغ شهادت چو جان بر او کرد
 ز سر بود حدیث وصال جان شش
 شرار اکس شوقش بجان زبانه کشید
 ز شوق آب شدش مغر استخوان در پوست
 بگر بلای محبت شود شیب طلا
 نوید داد فلک رویش شکر کفار

چاب

در شهادت حضرت امام موسی کاظم

باز دل در گنج زندان ستم
شونی بگرفته در زنجیر غم
گشته از این غم بزرگش بونم
حلقه زنجیر طوق کرد غم
آن شنید ستم که بارون کشید
باب دوزخ را وجود او کلید
چرخ کا فر زده در ایام او
سکه فرمان دین بر نام او
دشمنان دین آل مصطفی
رو بر او کردند از راه جفا
گفتش آن قوم کافه آشکار
دستانی از کویته کرد کار
کز و فاکر کس به هر کشور بود
روی او بر موسی جمع بود
در مدینه با جفا ساخته
پدق شایسته افراخته
داشت شش پدین برادر زاده
کافری هرگز کرده نکشاده
بود او را در همه خیل عرب
بر علی ابن سما عیاش لقب
از شراب ظلم برون مست بود
روز و شب با او ز کین به دست بود
بر ملاک حضرت موسی ز کین
ز دره برون کافه آن لعین
بست برون از پی صید حوا
جانب کوی حرم بار ستم
چون رسید آنکافه در از خدا
بر دیار کوه شاه انبیا

بپناه

بپناه کف در آن سر زمین
خواست فضل این ربیع کفر کیش
گفت آن کار بکار پشته
ز نپا نخل و حدت تیشه
رو بسوی کاظم ستمندان
بند بر کشتن بند چون بندگان
دامی اندر کف بونه غم خشم
بسته کن در دام انبیه حرم
زین سخن آن کافه دور از خدا
شدر وان پیچیده از اهل جفا
بر سران نور حق آن کفر کیش
راه کوی مصطفی گرفت پیش
چون بشد در روضه خیر البشر
دید آنجا نور موسی جلوه کرد
بود سوزات پاک بی نیاز
حضرت موسی ابن جعفر در نماز
ریخت فضل این ربیع کفر کیش
با کروی از جفا مانده نشین
در حرم قریب شاه انبیا
بر سر خورشید عرش کبیرا
بر کشیدندش برون چشم
از حرم روضه خیر البشر
خلقی از این جفا از هر کنار
جمع کرد دیدند بی صبر قرار
همچو کس یار نکردش زین جفا
خود بخود گفت ای کبریا
عشق بی خود من که زارم میکشد
جانب زندان یارم میکشد

رشته

رشته در گردنم افکند و دست
 عاشقان را حلقه تار و قاف
 مرجای عشق و ای کرد عشق
 الغرض چون سوسه بند بلا
 آن حق پیکانه با جند کراں
 مایه کس بلا در قید شصت
 والی در بصره بود از آن پسید
 طوق زنجیرش بگردن برنمای
 مظهر حق شمع بزم کبیرا
 ما نداریم از رخصت حق کله
 از شمع حقیقه کیوی دوست
 حلقه زنجیر طوق جان بود
 قید آن صید کار قبلم
 چون بود جان صید در زنجیر باد
 الغرض کینال پور مرستق
 می شد هر جا که خاطر خواه است
 یکشد بخود زنجیر بلا
 آفرینای باد و سحر عشق
 کشت اندر دام پسرون بشلا
 گرد شب در بصره شش نهان
 رخت اندر شط ملک بصره بست
 حجت دین را بر زندان کشید
 جای او در صحن زندان خانه داد
 گفت زنجیر در زندان کسرا
 عار نایب شیر را از سلسله
 عاشقا ز این بند در بازو بگرفت
 یاد کار چرخ جانان بود
 کرد و صید زنجیر باشد بکلم
 خوشدل در حلقه زنجیر باد
 بود اندر بصره در بند بلا

روزی

روز و شب بود آن داس دین
 بار با بیرون از حق سینه خبر
 پی پی بقتلش آن پسرد
 می نشد حکمش در این طلب رسول
 عاقبت آن کافر گشته دین
 در سر آجور زنجیر ستم
 از پی قتل و سینه داد کرد
 پر شد از صیبا کین سینه او
 ذکر روانه کردن بیرون کین خود را بدر زندان که بر حضرت
 داشت آن کافر دل دور از خدا
 خواست تا آن کسیر سیر جین
 گفت بیرون با کینز کیش
 خیر خود را ساز شک نو بهار
 موسی جعفر بود در بند ما
 فتنه شود کیشش نور داد کرد
 در سجده حضرت جان آفرین
 بستی اندر قتل او از جان کمر
 حکم بر فرمان رسول بصره کرد
 شرم کرد آن مرد از رسول
 خواستش از بصره در بغداد کین
 کرد پاستش بر زندان الم
 هر زمان صحبت می سپرد کرد
 کفر او شد در پناه سحر ای او
 به نواز پاک کین دین را با
 تهنیت سینه جان داس دین
 با تو دارم ای کمور و مستطی
 جانب ز من نه انداز بار
 راه او را زن چشم سر می سا
 داسن پاکش ز تهنیت ساز تر

کرده چشم

کریم چشم لطف آرد سو تو
 با فون کرد و طهر زره زین
 آن کینزک کشت در دم تیره
 کریمش کین کیوان را چون بین
 چشم کا فریبه را در و بری
 خالی اندر رخ نه دار کت بجا
 پای سهر کشت آن مشکینه
 خوش را آراست آن نیکو شربت
 آفتاب طعن ز در بر ماه
 بود در زندان بکوه بی نیاز
 آن کینزک چون بآن زندان
 مظهر حق جان بر زندان کرده است
 فی خلقت گلستان این جهان
 دید در افعال ذکر کبیره یا
 عرض کردش آن کین از سوز جان
 که که هستم بنده از کوی تو
 دام در را شش از بر سیفه
 خوش را آراست خوش از دست از
 هر غم سیر اگر دادم عقل و دلی
 سره سا بنود از غارت بکوه
 هندوی را داد در آتش نمان
 مشک سا و مشک پز و مشکبو
 در لطافت همچو حوران بهشت
 جانب زنده را بر دشت پاه
 حضرت موسی این جعفر در زند
 کرد منزل دید از چشم صفای
 صحن زندان را گلستان کرد آ
 گلستان قرب عرش لا مکان
 حلقه زنجیر آن زندان را
 گفتش ای خورشید عرش لا مکان

من تو را

من تو را بر خاک سپردم
 حجت حق شمع بزم کبیره
 دیده دل را از مایه باز کن
 چشم دل بشود آن نیکو شربت
 صف بصف میر سو ملک باز جان
 جلد حوران بهشت سر بر سر
 یکطرف حوران کلزار جان
 از وفا چون بنده کان فروش
 هر طرف کردی نظر از چشم جان
 آن کینزک آن حکایت شد نکا
 خادمی هر دو پیشم و حیا
 آزار افعال کینزک شاه دین
 وقت خادم ز غم گریه حقیقت
 خواست از رون آن کینزک از کین
 نوب زندان از پی چه تاسیخته
 از پی غم دست کبیره آمد
 گفتش ای نیکو کینزک با صفا
 خوش را از اصحاب اهل کین
 دید بهشت رشک گذار بهشت
 دست اندر سینه همچون زندان
 از پی خدمت چون بسته کرد
 چون کینزک از پی خدمت نکا
 خیل لیلان حلقه طاعت بکش
 دید اندر سجده اش کربان
 گرم شد بر سجده پروردگار
 داشت اندر روزن زندان سرا
 شد اگر دو جان به بندین بعین
 سوی هر دو رفت شرح حال گفت
 گفت با آن در به به چه چین
 بر خطا فلش از چه باز انداخته

زان ترا

زان تور ادا دم سو زندان مقام
 کاور موسی چون جعفر ایدام
 بر تو کرده است سحر آن یکنجو
 حال خود را بر من ازل رست کو
 گفت آن زیبا کنیز نیک زلا
 برخدا سو کند ای کافر شراد
 کز زمین تا عرش از زندان سرا
 هر کجا کردم نظر من از صفا
 فوج فوج از هر طرف کروپان
 بر سجودش رسد جان بران
 نور ایماش در آن زندان سرا
 کشته شمع بارگاه کبریا
 حوریان باغ فردوس برین
 از پی خدمت جانشان بر زمین
 من نورش خورشید را شناختم
 بی خود اندر سجده حق تا ختم
 تو بجا بخت ای تیره بخت
 نیست که از حق این تا جنت
 حق اگر جونی بر زندان کن وطن
 سر به در پا نور ذوالنن
 کشت پروانه چاکیت سینیش
 خواند در دم چاکریه از گوی پیش
 داد آنجاریه را بر آن غلام
 گفت این مایه بگوید خود مقام
 سده دیش بهش از جان روز و شب
 تا که کشاید از این اسباب
 باز ای مرغ دل خونبار من
 در قفس بنوده از غم وطن
 آن شنیدم حجت دین خدا
 موسی کاظم و علی کبیر

انقدر

انقدر از جو رسد روان امیر
 بود اندر کوه شمشیر زندان کین
 می نماندش از جفای آسمان
 از چو داد و ده در میان
 یکشبه کشته بر زندان بان خویش
 کی بدانت دلم در سینیش
 جان به لب آمد در این مقام
 اشیم نهان بر طرف بام
 شاید اندر بام این زندان سرا
 بر دید بر من نیس جان فرا
 بلکه کیساحت بیاسیم ز جان
 دارم یکدم ز کید آسمان
 مرد زندان بان از این قصه خست
 شمع ایالی ز نورش بر فروخت
 داشت از برون ز پیران حس
 شاه از عرش حق جاد قفس
 آن قفس گیر سه فولاد بود
 ترک اورا آسمان استاد بود
 پر زندان بان چشمش آب فست
 پاسبانش را چو شب خواب فست
 بر قفس امام خواص عام
 آن قفس بار داند طرف بام
 چون این حق شسته کروپان
 چشم بکشدش بس آسمان
 از دل پر آتشش بر خوست دود
 جلوه جانان در پیش رخ کشت
 قدسیان خاص قرب لایزال
 چون بدیدند آن ظهور ذوالکلال
 عرض نمودند یکسر از جف
 بر در حق باد چشم پر بکا

ک خدا

خدا این موسی جعفر جان هست در زنجیر عشقش شادمان
 از قف محروم تو بخش سوخته چشم غیر تو ز عالم دوخته
 پای تسمه محو از خداست جانشین مصطفی و مرتضی است
 خلوت جانش تر باشد بکان عرش اکبر باشد او را آستان
 در پیش او شمع بزم کبیر است برخیز و بدان خداوند از خداست
 هست در شهر ولایت شعیار آفرینش است نورش کردگار
 این شمشاد بیسکه مقبول خداست از چه این جور وستم بر او روست
 مصلحت در چیست که در دام غم باشد او در قید زنجیر ستم
 شاه سپهر آمدنی نقاب داد از حق بر ملا یک انجوب
 کین این که در قید بلاست ریزد در خلوت جانش زماست
 قلب او آینه اسرار هست بارش باید و شش بار هست
 بر صفاتی که بود در ذات ما هست از دانش عیان بر ما
 از من اسرار من باو خبان کوشش دل دارد بهر امتحان
 باقی را آید از یزدان خدا سری سر سروی آورد از صفا
 کو پیشش کوید خدا لایزال کی فروزان آخت سبح جلال

مصلحت کردانی ای نور خدا قوم هرون را کنم باو فنا
 آدمی آست که دلت حل شود از این ستمها شکست
 باقی آمد سو موسی از خدا گفت با او این حدیث جانفزا
 حضرت موسی و ذوالجلال گفت با آن باقی فرخند فال
 عرض کن از من تو بر پروردگار بنده را با مصلحت پس چه کار
 تو خدا من بنده پیداست پا مصلحت از بس که جود خدا
 کریم من خدا جود من سازد و جزا فدای سخن
 تا بر کم دشمن کافر شاد کرد و از روز سیاه خویش شاد
 قدسیان عرش قرب کردگار زین سخن کشتندی صبر و قرار
 اشک حسرت ترسند از چشم تر سجده بر دیش عرش دادگر
 طلب کردن قوم عرعر ابرون از حوالی شهر فکرت طلب کردن قوم عرعر ابرون از حوالی شهر فکرت
 الغرض هرون میشدم حبس از پی قتل این کبیر یا
 سبب بست آن ملک فرمان همگان آمد بدور آسمان
 باز دل از آه کرم پدیدم انگشتی انگیزه در شهر فکرت
 ان شنیدستم که هرون از جفا بر قتل شمع بزم کبیر یا

نام نهشت بر میر فرنگ
کز پی حکم کمر بر بند تک
هست قوی در بلاد آن زمین
بی خبر از مذہب آئین دین
همچو کس نبود بایشان رنما
کمر نهد اند زبان شان جز خدا
همچو کس نکر از حق بی خبر
نخست پیدایشان اندر کمر
جمیع از آن قوم را کن شادمان
جانب بغدادشان بناروان
جمعی از آن قوم و جمیع زان دیار
جانب بغداد کین بستند بار
وید چون برشان کردید شاد
چنگ را خلعت انعام داد
گفتن آن کافر در از خدا
دشمن راست در زندان سدا
رو بر او آید از شمشیر تیز
جسم او سازید بی خود ریز
از پی آن قوم مسرون یمن
بود خود در کوشش اندر کین
چون بر زندان خانه انکسند بار
حضرت موسی و سیه کرد کار
بود اندر سجده در زندان سدا
روی جان بود کشتن بحراب دعا
از صد آن گروه بولعجب
روی شفقت کردشان شاه عرب
بهر حق پنهانی عجاز شد
بر رخ هر یک در از حق باز شد
شاه غیبی به هر یک بی حجاب
رخ عیان بنمود سپهر آفتاب

عالمی دیدند یکسر از صفا
پای تاسر جسد لبریز از خدا
چنگ از آن مکان از چشم جان
یافتند اسرار سترگی نشان
از تجلی رخ آن جان پاک
ساکنان عرش خلق آب و خاک
هر که از چشم حق پنهان
پی از و برکت بنور داد و کر
دیدش از چشم حق پنهان
ذات پاکش را خدای خویش تن
چنگ از آن قوم سر عراز صفا
سجده بردند شریک و چون خدا
کوی او را کعبه جان ساختند
بر سجود او علم افسر آختند
غرض کردندش از چشم خویش نشان
گفتن ای نور پاک سپه نشان
ای توانم در رزق ما رزاق ما
روشن از تو دیده مشتاق ما
ما تو را از جهان و از دل بند ایم
از تو از افعال خود شرمند ایم
بگذر از مای کریم با عطا
از کریمان لطف باشد خوش نما
شرف محشر ظهور لایزال
حضرت موسی و قی زو ابوالحال
لعل شکر بار شکر باز کرد
باز بان خویششان گفتار کرد
کشتنشان رهبریدین مصطفی
شادشان بنمود از روی صفا
از سر شفقت و سیه ذوالنن
و ادشان رخصت به گلشتین

از سلطان دین با چشم تر
از جان بسند از زندان بدر
ازین فن علم افروختند
چون حسن بان پیش خستند
زیر حکایت کشت برون شرمین
لعنت حق بر جان برشته دین
فرستادن رطب ز هر آلوده برون
چون رطب از کشت

بازل در باغ تختان غم
میخورد چو رطب ز هر غم
آن شنیستم ویت زو بکنا
بود در زندان برون بخت سال
یکشیت آنکه فرشته دین
خوشت او یک رطب از کشت
حق ز هر جف موجود کرد
دانه ای چند ز هر آلود کرد
برقل شراب تشنگان
جانب ندان سر اگر تشنگان
خادمی آورد در از کین کشاد
در بر حوسه کاظم نرساد
گفت برون این رطب از وفا
پش کشش دارد در بار شما
تا که کام جان از او شیرین کنی
بر ادا تهای او تحسین کنی
چون این حق رطب بارید
از دل صد چاک خود کشید
بود سوزناییکه اندر حرم
در بر آن سک چو پایش محرم
از زو یا قوت طریقه ساخته
همچو جان در گردش از آخته

کر تپا

کر تپا ریش کشوی دست خوش
کریش از خون دل است خوش
دایم از آن سک دلش پر نور بود
گاه تو تشنه طبع هم قوت بود
از قضا آن شب سک از جایش جیت
از حرم بر سوختن از آن بار بست
شیر حق تا کلب هر دین
زان رطبها دانه چندش حشید
خورد آن سک چون رطب اندر
سوی برون رفت با آه و فغان
جسم او از زهر آمد چاک چاک
باطن برون بایش شد لاک
جان برون ز حکایت شد خوش
سینه را با خون غم ساخت ریش
بر آن سک ز تشنه بخت آورد
جوی غم از چشم کاف دل کشود
الغرض آن که فرود از خدا
از پی قتل و قی کبریا
خون دل میخورد از این غم طم
کس بعد او نیست نوشید جام
هر که امیداد تیغ زرنگار
بهر قتل و نمیکرد وید
آخر آن فرعون شد از نصب
خوشت یکشب از او یک رطب
رشته را خویش ز هر آلود کرد
گشت روشن تر از نور کرد
از جفا در رشته آنکه از نصب
بر کشید از سوزن جو آن رطب
خوشت سید بر انهان آن که ریش
بر نشاندش از گرم پهلویش

گفت

گفت رو کن جانب زندان را
 در جورد موسی بعسفر نام
 سینه کا فرزند ان خست بست
 اندو بر قرب شاه دین نشست
 پیش نخل دین رطب را کشاد
 دانه بگرفت بر آن شاه داد
 گفت باید خورد اشب این شب
 حکم هر دست ایشاه عرب
 منظر حق چون رطب را باز دید
 اشک زهر آلودی از چشمش حکید
 ناگهان از باغ نخلستان یار
 باغبان عشقش شش غمگسار
 باغ وحدت را ز روشن کشاد
 دیده چون بگشود دید آن نیک زاد
 هر طرف نخل بر فستار آید
 لعل شیش رطب بار آید
 شد شیرین طبع چون سلسل
 آمده جگر چه پای سحر خیل
 شاه خوابان شاه شیرین لبان
 تمخی زهرشن بود بر رخ جان
 از لبش گزشتان آن نیکو چهر
 ریخته شد از رطب آرد مهر
 باز بان فی زبانی از وفا
 گفت موسی را که امیر د بلا
 تمخی جبران که زهر جان گزشت
 چاره اش در شد نخلستان است
 غمگسار چیست ای جان بارور
 روپا او ز جان گنگ سر

عشق

عشق را بنما بر اده مایل
 عشق از زندان خلاصت میکند
 عشق گرچه با ده جانش بلاست
 عشق ابراهیم را بر منجسیت
 عشق اسمعیل را بر خستیا
 عشق برایوب آمد رسنا
 عشق آمد خضر چون راه بر
 عشق یونس را بدریای بلا
 عشق بر یعقوب آمد آستان
 عشق یوسف را کرپان بردید
 عشق روح الله را برد از زرد
 عشق موسی را جان در کوه طو
 عشق آمد مصطفی را رسنا
 عشق تیغ از بروی جان کشید
 حضرت موسی سینه داد کر
 دست تو کوتاه و غم بر خست
 محرم سر را خلاصت میکند
 لیک آن سینه اسرار نیست
 بر کشید از جور کردون پیغ
 دست پاستش تقریکاه یار
 ساخت جانشر اکبر مان مبطلا
 در پناه ناز جان بهناوسه
 ساخت اندر جوف چه مبطلا
 در سر مهرش از خون از دل کشاد
 پی محابا جانب زندان کشید
 بر فلک برد و در اسرار زد
 ساخت موش از جبهه زو
 کرد ویش را بجا اب دعا
 ریخت خون از خنجر شاه شید
 کشت از این مژده از خود بچهر

اعریف

با حرف عشق نزد مهر خست
 دانه چند از رطب آنیک زاد
 گفت با سینه که ای برترین
 کام تو حاصل شد از قتل ما
 رفت سینه از سوی زندان به
 جان هر دو زین سخن کردید
 خوردن رطب آنحضرت و شاد شدن ملعون

باز هر سه را تم آموخت که
 آن شنیدستم این کسیرا
 تابش هر آتشش ز در جگر
 شد دشن مانند کل جگر
 یکدیگر در زندان سر
 چون شب یتم شد شش در شب
 پر زندان بان میقتب نام داشت
 گفت با آن پری که مرد صفا
 دای بر حال اوین چشم تر
 چون رطب را خورد در زندان
 در وجودش نهرا آمد کار
 همچو مای کرد جا بر روی خاک
 بودند بر بستر رنج و بلا
 کرد زندان باز اسویش طلب
 با ده ایمان را در جام داشت
 رختی خواهم که این زندان را

یکدیگر

یکدیگر و مساحت روی آرم پرستو
 دیدن اجباب هم زیب بود
 عرض بنوکش مسینب از صفا
 این همه رنج و این بند کردن
 این تن رنجور و این راه دراز
 در جوابش گفت نورداد کر
 شد مسیبت زین حکایت شریکین
 گفت در حکم توام باشد ضمیر
 حضرت سر و سینه داد کر
 حلقه رنجور از پیشفتاد
 بر طواف پادشاه انسیا
 لمعه ننگه شسته کان انوار نور
 کرد در زندان سرانور شظیر
 باز از انوار آن نور خدا
 گشت زندان خانه عرش کبریا
 باز رنجبیر پادشاه
 بسته شد در باو خود پنجه رفت

معجزه آنحضرت در زندان

باز آیم

باز آیم یا غم خوار آمده
 طفل شکم هر دم از راه وفا
 آن شنیدم شمع شب فغان
 خود بخود در راه زندان بار شد
 آفتابی فی چو محاسن
 کلبه از گلشن قرب خدا
 نخل از بستان فردوس برین
 مصحف دین خدا و ذوالمنن
 آبیاری ناز و خلیل
 کودکی لیکن بظلمات بقا
 نوحه اگشته از او طوفان از او
 مریم از فیضش ز عیسای کلان
 باطن اصحاب او در کوه طور
 شد میب بخوار از انوار او
 گفتن ای نیک اختر عرش برین
 از کجایم آئی ای جان آفرین

زین

زین همه در با که حکم بسته است
 بخرام خویشش بکشی لب
 در جوشش گفت شاه شستین
 حضرت سحر که هستم پیر
 گفت این و کرد در ذریه خویش
 سر برود آورد از پرده اش
 حضرت سحر و آتی لامکان
 کوهر اسرار حق بر سفته شد
 خوانده شد چون در سلطنت بر
 در شهادت حضرت

چون در آتش صبح با تم برید
 در وجودش هر آمد کار کرد
 شاه مقصود نمودش جبین
 کشت چون برون پدید جبین
 آن شنیدم سینه بر کشته دین
 خست غلشش در دست کین

گفت

گفت در آن دم سبب از جفا
دیدم آن خورشیدین یعنی رضا
شست و شو بنمود جسم بآب غیش
داغش از صفای جانیش
دست سبب می بخور کشن
داغش از سبب زوالش
قبله هشتم و سیم که بریا
بازاران قدسیان با صفا
کنج حق را باد و چشمان پنهان
ساخت نور حق نهان اندر
در شهادت حضرت امام رضا

باز دارم رسوای را از صفا
بر حریم حضرت شاه رضا
احمد باشد جسم او جان آفرین
منظر یزدان دیکه هشتین
شهریار شهر قرب کبیرا
نقطه پرگاه اسرار خدا
ذات حق را جوهر ذرات صفا
پرتو ذراتش ظهور ممکنات
نور او بر نور یزدان توانان
از خداوند خداوند جهان
قول و قول خداوند طویل
خادمی از آستانش جبریل
قدرت او قدرت حق و دود
آفرینش از وجودش در وجود
بر خدا خلق خدا را از نسا
نفس پیغمبر و وجود مرسته
از وجود مرسته را نم سخن
که بود فیض ظهور زوالش

رای

رای حیدر رضا در اول بود
هر که چند جزو سبب احوال بود
این کوی که منظر یزدان بود
والی ملک ولایت آن بود
یازده ماهه زان نور خدا
هر یک را دان و سبب کبیر
ماه را باشد ضیاء از آفتاب
بوی گل از که جویم از کلاب
از کلاب کلبستان کوه دوست
استانی کویست پشت کوه دوست
ان شینده ستم و بی شستین
نور پاک رحمت للعالمین
در مدینه بر تنای دادگر
دشت جابر خیر البشر
دشت جابر خیر البشر
شمع ایمانش در این میوزمین
ز دلم بر خیمه عرش برین
از کلام حق وجود مصطفی
خلق را میخواند بر سوسه خدا
آفتاب نور آن چشم جان
آفت بر ذرات ذرات جهان
خواب دیدن جناب امام رضا حضرت رسول

یکشبه بعد از نماز کبیرا
دید اندر خواب نور مصطفی
در ریاض خلد آن دار آدین
بود با خاصان فردوس برین
صحیح حجت را صفت احدی
کرده یک غریب نور سرمد
لب لب هم بشود نور کبیرا
گفت بر سلطانین یعنی رضا

کوی

کی سب تعقیب این کرد کار
 یک میگویم که تا اهل بهشت
 صحن رحمت را از شرکان حوریان
 زانکه نزدیک است ای حوری شست
 تا که ابر بلا سیراب کرد
 باغبان شگفت مامون بعین
 باده بهشت ز قول مصطفی
 شکر یزدان کرد آن دار آیین
 گفت با سلطان عشق از سبوحان
 استخانت که بر هر جان کز هست
 عاشقان را در دیا که دوست
 جدم یعنی حسین تشنه کام
 کشت شاه کشتگان در کربلا
 خوف کردن مامون پدید شوشت
 کوشش کن ای زایر کوی رضا
 بر تو گویم این حدیث جانفزا

آن شیند

آن شیند بستم که مامون پس
 کوس شاهی گفت اندر ملک طوس
 خوف کرد از شمع بزم کبریا
 دشت آن پدین ویر کفر کیش
 بر نهاد از کفر با او در میان
 آن حق پیکانه پاکف نشا
 کرد یار طوس از اهل یقین
 گزنی دعوت بحق مصطفی
 روز دیگر کسوس سجد خستند
 از ره تدویر برابر با سب دین
 گفت اندر راه دین بر سر نشا
 قلب بانی او کجا این بود
 کرد مرا بنده دارد سب ما
 پرو کوشش نه جان شایم
 زانکه او خورشید عرش کبریاست
 چون تو است حکمرانی بر شیند
 ساختش پیکانه از حق بانک کوس
 حجت یزدان مامون دین چنا
 خدا را یک شمع بر سوسه نوش
 شرح حال خسرواقایان
 مصلحت را چنان دید از خفا
 اما کبر بر سلطان دین
 برخاستان بر رحمت بر کشا
 پس صدق تدویر بر انداختند
 اگر دور و بر مجسمه مامون بعین
 محنت امروز بنود حسد زینا
 محفل بی شمع کی روکش بود
 سر برافرازم از غمش سطل
 بر در او بنده فرمان شایم
 پای تا سر حمله بسیر از خفاست

یک شیند

یک بیک طامان این مصطفیٰ
 عرض دار پیش بصره و صفا
 تا در این کشور کشاید بار خویش
 رو بدین آرد از راه کفش
 بود در آن جمع از اربابین
 حق پرستے شک از اهل یقین
 هر و آئین سلطان عرب
 و ایمان سلیمان لقب
 زان میان برخواست آن کو
 گفت با آن کافیه آبرو
 این مهنائی که میگوید روست
 لیکن این سنانی بی صفاست
 کوفیان بی حیا هم زین ورق
 نامه نوشتند بر انوار حق
 تا که اندر کر بلا سیه پر بلا
 نور حق را راه بر بستند از جفا
 چون شنید این قصه را مامون
 کرد باستان با اهل فضل
 خرد سوگندی که از بوسه صفا
 بنده من پر سره کوی رضا
 الغرض مامون پس دین بعین
 نامه گرفت از ارباب دین
 نامه گرفت مامون بعین اهل خراسان
 و سلیمان را روانه نمودن
 بر جناب حضرت پسر شاه رضا
 شد سلیمان و پسر کوی وفا
 بر مدینه بار جان را بر کشاد
 رو بکوی حجت یزدان نهاد
 در حرم در که سلطان این
 نقش خاک راه شد و اریقین

استانی دید چون عرش خدا
 بار کاهی چون حرم کبریا
 کعبه اندر طوافش قدسیان
 خاک برود کمرش کرد پیمان
 کوی طور و خادمش از جان کیم
 شاهد حق را در آن و اسب مقیم
 کاستانی آب یار او خلیل
 عذیب کلبن و حیر نیل
 نفخ مریم از نسیم کوی او
 جان عیسای از نسیم بیست او
 خضر آب روان آورد آن
 در جهان و زندیکه جاودان
 چون سلیمان بر طواف شاه دین
 کشت از اصحاب فردوسین
 بر طواف حق شافع روز جزا
 قبله هشتم امام دین رضا
 خاد میرا گفت از رویه کم
 زمستان برون بنما قدم
 بر در ما شهنشاه از جان آمده
 پیک از اهل خراسان آمده
 تشنه را راه ده بر سبیل
 در حق او کاش جانش او بیل
 کشت خادم او رویه تو بکمال
 بر سلیمان و پسر خنوعال
 بر مقام قرب سلطان مراد
 چون سلیمان بار در منزل کشاد
 بر سجود نور پاک کبریا
 روی جان نبهت بر خاک صفا
 عرض کرد از جان بنور و التسن
 گفت همان آفرین جان من

میباید دارم تو خود دانی میان
 اگر ز اسرار زهر تر نهان
 در جوابش گفت نور لایزال
 دانست در دل چو بند و خیال
 ناماداری تو از اربابین
 قصدی از سویه ماسون بعین
 از پی احضار ما ای سپه وفا
 از خراسان آمده تن با صفا
 خلق آن شور طلب کارمند
 از مطلع جان خسریدارمند
 یک از تقصیر چرخ پوفا
 شدشان کرد مرا زهر بلا
 آسمان از کین ما کرد آب
 بسته مامون بهر قتل ما کر
 عرض نمودش سلیمان از ادب
 گفتش ای نیک اختر شاه عرب
 تو دینی حق آمدی
 اهل دین حق مطلق آمدی
 هر چه فرمانی کماست حق بود
 دریم وحدت الت زورق بود
 یک بر تو هست واجب از صفا
 خلق را دعوت کنی سوی خدا
 بر رضای حق پرستان از کرم
 بر خراسان رنج فرمانی قدم
 الغرض چند آن سلیمان از صفا
 کرد از اسیر برادر نور خدا
 کز سر رحمت میباید داد کرد
 کشت رسته رخت بند بر سفر
 آمل نام رضا از مدینه بطرف خراسان

باز اسکش دل بدمان میرود
 بر خراسان چون خراسان میرود
 از در اصحاب با چشمان تر
 بست نور کبیر با بر سر
 این سفر باشد دیار دستان
 باید آنجا دست دل شستن ز چنان
 میفرود شد آنکاسی بر
 زهر عشق خویش بر جاسی
 عاشقی کو تا که زهر جان کد
 نهد از جای شکر با صدینا
 جز شیشه شعله شعله عشق
 کو حریف زهر جان کد عشق
 آن شیشه ستم که سلطان تر
 چون لعل چاره خود را شیطیب
 چاره اش را دید زهر جان کد از
 کشت بهر چاره او چاره ساز
 بدیدار طوس آن دار آفرین
 بست رخت جان سوی جان آفرین
 اهل بیت خویش را از صفا
 یک بیک خاند و بخود از خدایا
 بر طواف حضرت خیر البشر
 بست رخت جان امین داد کرد
 از درون روضه سلطان
 روز چون شد بر دو چشم پر بکاء
 بروی خلق غور شید عرب
 از سر شفقت زهم بکش و لب
 بعد از آن با خادمان با صفا
 ره بر آه آورد آن نور خدا
 در رکاب نور پاک داد کرد
 بود سیصد مرد را در بر سفر

رسیدن حضرت امام رضا بنهار و مهران عابد شدن و معجزه آ
 کوشش کن ای عارفان خدا معجزی از خضر صفا
 گفت شیخی بشک از اهل تقین بود کونی در ره سلطان دین
 یک غار در دل آن کوه بود و نشین چون روضه عینوی بود
 درین آن غار زار بارب صفا داشت منزل سرو از اهل خدا
 عابدی و ارسته از قید جهان مرغ جان او نشان پی نشان
 با خیال دوست آمد رخسار چشم پوشیده از نقش سوا
 جز خدا پرست نبوده رسد او غیر حق با کس نبوده نبویه او
 بر حرم پادشاه پهلوی نیاز روز و شب بر سجده اش نیازی
 درین آن غار از نور تقین شد خبر از موکب سلطان دین
 از سر آن کوه چون عشاق زار رو بصر او شد چون سیلاب
 پای از سر کرد بر پا ایستاد سر بر راه سجده شکر بر نهاد
 گفت با نور خدا داد کرد کی وجود حضرت خیر البشر
 ایسی که کرد کار ذوالننن ای ظهور مرتضی جان من
 ای حسن با هم خورد از عشق ای حسین که بلای کوه عشق

ای تجلی

ای تجلی سید ابن الحسین ای تو اندرین بقیه نورعین
 باطن جعفر توفی موسی توفی با همه هستی او بی همتا توفی
 هر کرا در حق بود روی نیاید از تو کرد در بر خویش باز
 باز کن در من در راه دارای دین چون تو بی حق من بخت میان برین
 و ندین که هست غار جانفزا هست آن سر منزل این مینا
 بر تو دارم التماس از کرم منزل را کنی رشک ارم
 عمر با باشد من چنانمان پرو جد تو بودستم بجان
 و ندرا این کوه جانباری خستم با خیال شد من دل در خستم
 چون هستی نور ذات مصطفی چشم اندازم که از راه وفا
 یکنمان در کلبه سانس مکان آتشود آن کلبه عشق لا مکان
 حجت حق پادشاه بی نظیر شد روان بر خویش آمد بر
 از قدم لطف آن نیکو شربت کلبه درویش شد رشک بهشت
 می نیکنجید اندر صحن غار کرسه تن میکشت از کین چهار
 لیک با نور خدا آید داد کرد بود سیه مرد از صاحب سفر
 جلد بر اذن ای سر کبریا بردل آن غار نبودند جای

کشت

کشت عابدین گرامت بیجا
 بوسه زد بر پاهای شبیه بوتراب
 چون نظر بکشود اندر انجمن
 بر نشان شد خجل از خویشتن
 داشت آن در پیش ایشان پیش
 یکد و قرص ج که جان آن بودش
 حقه هم از غسل در کار داشت
 از کمی نخلش خجالت بار داشت
 شاه دین دانست از خسار
 کز چه رو پشند خجل آن نیکو
 گفت او را رخ مکن زین غمزد
 رفت و پیش خسرو ملک عب
 بر نهاده انقو را با صدرب
 شاه ملک جان و آلی لاسکان
 کرد در زیر ردا تو تش روان
 دست اندر قسمتش نهان کشاد
 جله اصحاب بر از آن قوت داد
 زان و نون جوا این ذوالنسن
 سیر کرد اصحاب بخور اتن بتن
 چون رو برداشت شاه بی نظیر
 بود بر جا قوت آن مرد فقیر
 عابد از اعجاز و اراده عطا
 سر نهاد آن شاه را از جان با
 گفت ای روح القدس مولا تو
 قاسم الارزاق باشد رای تو
 هر که باشد منکر دین شما
 لعنت حق باد بر آن نچسبا
 الغرض از کوی آمرد مکنو
 شاه دین سو خراسان کردو

ضامن

ضامن کردیدن حضرت آهورا پیاد

بشنو ایر غنا غزال محرم
 رمزی از اسرار آهرو حرم
 کوشده تا شرمی از قسین کنم
 صفی ز از اعجاز مشک افشان کنم
 آن شیندم غم غزال سر قفص
 مصحف ایمان و بی خورضا
 بنزد دعوت رسد در هر کوه کرد
 بر خراسان چون خراسان رسد کرد
 چشمه ساری در کنار راه بود
 آهوا از اجساد منزل گاه بود
 بود صیاد در آن کوه کین
 حلقه دشتش همه جسل الین
 آهوی در دام او پابست بود
 قید صیادش پا و دست بود
 آهوان مشکین چشم دل کشاد
 دیده و غم غزال دین فتاد
 بر زبان خویشتن در قید دام
 کرد آهوسه حرم را صد سلام
 غرض بنود ای سبیل ذوالنسن
 چشم حق بین را بکن بر سو من
 پای بند دام صیادم به بین
 بسته این قید پدادم به بین
 کار بر من بین بلا کرده سخت
 کر ترحم میکنی وقت است وقت
 کر شوم آزاد از این پیداد کر
 میروم بر پا دیم آیم بسر
 ضامن من بخش از قیدم برادر
 زود بی آیم بحق کرد کار

شافع

شافع محشر چو آهورا بید
 رخت پنجد سوی صیاد کشید
 گفت با صیاد از روسته نیاز
 کی تو را برود در تنویتی باز
 داد این صید از گرفتاری
 ضامنم او را را با سازش دهنی
 نذر بهر شیر در این صید
 بزه اش چشم از حسرت براه
 پای من بر بند و ادرش ادا کن
 بکزمان این صید را ادا کن
 گریاید صید تو بوسوی تو
 گفت صیادش که ایرو خدا
 بازوی ما خشم بازوی تو
 گفت صیادش که ایرو خدا
 صامن این صید کردید چرا
 آهوی کو بسته صیاد شد
 باز کی آید چو او آزاد شد
 حجت حق گفتش ای بکیز دین
 یکدشش آزاد نباشد بهین
 مرد سنیا داز کلام شاه جان
 کرد آهورا زما از استخوان
 کشت آهوی چون را از دام غم
 شد ز لطف شاه آهوی حرم
 رو به پشت آورد با چشمه پر آب
 زد بر فرق طعن بر تیر شهاب
 ساعی بگذشت او پیدان شد
 بر رخ صیاد در زودان شد
 از دل صیاد شد تاب توان
 کرد و بر خسر و اقسیم جان
 گفت آهوی نباید دیر شد
 و عده تو ز آمدن تاخیر شد

چون

چون تو هستی ضامن آهوی
 بسته باید آمدن بر کوته
 ناکهان آهوی با سون در رسید
 از پی او بره شمشیر زان چو
 بر در سلطان اقلیم نیاز
 بر نهاد آهوی جان روسته نیاز
 اشک یزان چشم از غنا غزال
 بره اشک نالان چو خود بر انتقال
 گفت آهوی را شه دین کز چه رو
 اشک ریزان گریه در هر کلو
 دیر از ره آمدن باعث چه بود
 از چه رو غم خون چشمانت کشید
 عرض کردش خسرو دشت عزا
 گفت ای انوار شاه کربلا
 شیونی امروز در صحرای بود
 آهوان را روز عشا شور بود
 در عرای خسرو لب تشنگان
 طیفی بر پا بود از آهوان
 جان بر آهویست صید غیر غم
 آن غم از بهر غم نالان جسم
 من هم از آن کله در ماتم گریه
 داشتیم بر پا ماتم منسب
 در غم زمین بهر جان حسین
 بوده ام با آهوان در شور شین
 کردمی دیر آمدم عذر مپیر
 عذر ما از این عذر گریه دیر
 حالیا با بره ناست دغدغه
 آدم برو عده صیاد خود
 حجت یزدان قول آنقرال
 ریخت از مشکان بهر مشک

برآورد و بخود حصار کرد / با سر شکایده شش تیار کرد
 دیده چون سیاه این عجز کرد / آشکارا دید سر را ز را
 سجده برد از صدق آنرو خدا / بر این حق این کبریا
 گفت ای وحشی غریب از آن باغ / کیست فرمان ترا باشد چه نام
 از کجای آئی ای شیخ کبار / باز کونامست بحق کرد کار
 کر سلیمان نیستی وحشی چرا / هست در حکم تو از سر و سر ضا
 حجت حق گفتش ای نیکو صفا / جستم من از خدای بر مکنات
 هدم من باشد علی مرست قضا / بر رضای حق لقب دارم ضا
 موسی جعفر مرا باشد چه / قبله ششم منم بر من نکر
 مرد صیاد از کلام شاه دین / سجده بردش با دیگر بر زمین
 گفت ای انوار ذات کردگار / شرمسارم از تو معذورم بدار
 عالم از تو خلقت اشیا ز تو / من ز تو آهور ز تو صحرای تو
 از تو بر پا کاخ عرش لایمکان / خلق بر خلقت کرد و پان
 نور تو استبداد ذات جبرئیل / حق پستان با بحق ایت دلیل
 بنده درگاه است از دل جان ما / تو خدا تو مصطفی تو مرست قضا

گفت

گفت این جان ز محبتش شاد کرد / صید را از قیاس خود آزاد کرد
 شاه دین بنمود بر جانش دعا / رخت زان کوبست برام خدا
 رسیدن جنت مستلیم رضایم / و انور خوشتر از آن غیاث
 باز دل چون غنایب خست جان / اما دار و زجر با غیبان
 باغی اندر راه سلطان غریب / یکتا بود از میوه شاخش بی نصیب
 باغبانی منترش بر طرف باغ / باغ را بردل ازو چون لاله باغ
 کلین باغ جان در این سفر / برد آن باغ افتادش گذر
 باغبانرا گفت باغ قرب حق / میوه بر من ز باغمت یک طبق
 قیمت آن میوه را از ماستان / نامه پند باغ امیدت خست
 باغبان گفتا دلم در تابست / میوه اندر باغ ما یاب هست
 نیست آمار غنای بر تاک ما / ترشد از آب رحمت خاک ما
 باغبانرا گفت آن ابر عطفا / رو کند بر غنایب باغ سپا
 که بر پسته باغ خود پر از غنایب / برشای حق ز جان بکشی لب
 باغبان چون شد نبوی باغ خوش / چشم دل باز کرد آن کفر کیش
 دید باغ خویش را آن بد شربت / میوه اندر بار چون باغ بهشت

حاج

جانب هر تاک پنجه چون دوید / تاک را ز انکور کو به سر قام دید
 دید از انکور نه را شاخ زنده / داده کوئی خوش بچوین رز
 شاخ مانند صدف از هر کنار / نو لواتر به سپهر جان آورده بار
 مرغ باغ آورده کوی در نظر / پخته پخته در آن کوریز پر
 باغبانان میوه ها رنگ رنگ / طرح بر آینه شش آمیخت رنگ
 اندازان باغ پروان بهشتاب / در بر کج باغ بست از اضطراب
 باد و صد سوکنه آن پیداد کرد / کرد عریض بر وی داد کرد
 کاندرون باغ مابر شاخ تاک / نیست انکوری اگر بودی چراک
 میوه اند باغ ما نبود روا / کرد بر بستی بوزد باغ ما
 شیشه خود را بسنگ خوشبخت / شاه دین خندید و زان کوز بخت
 دور چون شد از دیار باغ او / برق سحبه کرد بر آن باغ رو
 آتش بر خرمن آوردش کند / سوخت باغ و باغبان را بر سر
 حکایت دعول خراعی و معجزه پنجه خست
 از شای خسته و کز و بیان / باز اعجاز ذکر سازم بیان
 گفت دعول چون هم افراختم / بر شاه دین ثانی ساختم

مع سلطان غریبان به جان / ریخت کلم از پی شکر نشان
 در ره او پای از سر ساختم / تو ساقال به پیش تا ختم
 بر حضور حضرتش با صد زبان / عرض کردم سجد به شکر نشان
 کرچه شعر من بر سلطان دین / تحفه بخت بر جان آفرین
 زانکه حدش کرده و قرآن خدا / مع او بر بندگان نبود خدا
 اوز فیض عام خود در باز کرد / سوی خویشم از کرم پاوار کرد
 بدو زرداد صد دنیا بود / جامه خرم زرجوش بر فرد
 گفت روزی آیدت این دنیا / جامه از ما بخود دان یا دکار
 لیک در شورت دو بیت از ما روا / در حقیقت شمع از آره نکات
 اول را جمعا گفتی از خدا / در که این خاک نشسته از صفا
 مدفن من هم دیار طوس دان / هر که رو بر خاک ما آید ز جان
 در قیامت او را کرد حساب / از عطای حق شود جرش صواب
 دعول از کردار نور ذوالنن / رخ بجا که راه سود از جان دین
 اذن من خواست از سلطان دین / بروطن رو کرد بر جان حسین
 چون بجا که تم رسید آن نیکو / خلق دانستند شرح حال او

جامه سلطان دین بامرومان
 خاستند از جود او بر رخ جان
 قلب او بر آینه بر آن سودا شد
 در روی خلق قسم زد و نشد
 آخر از قسم رخت بر رفتن نیست
 اهل قسم اول از آن فتن شکست
 از پیش سیجی ز اهل قسم نهان
 راه بستن بسان رهبران
 همچو دزدان جامه را از دست او
 برگرفتند و بقسم کردند
 در عمل چهاره از پی شان نکا
 سوی شهر قسم دگر یکشود بار
 از دل صد چاک و چشم خورشان
 خلق آرد زین غم در امان
 آخر آن قوم از ره عجز و نیان
 در بهایست جامه در کردند باز
 راضی کش کردند بر انبسان زر
 پاره زان جامه هم آلاک زر
 اند دیا قسم دگر آن نیکنو
 در وطن کار و آینه کرد و رو
 چرخ باز شش خوار اندر پا خیلد
 ره زانرا بر سر راهش کشید
 کار و از اجیسی از دزدان راه
 دست بر بستند وقت صبحگاه
 ما شان جامه یغما ساختند
 پدید صوت و طربا فرختند
 از قضا در عیش میر زمان
 اندیش افکار و عیال در زبان
 یکدست از مدح سلطان غریب
 خواند و کلز اردل چون عییب

دیش

و عیال گفت ای میر زمان
 این دو شعر از قول من کردین
 من بباغ مدح شاه دین رضا
 غنایم استم اندر نوا
 میر دزدان زین حکایت شنید
 شرم کین شد از نام شستین
 سوی عیال رفت آن نیکو نژاد
 پاشا بوسید و دستش را کشاد
 بستکار یک یک آزاد کرد
 کاروان با جسد از خود شاد کرد
 از صفای معجز سلطان جان
 میر دزدان شد غلام کاروان
 باز زانکو دعیل شیرین سخن
 روز شادی کرد بر سوی وطن
 خلق آن بوم از صفای و از کبار
 روی عیال کشته شان بی احتیاء
 سجده بردند شش خاکستان
 آنچه زر پوشش بر آرز جان
 در هوام شاه دین عیال رضا
 یک بصد دادند عیال را بها
 بود عیال را کنسیر محترم
 چشم او چون چشم استم حرم
 از تراغ عیال آن مشکینه نو
 بلکه گریان بود چشم مست او
 رفته بود از نوکس آن ماه نور
 چشم او از دست چو آن کشته کور
 عاجز از در دوش چپان جهان
 کور کشته خاردل روشن لال
 دعیل چشمش ز چشم قطره بار
 کرد جوی خون روان از هر کنار

شب

شب چه شد چشم آن سحر آفرین بست عطر جان سلطان این
 باره آن جامه شد انوار نور روشنی بچشید اندر چشم کور
 از ضیاء معر شاه عرب کشت روشن دیده آن خوش لب
 همان قد حضرت شاه رضا باز کوسه بازین مدعا

وفات یافتن حضرت

باز رشک دیده پایم در گشت ناله کن ایدل که خسته منزلت
 صبح وصل شام جگر این برسد کاروان عشق بر منزل رسید
 آن کشیدم مظهر نور خدا پادشاه کشور وحدت رضا
 چون بکوه عشق میط شد راه او کشت خاک طوس منزلگاه
 از ظهور نور پاک داد کرد شد دل مامون بد اختر خیر
 خویشتن با خلق از پرو جان راه پیا آمدند از پای جان
 بر استقبال نور ذوالنن پارسه کردند یکسر مردون
 ساختند از دل بچشم خورشیدان خاک پایش طویای چشم جان
 در رکاب شه اسیرم دین روی مامون کشت نقش از زمین
 آمدن دو کوه با استقبال حضرت

بود در راهش دو کوه باوقار ناکهان دیدند مردم آشکار
 از دو سو گشتند از جان ماه جو آن دو کوشش بحر استقبال
 حیرت آمد خلق ازینداستان هر که حق بین بود گفتا خوش میان
 نین دین کرد کار ذوالنن است اسم از اطوق او در گزینست
 انقضایان خیره و کز و پان رولط کس آورد شد طمش مکان
 چون بشد انگوی مندر لکاه او چشم جبین کشت فرشت راه او
 رای او شد در دو جهاناراد او روضه کویش بشد دار الشفا
 خاک کویش شد ضیاء چشم دیده هر کور از او یافت نور
 کشت ظهیران ویست کرد کار هر زمان اعجاز کشته آشکار
 هر که در دل خیالی نقش بود در برخ ناکفته اش بر رخ کبود
 تخم مهر حق بر جان کاشته راه اندر قلب دلها دشت
 این نشد وصف به لایزال گو بود اگر در شهر خیال
 آفرینش است کلکش نقش کرد نقش را نقاش میباید اثر
 خبر دین مظهر بر زبان رضا بود نور او غیبت ما سوا
 حکایت نور ظلمت افشا این تر

تابش خورشید در گلزار با
 می کوبد خارشش تقیه حسیت
 خار خود در اصل ذاتش خار بود
 نیستش بر منی استعداد داشت
 ابرجود حق چشید کوهرفشان
 باغبان عدل آمد آید
 شکر از خود شمس دارد پیش
 بر کریم حق چه پس این
 این دور چون فیض حق حاصل شود
 نوریان مر نوریا را طالب بند
 نور این جا مظهر بر ذوالضات
 خلعت اینجا هست مومن بعین
 الغرض چون نور پاک فانی
 از هجوم خلق در کوبه رضا
 از ره بند ویران برشته دین
 هم کل بخشد مژده هم خار را
 باغبان از اسیل زخم خار نیست
 نیست اندر دست گلزار بود
 چشم چون کل در ره ایجاد دست
 کرد فیاضی بطرف گلستان
 تخم کل کل گشت و تخم خار
 زهر را نمی بود در ذات خویش
 نور خلعت مرد و رومی پرورد
 هر یکی بر اصل خود واصل شود
 آریان مرئوس یا زاجاز بند
 نور ذاتش واصل نور خداست
 زاده مار و نغمه شادین
 گشت چون کوبه خراسان طین
 خوف کرد آنگاه فرد و را خدا
 کرد و سوسیه امام ششیم

گفت ایستاد

گفت ای شاهنشاه کز و پسان
 این خلافت از تو باشد فی زمان
 بنده ام من برد و فرمان تو
 شاه دین گفتش که ای کا فر
 بود دیگر گفتش آن دور از خدا
 چندی آن کا فر باین افانها
 در تابوت گذاشتن پرنال
 باز از اعجاز این کبریا
 آن شنیدستم که مامون پدید
 نخل توحید خدا را در نظر
 پره زالی خواست آنگاه فرزند
 گفت رو فرزند خود را بکفر
 سینه را در تاشن نای کشید
 برد با با نام هشتیمین
 عرض کن بر مظهر بر ذوالضات
 کوشده طفلم سوی دار بقا
 ابیجان در حضرت ستر نهان
 بر نشین و باش بر ما حسنما
 سر چه باشد کوی در چوکان تو
 دامت مطلب خلافت از تو باد
 پس و بیدم سوار و عطا
 میزدی را خلاص خود چنانها
 شمه گویم بار باب صف
 در ره آهوی دین دای طنید
 خواست تشریف من کی بخشید
 مشتق از زر بر کف مکرش نهاد
 در دلت تابوت نه چون مردگان
 خاک بر سر کن باحوال پریش
 رو بنده تابوت او را بر زمین
 کوشده طفلم سوی دار بقا

چون

چون بگریخت و شد از جسم جان
 خورشید و صبحی بکوی بی نیاز
 کوی فرزندت نابوت جفا
 نامیسان خلق در آن آیین
 شد رولان آن پسندل کفرش
 خفت او را در دل ابوت کین
 باول بریان و چشم اشکبار
 خسرو جان آفرین از جای جبت
 چون بشد فارغ شد دین از نماز
 زن نگاه انتظار از چشم جان
 دید طفلخیش جان داده است
 جامه را بر تن بر کس او دید
 هر چه آتش تبار کرد از دست جان
 مرده و پیش از درون آتش
 داستان مکر و موبن یمن
 باشد واجب نماز مودکان
 چون بند و قاست از بهر نماز
 بر دو و پسر و ن آید سوی ما
 شکیبایی کرد و دایه ذوالمنن
 گفت این پسر با فرزند خویش
 بر آتش بسوی شاه دین
 گفت مطلب با وی کرد کار
 بر نماز مرده آتش قاست بست
 بر رخ آفرین در غم گشت باز
 بست بر تابوت از سوز دران
 سر پستانش ز پا افتاده است
 پای از سر کرد بر سوشش دود
 می نمیدش تن چنان روان
 بهجا بسوی شاه دین دود
 گفت کی بر امام شستین

ناله کرد و گفت ای نور خدا
 آنکه جان کیست و تواند جان
 جان گرفتن باشد ای دار آفرین
 من خطا کارم تو ای ابر خطا
 اینقدر دانه من ای انوار دشت
 بسکه آفرین لایه کرد از سوز جان
 بار دیگر حضرت جان آفرین
 زنده شور از حق ای طفل زار
 زنده گشت از عجز نور خدا
 باز کوسه باز در هر سر زمین
 رفتن حضرت امام رضا بشیر خانه
 روی آن کشته گیش خود پرست
 داشت آن پدین کشته شیر کیه
 مست و دمنخواری صبر و قیام
 پنجه شان از خون مظلومان خضاب
 کرد خدا کویم خستد باشد روا
 هر که این کیست و تواند آن
 نزد شخصیت حضرت جان آفرین
 بکنند از جسم من از بهر خدا
 قدرست قادر بود بر ملکات
 شد شکر و بیانش بران
 سوی آتش شد و گفتا چنین
 از تو بگشتم بحق کرد کار
 بوسه زد بر پایش از روی جفا
 جان فدای تو این جان آفرین
 عرض کردن شیر احوال خود را
 بر بلا کشته خیالش نقش بست
 بود در قید کندش چند شیر
 سخت باز و هر چه دور روزگار
 شیر و اشک از چشم از هم آب

هر که مامون بود قصد جان
 شیر آرد مخوار چون دیوانه گشت
 گفت مامون بد اختر از جفا
 بست شیر چند در زنجیر ما
 چون تو بر حق طعم شیرین
 جمله این شیران بفرمان تو اند
 بر تماشای سوی این شیران ده
 مطلب آن کافر دور از خدا
 شیر حق اعجاب سازد کار کرد
 جمله شیران از قدم شیر حق
 رخ بسودندش خاک آستان
 زان میان شیری بدرگاه نیاز
 عرض حاجت برد بر شیر خدا
 بود مامون بد اختر در کین
 حیرت مامون پدید بر نمود
 طعم شیران شدی از شیر جان
 کی برد جان بر کشتن بهنجار گشت
 بر شد دین مظهر شیر خدا
 خون خور و کاوزین از شیر ما
 شیر مرد از تو حق طعم
 بسته زنجیر ایمان تو اند
 روی کن کار و بهار خیر
 بودی با بر پیش شیر کبریا
 رو بآن شیران آدم خوار کرد
 بسته کردید در زنجیر حق
 سجده برداشش بسان بندگان
 بازبان شیری از سوز و گداز
 مشککش را کرد شیر حق روا
 دید عرض شیر حکم شاه دین
 بر حرم شیر بزدان رو نمود

عرض

عرض کرد شمس کی ولی کبریا
 در جوشش گفت انداز آدین
 در زمان طعم شیران بجان
 حکم بر شیران نمودم کز ستم
 تا که از هر طعم آن شیر پر
 زمین سخن مامون بر آستان
 رو بسوی طعم جرات شیر پر
 سیر چون آن شیر پر از طعم شد
 گشت مامون ز نجاکت شکرین
 هست پیشک شمع بزم کبریا
 باز کفرش در ره انوار دین
 آخر از بهنجیت از گردار خود
 ذات او بر کفر او همت شد
 اهل دنیا از کین و از مبین
 و غا نمودن حضرت جبهه بارش آمدن بارش
 حاجت این شیر چون کشتش
 پر شیری بود آن شیر حرم
 ظلم میسر کرد بر آن خست
 طعم آتش را می نیالیند
 زودتر گردد بکام جوع سیه
 طعم بر شیران گفتش شیر و جان
 می نیالند و دند شیر را
 بعد شیر آن ذکر را آستان
 خود بخود میگفت انداز آدین
 نور او باشد یقین نور خدا
 شد ظلمت بود بر نور یقین
 در سق کفرش از خود
 از شراب حبت نیالست شد
 نعمت الله علیه اجمعین

کوش

کوشش کن ای تشنه بر عطا
 این شنیدم رحمت للعالمین
 در دیار طوس چون ما و نمود
 و نذران سال از قنای آسمان
 خشک شد کلهای کز ارباب
 آب اندر چشمه ساین گشت کم
 ناله از درخ بی شست
 ببلای خشک شد در دیده آب
 حاصل بقان نزد خاکسار
 فتنی از تشنگی با صند نوا
 عرض کردندش بعد عجز و نیاز
 آتش را تو میستی کرد کار
 نوئی حضرت حق آمیسی
 حکم حکم تست ای آسمان دین
 چشم آن دایم کرا از بهر خدا
 دستمان فیض انوار خدا
 نفس پیغمبر امام ششمین
 دفتر توحید را انشا نمود
 ابر رحمت رو گرفت از تشنه کان
 غنچه از لبش بکمی کشود لب
 دیده ترس بخود ناید و نم
 باغبان از شد پی آب آبرو
 می نشد از گل کسی گیرد کباب
 می شد تخم جهان از آب ترا
 رویشان شد بر این حق فنا
 گفتش ای نور پاک بی نیاز
 ابر رحمت از تو باشد قطره بار
 راه حق را راه مطلق آمیسی
 خود محیطی تشنه کا ما را به من
 حکم فرمای تو بر ابر رخا

تشنه

تشنه کا از قطره آبی دهد
 ما به ما می توانی آب روان
 مظهر حق خسر و مشکل کشا
 گفت فردا چون بر آید آفتاب
 از پی تشنه نکان چشم تر
 روز دیگر آن تشنه شکسته مو
 خلق آن تشنه از پیش جان ناز
 کرد جادو منبر از بهر دعا
 چون خدا را خواندند آسمان دین
 گفت با حق ای ولی کار ساز
 ما گمان دیدند خیل آسمان
 آسمانش بر نثار سستمان
 ساکنان بارگاه کبریا
 عرش خود عرش بر انبیا است
 آسمان چه ابر چه آب از کجا
 قطره آبی به بنی سب
 نیست چه را بنی لب جان
 محبت یزدان ولی کسیرا
 روحی آرم بچشم آن پر آب
 آب کیسم از خدای دادگر
 بهر باران کرد اندر وشت رو
 روحی گریان وسیله کرد کار
 کسی نشدش عرش خدا
 با تشنه یک آمد از جان آفرین
 تشنه کان را از آب رحمت بر نواز
 ابر رحمت شد عیان از هر گناه
 آمد از ابر عطا کو هر نشان
 سجده بردندش عرش صفا
 عرشها را بهشت ایجاد است
 اگر بگویم سر آن آب از کجا

کر بذات

کرد است او نایم گفت که
 صلح او کرد چه شد جان آفرین
 الغرض ابر عطش که کرد کار
 خلق از دیک شد از جوش آب
 راضی طرب آب اهل آن دیا
 عرض کرد دیش که اید آرا دین
 حکم شد بر ابرزان نور خدا
 در زمان از حکم نور کرد کار
 منکر آن راه دین مصطفی
 زخم خار بغض شد در یافتند
 سوی سون یغین کف کیش
 گفت سلی پادشاه با وقار
 که این حق رضا از این ورق
 خلق از تو جام پیرایه کشند
 چاره بنا که کار از دست رفت
 آنچه جوی از خدا داد بجو
 صلح خلق است اندک آرا دین
 بن شد از حکم آتش قطره بار
 خیمه مستی شان کرد در جاب
 جانب خورشید دین بستند
 بس بود این آب بر روی زمین
 چشم پوشش از فیض باران عطا
 ابر بر پوشید چشم قطره بار
 بر دل باز اعجاز شاه کر بلا
 ریش خود زان ریش بهم فست
 راه بی انصافی آوردند پیش
 غافل چندی از وی کرد کار
 بر کشاید دفتر اسرار حق
 بر در او رخت بر پاره کشند
 صید شد از او تیر از شصت

بی ادبی

بی ادبی کردن جمیع این قهرمان
 نقش بودند و خوردن معومان
 گفت که حکم توام باشد ز جان
 پروانه از سرش بچسب کفتم
 گفت ماموش ز من امین نشین
 روز دیگر خورشید مشرق چون بید
 خلق از این قهرت دل بر خون شد
 حجت حق هم در آن محفل نشست
 گفت با دارای اقیلم چهل
 خویش را دانی امین کسریا
 این اعجاز هست برار باب دین
 عادت ابرست باران بهر بار
 از تو نبود کردی ابری کریت
 دعوت کمر بر و بودن بکایت
 خلق تا پسند در این انجمن
 بی ادبی کردن جمیع این قهرمان
 نقش بودند و خوردن معومان
 گفت که حکم توام باشد ز جان
 پروانه از سرش بچسب کفتم
 گفت ماموش ز من امین نشین
 روز دیگر خورشید مشرق چون بید
 خلق از این قهرت دل بر خون شد
 حجت حق هم در آن محفل نشست
 گفت با دارای اقیلم چهل
 خویش را دانی امین کسریا
 این اعجاز هست برار باب دین
 عادت ابرست باران بهر بار
 از تو نبود کردی ابری کریت
 دعوت کمر بر و بودن بکایت
 خلق تا پسند در این انجمن

سند

شدند کان بکته گاه میرست
 چشمش از آسمان و چشم بین
 حکم فرماتا که نقش این دو شیر
 بر دو شان یکبار قصد من کنند
 و نه دعوت به فساد است
 از سخنانی همیشه پشیم
 بر ملاکش آه و لاریه کرد
 گفت ای شیران بی نقش و نظیر
 هکسان دیدند خلق : انجمن
 شیر گردیدند و بر شیری دلیر
 انجان رخ رومش از روی غضب
 پای تیر بر دریدندش ز جان
 بعد آن شیران علم افراختند
 اشکارا بر زبان خاص و عام
 کین سیه دل کافر دور از خدا
 عرض نمودند از جان بر امام
 کاندرا این کشور بود فساد و انا
 و دران مسند نقش شهرت
 خالی از جان و ز مهر و شمشیر
 صورتی کردند از شیری دلیر
 آنجا نم بین شیون کنند
 هر که زنجیر تو شد دیوانه است
 در غضب شد مظهر شیر خدا
 حکم در محفل نقش شیر کرد
 بر کشید این کا و را مانده شیر
 آن دو شیر از حکم شیر و انسان
 در کشیدندش بخود مانند شیر
 کز دم خوشش نیا بودند لب
 کافری کم گشت از کافران
 جانب مومن پس بدین باختند
 عرض نمودند از جان بر امام
 کاندرا این کشور بود فساد و انا

آه

آهی از کفر این پساداد کرد
 حکم فرماتا که در خوشش کشیم
 داخلش سازیم بر باب بعین
 زین حکایت شد دل مومن خوش
 چون بوشند بریم آن بی حیا
 شیریزدان گفت شیر از مهر
 کین حق پیکانه در این سرزمین
 حکمت در بوشش باشد حق
 خوردن جسم حید کفر کیش
 نقش شیریان خوشست از رند
 آن دو شیر از عجرات شیر حق
 خلق از این معجزه از روی صفا
 روی جان بهر سالهای دین
 الغرض هر روز از خلق خدا
 هر که رویه سوی او کردی نظر
 می شد عید عید داد کرد
 از خیال غیبتش داری خبر
 رخت جان بر موسی باروشش کشیم
 بر کنیم این خارا روی زمین
 شد ز بوشش آنجا فر برشته کیش
 دست ز برداشتن جو در صفا
 کز هلاک جان او پوشید چهر
 آلت کار نیست بر خاصان این
 می نباید خواند زین دست و روق
 پس بود حالی به خوش آریه پیش
 آن ز خود بود از خود دید به
 کل ز اول باغ چیدند از طبق
 رویشان شد بود لی کسیرا
 بودشان سویه امام شستین
 فوج فوج از هر در از روی صفا
 می شد عید عید داد کرد

از قضا

از قضا رویت یهودیت پرست
دید مامون چنانکه ستر عیان
از زمین تا کاخ عرش لاسکان
از شکوه منظر یزدان خرس
خوف کرد آن کافر دور از خدا
بست تنگ آن کافر بدین میان
کین او بر قلب او دساز بود
چند تن از محرم خاص خویش
بهر قتل او را گرد و پسان
اخر الامر از پی قتل رضا
کمر بستن مامون در باب نه هر دادن بحضرت
باز هر چه آمد کار کرد
در هر آن شیخی از ارباب دین
کز سر شفقت امین داد کرد
محرمی بودش بجا نگاه راز
نام نیک او ابا سلط کمو
همه را بر فیض و شش بود دست
از زمین تا کاخ عرش لاسکان
نفلک کوه غم چو کان و سست
خوف کرد آن کافر دور از خدا
بست تنگ آن کافر بدین میان
زاغی اندر فکر ضعیف باز بود
خاندن سوی خویش آن برشته کیش
مصلحت دیدند آن کافران
چاره جو گشتند بر زهر جفا
دای بر حال من و آنچه شدم
گفت ز اسرار امام ششین
بمادی گشت فیض پرده در
داشتی در بر خویش از فیض باز
ز اب رحمت بود او را آینه

داد و دین رحمت یزدان رضا
وقت آن آمد مرا که این جهان
روی جان آرم با قسیم بلا
شاه معشوقان علم افروختند
لشکر عشقش پیغمبر کرده رو
عاشقان از نوش کشیش مست نیش
استحسان عشق او یکسر بلاست
عشق او که آنکه کرد و باغبان
آن غیب را کلک نقاش قضا
وقت کج بازی کرد و ن آمده
کرده مامون ستمگر از چقا
چون مراسم از دین بر کین کین
میل آن دارد که قریب خویش
خیز و بنهار روی بخت خود سفید
از ره اخلاص خود از چار سو
گفت آن مرد کای مرد خدا
بار بر بندم بملک جاودان
شهد و صلش جویم از زهر جفا
جیش او بر غارت جان ختتند
در شپخون دلم آورده رو
استحسان میجوید از عشاق خویش
شهد و صلش جویم از زهر جفا
از غیب زهر آورده فی شده جان
بر نوشت از خوان قسمت بر ما
آسمان همه دست مامون آمده
قصه جان ما بر سر جان کزا
خواهم از کین چسب پار و کجا
قبله قبرم کند آن کفر کیش
رو بسوی قبر هرون رشید
چار قبضه خاک آرای نیکو

گفت این گمراه شد ام رو زهر جان سوز غیب طعنه شد او
 و انداختند از غیب بی زهر بود همیشه بر خور نشستی کشود
 آنچه بدوشش گمان از مهر ناست داد اندام است پود بود تراب
 چون و نه حق ظهور داد و کرد جانب انکسور افتادش گذر
 شهد آن انکسور از چشم جان دید زهر ایمان با غیب ن
 استیغش بر سبب شد سبب زهر جانی شد آورد از غیب
 عشق او آمد سبب سوز رخ کن کند از جام هر سبب رنج وین
 در هوای باغ وصل دستان از غیب را خورد همچون شهد جان
 سوزش زهر جفا آمد شر کار کرد دیده او را هر چه کرد
 در زمان از جای خود برخواست او سوی منزل گاه خود نمود
 بر قدم خم سروا تسلیم دین عرض حاجت برد ما مومن بعین
 گفت ایدارای اقلیم جلال بر چه کونی تا زدت خوش خیال
 در جایش مصحف ایمان رضا گفت ای از کف خود اند خطا
 سوی حق بر جان فشانی میرم و نذران منزل که دایم میم
 گفت این را و سوی منزل نهاد بر در درگاه جان ناز می کشاد

حکم فرمود

حکم فرمود آن شه کز و پان بر ابا صلت از محبت عیان
 گفت رود در ابروی غیر بند می نشور آتش داغم سپند
 خوشتر برداشت فرشت خایه رو بجا که آورد آن کاشانه را
 در دیش زهر جفا شد کار کرد رنجش سخت جگر طشت زد
 گفت ای عشق جهان افروزن آتش تو برق خشم من سوزن
 مر جاکر زهر یا دم کرده آفرین زین شهد شادم کرده
 در وفا نبود مر چشم دو بین قمر تو لطف است زهر است بکین
 عندلیب گلستان دستان شاد کرد چون خلد خارش بجان
 در او آورد دگر باشد و او در بلایا شد بلای جان فزا
 عاشق از است آبی غیر آب که شود شد شکر که به سبب
 نور در نور است شه عاشقان اختلاف از ظلمت آید در میان
 پیله انداخته تاریک بود تخته آوردند و بود و می شن نبود
 از برای دیدنش مردم بسی اندران ظلمت همیشه کسی
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندران تاریکیش کف می بود
 آن یکم کف بخیر طوم او فاد گفت شکل او دانست این نهاد

آن یکم

آن کیه کف چه بر پیش رسود
 گفت شکل پس باید چون عود
 آن کیه اداست بر کوشش رسید
 گفت طویر باد پیرن شد پدید
 آن یکی بر پشت او نهاده است
 گفت خود این پل چون بختی بسته
 همچنین هر یک بعضوی میرسد
 فهم آن میسر کرد هر جای شنید
 از نظر که گفتشان شد مختلف
 آن یکی و کوشش لقب داد آن
 در کف مرکب اگر شش می
 اختلاف از گفتشان پیرن شدی
 آب دریا دیگر است و کف دیگر
 کف بل وز دیده در دریا کز
 ای تو در کشتی تن رفته بخوب
 آب را دیده به من در آب آب
 ابرایی است گو میراندشش
 روح را وحی است گو میجویشش
 موسی و عیسی کجا بد کافاب
 کشت موجودات را میبدای
 این سخن هم ناقص است و ابرای
 کر گویم زان بلغزد پای تو
 آن سخن که نیست ناقص زان سرای
 الغرض چون قدرت یزدان رضا
 در بگویم هیچ از آن الوای تو
 با خدای خویشتن با صد نیل از
 شد دلش صد چاک ز هر جان کز
 داشت با سوز بلا صد گونه راز
 وقت شد نزد یک کان دارا
 جان نماید و اصل جان آفرین

کشت

کشت حاضر شمع بزم کبریا
 خسرو دین مظهر پاک رضا
 همچو دل در پهلوی سلطان دین
 بر پشت آن حجت جان آفرین
 کشته زهر بلا سیل معنی رضا
 از سر رحمت ز لعل جان فزا
 گفت ای آینه انوار حق
 ای وجود مت مخزن اسرار حق
 بعد من هسته و تی لایزال
 ذات پاکت هست پیرن ایضا
 قدرتت باشد محیط ماسوی
 از تو باشد خیمه هسته بها
 ذات تو باشد ظهور نور ذات
 هست بردست تو چشم مکت
 از تو اندر جسم عالم جمله جان
 از زلالت سبز کشت کشکاب
 چون تو هستی رحمت للعالمین
 دست فیاضی برار از استین
 آسمان شود بارش باران بیا
 آب اندر ناودان نماید بکار
 آب باران لاله صد رنگ آورد
 آب اندر ناودان عاریت است
 آب اندر ناودان عاریت است
 گفت این دور محبت جان لو
 در زمان شد و اصل جانان او
 آری آری عشق از روی صفا
 گاه را واصل کند بر کبریا
 ذره را محسوس دلا را میکند
 قطره را واصل بدی میکند

انوار

افق حق امام شهباز
 قبله ایسان امام سینه
 باب خود را با جناس جبریل
 در نماز ششم و بدر کا خدا
 نقش او را سوی کوی دادگر
 از وفات حضرت دارای دین
 در علم پیش جامه را صد چاک کرد
 با کوهی کفر سپهر چون خلد
 خواست نامون یمن کفر کیش
 شد زمین فولاد سپهر کزین گمان
 اگر آن مدفن که شاه دین چنان
 کنده شد آن و ضمه خلد برین
 دست قدرت بر کف او آشکار
 کشت پداقبری از آن سرین
 ایمان چند در وی بکوشش تقا

کرد جان تسلیم بر جان آفرین
 شمع بزم کبریا یعنی سینه
 غسل او از آب رود سبیل
 کرد رود در قدسیان با صفا
 برد جبریل امین از جان بر
 چون خبر شد ذات نامون بعین
 از کف تدویر بر سر خاک کرد
 پابرهنه سوی تابوتش دوید
 قبله اش سازد مزار خویش
 می نماید تیسرا و اند نشان
 پشتر دادی نشانی از صفا
 از پی سر منزل دارای دین
 در کشتاد از باغ قرب کرد کار
 پرز آب کوثر خلد برین
 جمله از دریای توحید خدا

خلق دیدند آشکارا چشم جان
 ناکمان برد و رتا بوت رضا
 در درون پرده حبیل امین
 کشت پنهان نور پاک بتریب
 پرده چون بر چیده شد از آن
 کس نمیدی نقش نور لا محال
 شد خجل نامون پدیدین خطا
 شد مقیم دوزخ قصه خدا
 بس بود سبب باز دل پناه کن
 نیست طاقت قصه را تو آکن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
 بسند معتبر از صلیبه خواتون مشیره مکرمه جناب و لایب آبا امام حسن عسکری صلی الله علیه و آله
 و سلمه علیه منقولست که در روز چهارم و پنجم شهر شعبان شوق زیارت جناب او
 مکرم در سرافتاد خدمت ایشان شرف شدم که فرمود اشببش است که عالم
 بوجد و فرزندم قائم آل محمد متور میشود عرض کردم فدایت شوم آیا این تشریف آگاه
 کدام یک از حرم محترم است فرمود که این کو هر صدف حبیب خواتون پدید
 عرض کردم که آثار حلی از او مشاهده نمود فرمود ای مشیره این اسرار الهی است
 تو اشبب در حجره او بکوشش تو معلوم خواهد شد شب در حجره زجنس خواتون

بسر پردم تا صبح کاذب دیدم بر خواستم و نماز کردم طلوع صبح صادق معلوم شد
 و عده که امام فرموده بود دیدم کستی پیداشد و پرده بدور خیر خوا تون کشید شد
 و از درون پرده صدای تکبیر حضرت قائم بلند شد و او از جلای بصوت حضرت علی
 چون بدرون پرده داخل شد دیدم آن نور خدا بدو زانو نشسته سلام کرد و او را
 در بر گرفته و لباسش پوشیدم تا که آن جناب امام از در آمد حضرت مهدی را
 سلام کرده چهار دفعه ایمان را یکسر بر او پان فرمود تا که آن دیدم مرغ سینه
 پیداشد و آنوی خدا را بدوشش کشید و پیرون برد از رفتن چنان شدیم حضرت امام
 فرمود که ای خواهر شتاب کن که این روح الامین بود و او را بهر شش خداوند
 تا چهل نماند خداست بوعده امام بعد از چهل روز باز دیدم که همان مرغ آمد حضرت
 او را پس شست ساله بتبارک الله الحسن الخالقین در توله حضرت
 صاحب الام ساقی ایچور شید بر نهوشان جلوه کن از مشرق جان گیران
 از پی بسته بکام خاص و عام چند پنجه آن باده یزیدی بکام
 کشته جاری چشمه جودت ز طین شد آب او کل آدم عجمین
 نشا از تو طیف هست ز تو می ز تو ساغر ز تو مست ز تو
 حسن جوان عشق عثمانان ز تو کل ز تو افغان هر دوستان ز تو

آن دنا

آن تونی ای ساقی سیمین
 تا یکی غایب خپش جان شو
 کر ز حسن تو که کرد عیان
 می بخند در زمین و آسمان
 نور اصحاب تو ای دارای نور
 کز نخل طور بنیاد عبور
 نخل کوه طور تا محشر ز جان
 بس اما تنها که آرد بر زبان
 ساقی عشق تو اندر کام من
 ریخته خوشن باده در جام من
 نشا آن باده اندر کام جان
 می سر آید این حکایت بر زبان
 آمدن جناب علیمه خاتون خواهر امام حسن بزرگوار
 آن شنیدم اختر برج حیا
 کو هر دج این گیسو
 یازده نور خدا را شریک
 شیر خوار شیر پاک عسکریه
 خواهر خاص و بیله و دلشن
 حجت حق مصحف ایمان حسن
 پای خاتونان بقید دام
 جلد را خاتون سلیمه نام او
 گفت اندر شمع شعبان صبحگاه
 چهارده هم بود و من با اسکنداره
 بر طواف کعبه کوی حسن
 رخت بستم کز لبش نوشتم بن
 یافتن چون بر حریم قریب یار
 سجده بردم بروی که کرد کار

جان

جان بشد آسوده دل از غمی یا مقرر در بهشت خستری
 یکد و ساعت بودم اندر قرب حق چندی کلماتی و صلش در طبق
 وقت آنشد که در شش با جان پیش روی آرم سوی منزل کاخ خویش
 گفتن حضرت امام بحلیه خواتون که امشب حضرت بطوریکه
 محبت حق در زحمات باز کرد از سر شفقت سخن آغاز کرد
 گفت امشب در حریم کوی ما بهش اینک اختر برج صفا
 امشب است امشب که کلماتش نقش خود را نقش بندد در نظر
 جلوه های ذات حق را در صفات آن صفات جلوه قایم است نشان
 بر نشان آید خدای بی نشان صادر اول شود آخر زمان
 هر چه غیر از حق بود بنود و ویله حق علی را دان و اولاد سیله
 کرد امشب از ظهور کرد کار کرد کار آفرینش آشکار
 از خدا او خود نمی کند بر خداوندان خدا نمی کند
 می نماید اندک مکان لا مکان قایم آل محمد درخ عیان
 رو تو امشب بهش اندر حیره شاد مژده ده بر بام آنفرخنده زاد
 عرض کردن حلیمه خواتون خواهد تمام که یا این که از صدف که این است

عرض کرد شش کای ولی کرد کار از چه کلمه بر وید این کل در بهار
 این که از درج انور رای کسیت این که تشریف بر بالای کسیت
 جواب دادن امام حلیمه خواتون را
 گفت این رعنا غزالان جسم نزد حق شد ذات خیر محترم
 که چنانچه شش را از دربار فیت یک چون او درج کو بهر است
 منظر خورشید عرش اکبر است منبج آب زلال کو بهر است
 محزون کنجینه سر خداست ذات او آینه است حق بهر است
 گو کب در ری حق از این رجحان هست شاه اولیا را در تاج
 نور ذات مرقض چشم جان و دران کسوت شود آخر زمان
 رفتن حلیمه خواتون نزد خیر خواتون مادر حضرت حجاب
 خواهد دارای دین شد در زن سوی امام حضرت صاحبان
 دید در آن تخیل طوبی سر به نیست پدای هیچ آثار اثر
 گفت آن کو هر دو روح صفا شد ز گفتار این کبریا
 شد جناب امام غایب زین سخن شاد و خندان سپهر کلماتی
 انقض چون شام وصل آمد پدید بر جناب خیر آمد صبح عید

شب کسی در راز بود که نیاز
 گاه دیگر در سجود بی نیاز
 چون دو پاکس از شب بر شد گمان
 ندوش پنهن خواب اندر چشمان
 نختی اندر خواب خوش خفتند شاد
 یک صبح آمد در شادی کشاد
 افتاب آسمان اولیا
 عت قائم ولی کبریا
 دیده را از خواب طاعت بر کشود
 دید در شب صبح کاذب رخ نمود
 در دلش نهان خیالی روی داد
 گزید روان صبح روروی نمود
 خطاب کردن حضرت اما جلیله خواتون

ما که مان بانک سوله لایزال
 گفت ای خواهر بر از این خیال
 شادزی مدت بد زمان میرسد
 جان بر نشان زانکه جان میرسد
 ما که جلیله خواتون دیدگستری از غیب پیداشد و پرده سفیدی خوش خواتون را
 و از درون پرده که حضرت صاحب الامر خواست بعد ای جناب علی ابن ابی طالب
 کوشش کن ای نکته دان هوشیا
 ما که تروسیه را آتش کار
 جلوه اول زو آب بی نشان
 از علی پداست با صاحب این
 ما که دست خدا آمد پدید
 پرده بردور ز جبر کشید
 این نه پرده عرش از یور بود
 پرده معراج پنجه بود

پرده گو پرده دارش مرتضی است
 در پس این پرده دان شاید هست
 از درون پرده با صوت سیله
 آشکارا گشت آواز سیله
 این علی که مصطفی که مرتضی است
 که حسن کا هی حسین کربلاست
 بهر که علی ابن بحین
 گاه باقر نور ذات شریفین
 گاه جعفر صادق آمدین حق
 گاه موسی مصحف حق را ورق
 گاه اندر کسوت ذات رضا
 کاه مجو کرد ز زهره جان کزا
 که علی ابن نقی را مظهر است
 که نقی را نور رای انور است
 نوریش شمع ایمان آمد
 گاه در جسم حسن جان آمد
 گاه اندر نشاء دیگر عیان
 میناید پست صاحب زمان
 تیردگیری سدرای حجاب
 آب که باران شود کای حباب
 نور ذات مصطفی و مرتضی
 جمله نور واحد آمد از خدا
 چون نکرد خالق چون عیان
 نایب حق این پیغمبران
 فی غلط گفتیم که نایب یا نوب
 کر تو پنداری قبیح آید ز نوب
 فی دو باشد تا تو فی صورت است
 پیش آن یک گشت کر صورت است
 چون بصورت نگری چشم دوست
 تو بنورش در نگرکان یک است

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
 چه چنانچه از حاضر آری در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یک
 کرد و صد سبب و صدانی شکر
 نور چشم هر دو نور خداست
 مرتضی با حضرت صاحب زبان
 کز پی احوال سرایم از صفا
 منطبق بودیم یک کو هر دو
 چون بصورت آمد آن نور سره
 لنگره ویران کنسید از خمپستی
 بختها چون تیغ الماس است تیز
 پیش این الماس بی اسپریا
 انقضی حضرت صاحب زمان
 در شهادت صوت او آمدی علی
 در شکر افشانی تن شکر کلام
 چون که در نورش نظر انداخت فرد
 هر یکی باشد بصورت غیر آن
 چون بهوشش روی پیشک
 صد نماید یک شود چون بهشت
 جلوه کرا از ذات پاک مرتضی است
 جمیع که را درین تو نور لامکان
 ذات هر یک را از یک منی خدا
 بی سر و پی با بدیم آن سر
 شد عدد چون سایه های کنسود
 افتد فرق از میان این فریق
 کرداری اسپری و پس کریز
 کر بریدن تیغ را بنود حیا
 رخ عیان بنود اند چشم جان
 بر خدا و بر عتد بر سیل
 اولیا را یک یک خواند نام

بعد از آن آمد بصوت بی زبان
 دفتر توحید حق را سر بر
 از فروغ نور آن جان آفرین
 فوج فوج از قدسیان کبریا
 بر همه ذرات عالم سر بر
 جلوه آن شمع بزم کبریا
 نوش باشد نیش از هر نوش لب
 گفت لیل را خلیف کین توفی
 از دگر خوان تو افزون نیست
 دیدن حیمه خواتون ظهور صاحب الامر
 عم قائم عصمت پروردگار
 چون شدش آن نور واحد آشکار
 بر درون پرده چو درودید
 همچو طفلان پر غی دید از صفا
 دست اندر کوشش و روبری
 کرد بر آن اختصار برج حیا
 از کتاب چهار ملت آیه خوان
 خواند آن نور خدای داوود
 از زمین تا دروه عرش برین
 بر سجودش جدا روی صفا
 در صفاش نور حق شد جلوه گر
 آمد از دیده حق بین خدا
 سر لیس را تو از مجنون طلب
 کز تو شد مجنون پریشان تو حق
 گفت رو او چون تو مجنون نیست
 از سر شفقت سلامی جان فرا

عز آن خورشید شین لب از زمین برداشتش را صلاب
 بوسه زرد بر رخ آن نیک زاد در میان چشم جانش جای داد
 برک یگرگی توحید خدا برتش پوشید از دست صفا
 ناکسان بر دیده صاحب زبان پر تو نور خدا آمد عیان
 از در آمد نور پاک ذوالنن آفتاب قرب حق یعنی حسن
 حضرت مهدی ظهور داد کرد در زمان برخاست زانوراد
 دست اندر سینه برپا ایستاد بر جانب او سلام از دوست داد
 دفتر توحید حق را سر بر خا اندان نور خدا داد کرد
 شافع محشر این ذوالنن آفتاب عرش قرب حق حسن
 نور چشم خویش را در چشم جان جای داد آن خورشید کز بیان
 ذکر آمدن جبریل امین بصوت مرغ سیف و حضرت قائم را بعزیزان
 ناکسان از قاف قرب کرد کار کشت سیم رخ محبت آشکار
 پریشان آمد بانشدها جبریل عشق از عرش خدا
 بر سر کوی شه کون مکان نایب حق حضرت صاحب
 سر برزد مانند مرغی بر زمین دانه چند از خسته من والی

برند

بر نثار حضرت او بال و پر نور افشان کشت پیک داد کرد
 بر که راز روح القدس عطا بود پیخته او پیخته پیضا بود
 همچو مردان خدا اندر ناز کرد تعظیمش ز جان با صد نیاز
 بر سجده حضرت یزدان بسر عارف رومی چه خوش شریف
 سر زن چون مرغ فی تعظیم ساز جوجه پرور از پیخته بن ساز
 بال آن طایر عرش استان کرد فرشتش حضرت عا جنان
 شایر بر تخت پایش جای داد سوی کوی قرب جانان کشاد
 نام مهدی زین حکایت شد خوش سینه را از دلع بجزش ساختش
 گفت او را شافع محشر غمخور ایستام نور ذوالنن
 بود آن طایر این کرد کار بهست محرم در حرم کوی یا
 پیک خلوتگاه جانان است او به کوی سلیمانست او
 هست او جبریل عرش لا مکان باشد اندر محفل خاصش مکان
 بر دما بادوست مساکش کند محرم خلوت که رازش کند
 کچه او بادوست دسان آمده جان او خلوت که راز آمده
 بردن آن جان سوی جانان جان سرد یکز بهست آمد روی نهاد

سوی بیسته از عدم در هر زمان دایم است این کاروان کاروان
 باز از سی روان شوی شدم میروند این کاروانها و مادم
 جند مار را در و بیا سوی کل هست بیلانرا عشق بازی با کل است
 هر چه از دریا بدریا میسرود از بنما نجا کا مد آنجا میسرود
 آچیل و زان کوی لایزال هست میمان در حریم ذوالجلال
 چون بود میمان در آن خلوت سرا میزبان نش نیست کس غیر از خدا
 آوردن حضرت صاحب جبرئیل بعد از حمل روز
 ساقی می ده که باز از چشم جان آنچه نهمان بود میسرود و عیان
 آنکه ریش شمع بزم کبریاست جلوه کرا از کرسی عرش خداست
 روی او آینه حق آمده فی غلط خود حق مطلق آمده
 سوی او سر رشته ایگان بود رشته توحید حق بین آن بود
 هر که اند خلقه اش از چشم جان پایه دل بر بست پدا نهمان
 و نذران قیسا از دو عالم شد با موبو پوند آمد بند خدا
 ابرویش بر سجده رب جلیل کشته محراب نماز جبرئیل
 باز آمد آن مه جان آفرین آفرین بر جان او صد آفرین

بیا

بلیله زینجا برفت باز گشت بهر صید این معانی باز گشت
 ساعد شه مسکن آن ناز باد تا ابد بر خلق این در باز کرد
 باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه مادر کوی ما
 شاه مادانی که شد بر تخت جان حق مطلق حضرت صاحب زمان
 جبرئیل آمد ز نزد کرد کار حضرت قائم بدوشش سترها
 از فروغ نورش اندر چشم جان غرق شد در نور فزانت جهان
 از صفا آن مظهر رب جلیل چون فرو آمد ز دوشش جبرئیل
 بر جناب باب خود یعنی حسن سجده برد آن نور پاک ذالسنن
 نورا در کسوت ذات بتر هفت سال آمد عیان اندر نظر
 جان فدای فرخش خاک راه او خلق عالم بسنده درگاه او
 او کریم است و را وف است رحیم او محیط است و علی است عظیم
 مانی هر نقش کلک او بود معنی اسرار است هر بود
 قدرش قادر بود بر ماسوی میکند کار خدا فی از خدا
 هم محمد هم سی علی هم الله است گاه عین الله بیکه و جلیله است
 او است حق را رحمت للعالمین او است نفس حضرت جان آنکس

ردی

روی کنای دل ز جان در کوی او
 آب حمت نوش کن از جوی او
 بگذر از رنگ تعلق از صفای
 روی کن سوی و لی کسیرا
 تا قبول حضرت یزدان شوی
 در صفا از دوستان او شوی
 گفت موسی را بوی دل خدا
 کای گزیده دوست میدارم تو را
 گفت چه صلت بود ایذاکرم
 موجب این نام آن افزون ستم
 گفت چون طفلی به پیش والد
 وقت قیامتش دست هم برآورد
 مادرش کرسیله بردی زند
 هم باد آید و بروی زند
 از کسی یاری نخواهد گیر او
 دوست جمله شتر او و خیر او
 خواطر تو هم ز مادر خیر و شر
 اتقا تشنیت بر جای دگر
 غیر من چه نیست چه سنگ چو کوفه
 در فلک محمودی اینخورشید نشد
 کر صیبه دگر جوان دگر شیخ
 بر زمین هم تا ابد محسود شد
 روح حق سر از بختان شوز جان
 بنده شو بر بندر صاحبزادان
 در وصف با سینه
 ساقی ای دارای میسنه عزا
 سرخوشم بنابر ماتم سرا
 شیشه غم را بیاورد باز کن
 سوی خود سر باز را آواز کن

تاکیرین

تا که ریزم نخت دل از چشم
 در عزای خسرو خونین جگر
 از غم لب تشنگان کربلا
 جوی خون آرم رخشم پر کجا
 زانکه دارم از لب تشنگان
 خط سربازی عنان بر لوح جان
 دارم از فیض خداوند مجید
 منصب مداحی شاه شهید
 پر تو انوار نور حیدر رم
 کشت بر نور ولایت بهرام
 دست حق یعنی سیل مرقضی
 کرده بر من فیض شادای عطا
 ساختم آسوده دل در پیغم
 داد را هم در بهشت خرتیه
 در برویم شاه معنی کشاد
 در حریم قرب خویشم باز داد
 جان و دل شد محزون سرار داد
 کشت نظم لبس کلزار دوست
 جلوه کرد نور رای شرفین
 دل بشد خلوت که محسوس حسین
 در حریم جانم از چشم صفا
 نقش آید در استان کمر بلا
 خوفشان شد دیده خونبار کن
 نوحه سازی کشت بخود کار کن
 زبیدار سازم از این ماتم کری
 روز محشر دعوی نهی سیر
 فیض شاه دین چنین تشنه لب
 یار دل کردید با من روز و شب
 یک مردی از غلامان علی
 نود ایمان در درونش سینه

بلافاصله

بنده خایه ز درگاه خدا
 پروا این دین مصطفی ۴
 نیک طینت عارفی از اهل دین
 شاه ایمان را حق الیقین
 روز و شب از دایه شاه کربلا
 هر که او خیمه ماتم سرا
 در عزای خسرو خونین جگر
 چشم او پر خون دست او بر
 خانه اش ماتم سحر کربلا
 سفره او بذل سکین کرد
 آنچه پیدا کردی از راه حلال
 جمله را از جان و دل در راه
 مینمودی از ره صدق و صفا
 صرف اندر راه شاه کربلا
 خبر ماتم کریم در خانه شش
 شعل غم شمع از کاشانه
 نام او همیشه در طووس
 آتش در جان سراپا از صفا
 بر من آن فرشته ذات نیکو
 از ره مهر و وفا بنمود
 از ره یکدیگر آن عالیجناب
 شد شریک من در این نیکو کتاب
 چشم آن دارم که شاه کربلا
 دستگیرش باد در روز جزا
 به شاه نشاء این خونین کلام
 گشت آن مرد نیکو و استقام

بِمَنَّا الْكَاتِبُ بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ الْقَوِي
 مِنْ شَهْرِ رَجَبِ الْحَبِيبِ نَاجِي شَهْرِهِ

در عزایش چشم مردم پیا
 اول دقت بنام ایزد دانا
 هست شریک غمت بنوخته شریک
 صانع پروردگار سوخته توانا
 حق بجزای صفت تو چنبت
 صورت خوب آفرید سیرت پیا
 باز که با وحدیت نه سرش
 با همه کز و پسان عالم بالا
 روید و جوشد رشادی غم قاتم
 برک تراز چوب خشک و خسته فنا
 ناله موران شنو گوش دل جان
 درین چاهی بزی صخره صفا
 کریم یونس شنو که کرده عزایش
 مرغ هوار انیسب ای دریا
 خوان عزائی کشیده ماتم کبر
 روزی خود میرند پشته و عفا
 شریکشان و زخمهای ایشان
 از همه عالم نهان و برهم پدا
 در دل سر باز خار ماتم کبر

تخیل بر او رکن زدانه خرا

شاه دین گفت جهان شهدا
 جهان خرم از نام که جهان غم ازو
 عالمی که پی قلم بر خنجر کینند
 عاشق بر همه عالم که همه عالم ازو
 مرهم خشم شهیدان بجز از خنجر
 خشک آن خشم که هر لحظه ازو
 دم شاه شهد از ان بشهادت کرم
 که مرده که زنده کند کین ام ازو

در در کوی شهادت همه در آن
 نی فلک نی ملک از این چنین
 سجده بر قتل شاه شده واجب
 که بر این در همه را پشت ارادت است
 یکباره بسایه دوار عزرا کن
 دل قوی دار که نیاید بقا محکم است
 بگر بماند از غم شمی نهان بخوشم
 چو دیکه دل پر خون ز جوش خون
 سکنه گفت با کبر که میل حرب مغنا
 تو دوش روی نهان بچرا سکنه
 قسم بوی تو ای آفتاب بیج امانست
 موج خون خود ای کوهر محیط سکنه
 مزار زخم بدلم دارم از تو و عجب سکنه
 حکایت غم زینب بکوش جان چه شنیدم
 در نصیحت مردم حکایتی است که شنیدم
 غم براه نشسته نه کامی سباز
 اگر مراد یابم بقدر وسع کوشم

گفت (در)

گفت در شام ز غم زینب بی شکیبایی
 چرخ می جویریزیدم ز جفا نبوده
 عابین گفت نبغش علی اکبر بسته
 من ز غش تو نظر من تو انم گیرم
 کرچه در خیل عزای بد و از مار سحر
 عجب نیست دل بوی کبابی آید
 شک خونین بر رخ زرد من از نام تو
 فاسم همچو کمان کشته ز بار غم تو
 چشم ز غش تو ای کشته پیکان جفا
 منع عابد کن از نام اکبر ناصح
 چشم سرباز نبغش علی اکبر پر خون
 بگویند چه بود فایده چشم بصیر
 زینب شهید محبت که ماه خالیه بولی
 تو زاز تو کسی سرباخت در عشق
 حسین کوی بلای شهید جان جهانی
 لطیف جوهر جسمی بیع صورت خوبی

بج

شبح روی خورشید بود جبریل غلام دولت آنم که شمع مجلس اونی
فکرت در دنداری زینت چهره تو حال تشنه چه دانی که در کنا چونی
صبار تربت اکبر زانست که چه اگر نسیم گلشن جانان ندانست که بونی
دلاکوی کسینای ماوراء عرش که عیب گیر دو گوید چرا بقدرت بی
زخمیش در گذرانند عزای شاهین اگر موافق اونی ترکشیش بونی
بارگاه عزایش نکو بود سپار

که هیچ هستی خود را ز آب دیده بشوی
ای شاه دین چنین تو اگر ترک کنی خرم صبا آنکه تو بروی کنی
در زیر تیغ چون نظرت کرم کبریا فیروز روزا آنکه تو بروی کنی
روح الامین گرفته رکاب شهادت خرم ولایتی که تو آنجا کنی
ریزد به خون از فی کسنا یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
باشاد با چه نکو گفت شاه دین مارا نکاست از تو متا اگر کنی
مقدور من سریت که در پایت افکنم کز آنکه افکات بدین مختصر کنی
ای چرخ بر تو روی نیارد شهید چند آنکه دشمنی جفا پیشتر کنی
اگر ستوی ز ترشهادت دلا اگر خود را به پیش تیر ملامت سپری کنی

سرباز قدسیان همه فکر می کنند تو خفته که کوشش به سحر کنی
جهان را ایشه لب نشسته چون از دیم کشی
تو از هر در که باز آئی بدین غلبی رسنی

کشائی چون بروی خود در پیشگاه دری باشد که از جسمت روی غلبی
ترنجش کف شود با خون دل از کشتن در آن مضر که چون یوسف جلال غلبی
زنجش زور آرا ایند کردان فی تیغ تو بهین تن چنان خوبی که زیور بسیار غلبی
زبان از زخمهای کربت چنان غلبی مراد در دیت از حسرت فرو بسته غلبی
بعرش و فرشی خون خجسته که همچون آفتاب از جام و خور از حله غلبی
تو را جاد و دواج قتل که زهر انجون اندر تو خواب آلوده بر شمشیران غلبی
الاهی شاه جانان زان شب هفتا من بکا کلمی ما چه دانسته که از ما غلبی
لب پر خون بهم بکش با هم کسان خود که کرم است شریفان تاب غلبی
کمان که دم که خون کشکان با بر کشته چه پایانم برفت از سر منستم که دریا غلبی
دلائل شکست ز لب بکشکان بستا کس فی نخواهد رفت از دکان غلبی

تو را سرباز چون شهید سخن با تم سرانی شد
مسلم نیست طوطی را در ایامت فکر خوانی

ای خسرو شهیدان سوی کشتن کا
 خوش میروی تنها تنها فدا نیست
 فتنی زینب از غم از خود خبر ندارد
 و بسوس میگذاری طبع را نهر با
 در آینه نظر کن اجزا بخون چینی
 در حسن خود بهماند انگشت به دانت
 قصدت بکشته کشتن بادی که شیدا
 عزمی درست باید تا میکشد عینا
 ای کلین شهادت بر کسان نظر کن
 تا بکشد نسیمی بر بازو بوسنت
 در کربلای عشقت انگشت که عداوت
 در راه دوست میرود چون آتش
 جبریل رشتن بر صید کاه نصرت
 پیکان غمزه بر دل ابرو و چون حجت
 خیل ملک بگویت شب تا جوشین
 حقن حرام باشد چشیم با سبت
 از زینبیت فزون تر زهر انجمن شسته
 مرغی نکوتر از من باید هم آشیت
 زینب پس از تو انشی جان بدن نخواست
 بگذارتا بمرم بر خاک آستینت
 سر باز کرد دل را بنای تمش را
 پشک نگاه دارد از تنه زینت

زینب از ماتم بتن چایش نیست
 جان ندارد هر که جانیش نیست
 بوستان چیش او باشد حسین
 تنگ عیش است اگر بتایش نیست
 از غم اکبر چه نقشش نقش کر
 صورتی دارد ولی چایش نیست

از غم و قسم دلی دارد خرد
 ضایع آن کرد که سلاطین نیست
 گفتش روح بر از عباس
 گفت معذور هستم از پیش نیست
 کج داغ اسعرش دل بود
 دوستی دارد که پایش نیست
 نیست سامانی اسیران را بشام
 نیاجت انگشت که سایش نیست
 جارفان در پیشش ماتم را
 پادشاه خوانند که پیش نیست
 خوی کن سپار باز دارد عزتش
 دانکه پیش از در پیش نیست

قاسم از معرکه بر جبهه اگر باز آید
 کاروان خشک از مهر شیر آید
 است از ترک او خون پیشش
 پیشش آید چه کبوتر که بر باز آید
 دادن جان بدو محبت که شایسته
 همیشه تا در نظر عاشق جان آید
 ای دل از سنگ عراشته جان آید
 کین قفس کند مرغ پرواز آید
 داغ قاسم که جهان ز فدا آید
 بردل کوه نی سنگ آید
 در صف رزم که از فاطمه آید
 هیچ سنگ نیست که از روی چنین آید
 در شهیدان شایسته بجان آید
 آنکه محبوب من است از همه آید
 که تو سر از کنی روز محفاه بر آید
 هیچ سنگ نیست که نظره بر آید

اگر از سوزی حرم دل بگریزی
جان رفته است که بر قالیبستان

شب نام زده کمان از رخ او رود
که صبحش نظری بر همه آفاق آید
از سینه طلب جان تو زده شد
پیش از آتش بکشد زهر که تریاق آید
بنده شاه شهیدان شود دل دار تو
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید
در کتب خانه مردان لبای تو
روی زیبای تو دیاچه اوراق آید
اگر ای محفل گلستان شهادت تو
سرواگر راه برد شورش آن ساق آید
پیشوگر باد صبا جانب زینب کند
همچو نیست که آتش بر حراق آید
کز فراق بکشد جان بوصلت تو
تو کو بر دی اگر جفت و اگر طاق آید

هر که سرباز ز جان ده غم بگیرد
مرد آن نیست که در حلقه شاق آید

گفتم از نام اکبر غم از دل رود
انچنان جای گرفته است که مشکین رود
از پی قافله کرب بلا اشکمین
که اگر ده دشمن قافله در کل رود
دل زخار بودش و زردی طبع
که تخم کنسده آن روز که محفل بود
کیست در شهر عزاکم که بحسین
مگر آنکس شهرزید و غافل بود

نار

تا شد دیده زینب که علی اکبر شد
چو چشمتی که چراغش در مقابل بود
انچنان خورد بخون شمشیر شاه شهید
که عجب دارم از آن تخم سبیل بود
زینب ز رخ شاه شهید بخون جفت
قل صاحب نظر است که قاتل بود
عجب برود قاعده صبر و شکیب
پیش چشمت که آن قد و شمایل بود
هر که را بصیرت سری در دست ایشان
چون یارید بر راه تو پیدل بود
پرده کوی شهادت شدت از خون کلان
پرده بردار که پیش رو تو قاتل بود
عمر اصراف عزایش بخای سرباز

حیف باشد که چنین عسر و حزن را

در خون بخون اکبرش آغشته رود
ناچار بر که صاحب دی نگو بود
خونین کفن بچرخ اکبر قدم زند
هر جا که بکند و هر چه بر او بود
جبریل هدایب گلستانش
هر جا که رنمک می بود گفت کرد
از دماغ اولیا لب خون که بلا بین
بعد از هزار سال گشت سبب بود
زینب ز غش او متواضع گرفت چشم
کم کرده دل در آینه در جستجو بود
آه سینه سر زنند از دلش غم
چون ناله گشته که بجای فرو بود
دقلم عاشق با کبر سینه گفت
نچون تو پاک دامن پاکیزه بود

کمر

کتر که بر بسوی پر خون خیشیدن بگذران کار و راز شک بود

سرباز بعد و افغ غمشان ز سگینه کمر

کودست فیکو ان همه خیری گو بود

با چهل زینب ششم آه و تهاجم ای ساربار آهسته ان کار باجم

در کاروان کشمکان کبر استخوان وان دل که بخورد داشتیم باجم

در خون دل مجور از نوشین نشخورد کون که نشی دور از و بر استخوانم میورد

از تیر چرخ و از کون بچشم بود خوش فزون پنهان نیامد که خون آن سستمانم میورد

ای اکبر یوسف و ششم از دوا داشت نامم چون مجری بر آتشم کمر سرد و خام

از خنجر جلا د تو بر کند شد فیاد تو بر سینه دارم یاد تو تا بر زبانم میورد

تا چرخ کشت باغبان زان بهستان خام کز شقت ای سرور وان روح روانم

و نبالت ای سرور چهل که تم خون نامم وان نیز توانم که دل با کاروانم میورد

ای کشته پیکان کین باز آیم چشمشین کاشوب طیر یاد از زمین تا آسمانم میورد

کوی عزایت بار من ذکر غمگین من کچه نباشد کار من هم کاروانم میورد

رفتی چای خونین کفن از رفتن جان از من خود چشم خویشتم دیدم که جانم

سرباز سان در این عزاد خون خوشیتم نام علی اکبر تا بر زبانم میسرد

زینب

زینب از رفتن اکبر همه از اندیش سپرد

بخت باز آید از ان در که یکی چون تو آید

رخ سیمون تو پر خون بد قصه شهیدان روی ز پای تو دیدن در دولت

پدری چون پدرت خون خدا بخت تا در که دگریتی چو تو فرزندان آید

حیرتم از چه با این همه زخمی رنجور وین بشاشت که تو داری بهر غم

زلف مشکین تو پر خون در آغوش خویش قدم از غالیه آید که در اندام تو سایه

فی تور اچه به فی شهادت بخت پیش نطق شکرت چونی انگشت

زینب و ماتم اکبر چه بد نیاید به عفا چون تو دارم همه دارم دگر مریخ

دل سختی نهاده ای که سر از عشق تو دلا هر که از دوست تحمل کند عهد نیاید

من و ابروی تو و پرده در میان ماه نوهر که به پیش همه کس نیاید

رو نهانی مکن از دیده ارباب عزا آنکه روار همه عالم تو آوردنشاید

چشم زینب نتوان دخت کمر و نای میل نتوان بست که بر گل نساید

دل سرباز زنده خون شده در ماتم ریت

در غمت دجله خون دسم از دیده

جام خون باده خونین کفان خواهد تا زینبانه دمی نام و نشان خواهد بود

میکشان

یکشان ای همگی هر سخاوت حسین
 زازل بنده شاه شهید آید ایم
 زینک شد کربلا باز از خون
 که زیارتگاه ارباب جهان خواهد بود
 کرد خدا خاشاک این نکته بظاہر گفت
 ستر این نکته نهان است نهان خواهد بود
 جو خون که شسته روان در غمش از عیش
 تا دیگر خون که از دید روان خواهد بود
 چشم زینب پس مردن بسوی زخم
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 طاق ابروی شسته شده که مرخوین
 سالها قبله صاحب نظران خواهد بود

که چنین خفته بخون بخت عروسی سبزه
 زلف معشوق بدست لکران خواهد بود

تا بخون آل ملی ساغر شکر اندازد
 دوستم دیدم که ملائک در میان دارند
 باده نوشان بلا از پی سپاه حسین
 کل آدم بکشتند و به پیکانه زدند
 گفت جبریل که مستان می ماتم
 با من راه نشین باده مستانه زدند
 ای کلبه بسل همه خون گشت ز داغ
 تا سر زلف عروسان چشمان زدند
 شمع توحید خدا گشته زینب در سو
 آتش آنست که بر خرمین و پانه زدند
 غیر هفتاد و دو تن بادیه پویان حسین
 چون اندیدند حقیقت زینبانه زدند

خال پهن

خال پر خون علی اکبر کندم کون من
 که ره آدم خاکی بهمین دانه زدند
 علی اکبر چه ز مستقل بجان گشت روان
 حوریان قصر کنان باده شکرانه زدند
 دل سرباز که دیوانه غم شد عجیب
 قرقه فال بنام من دیوانه زدند

بزیارت حق داشت شاهین این راز
 چه شکر گویت ای کار سازنده نواز
 غبار کوی شهادت برخ زخوین
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 دلا با شش در بنا که گشت
 بسا که برخ دولت کنی کرشمه نواز
 ز خون خویش و غیر که چون جیش
 بقول مفی ششش در بنیت نواز
 شه شهید تا بدرخ از پر پیکان
 که مرد راه زندیش از شیب و فراز
 بقلمگاه اکبر سپرده شاه حسن
 در این سراچه بازی غیر عشق مبدار
 به بوستان شهادت عزای اکبر
 که غیر سرود در این لغ نیست محرم راز
 کیش و خست سوی حمله ملاقات
 من آن نیم کارین عشق بازی آیم باز
 دریده پرده غم خون دیده زینب
 ز اشک پر حس حکایت که من غم غم
 عروسی قاسم و مشاطه عزرا را پهن
 که کرد ز کس شش سیه بهر من باز
 بجوی ماتم اکبر کند کن و بنکر
 فغان زینک بر آید ز ناله سبزه

شادان

شاه دین را می عشقت همه در کام افتاد
عکس روی تو چه در آینه جام افتاد

از پی جام بلا کر یه ایوب نکر
خون شاه شهید نقش آینه محنت
همه خاصان حرمخانه وحدت
سج دانی ز چهره و جام بلا خور حسین
جلوه جام شهادت که همه خون دل است
ز شمشیر غمش اصل حق کشت حسین
چون شمشیر نشسته شود نقطه بر کار بلا
غضب و طرّه اکبر چون زینب دید
دل عرش آمد و تاسکده ماتم او
تا بهشت منزلت زینب ز جفا شام خور
عارف از خنده می و طبع خام افتاد
اینه نقش در آینه اوام افتاد
کز کجا شمشیرش در دهن عام افتاد
اینش از عید ازل حاصل فرجام افتاد
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
بر که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
انگه در دایره کردش آیام افتاد
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
این که دامن که شایسته انعام افتاد
صبح سرباز غم تیره تر از شام افتاد

گفت شاه شهید کشتیخ اویم
بار گفت ام و بار دیگر میگویم

جذب عشق کشته بسوی قلکتم که من دلشده این ره نه بخود میگویم

درین

در سس عشق همه در مدد را و جانم
عجب نیست که چون شاخ کلم اندر پشته
خون من کو بهر جیب کوه حدت است
کز چون جامه جان بر زده کار است
نی نوایر شده از خون نوای عشق
کر چه سرباز غم روی بجاک شده دین

مکنم عیب که من مشک ختن میگویم

گفت شاه دین جام بلا دوست که است
در قلم عشق شهیدم کند از ناز
ز کور بلا پرست و خیمای شهادت
از دوست همه خیمه ناز است و حنجر
از طرّه پر خون علی اکبر و قاسم
از دیده زینب کشته علی اکبر
ای شاه شهیدان من این چشم خیمه
اسرار تو با کس نتوان گفت حیران
انچه استوار از آن گفت بگویم
که از آن دست که میبرد دم میرویم
کوهری دارم و صاحب نظر میگویم
مکنم عیب کز آن رنگت میگویم
میسرایم شب و وقت سحر میگویم

جبریل

جبریل و ملائک همه در کوی شهادت از قبله ابروی تو در عین نماز است

هوز دل سرباز بغاوتش غزایش

از شمع پیر سید که در سوز و کداز است

ای زینب بی تاب که افکنده بتاب است ای شایسته قدسی که کشیده زلفش است

ای اصغر لبش نه غمخور شیرین چکان ای مرغ همیشه که دهر دانه نواست

از چشم سینه شده خوب و زیورش کاش خوش که شد منزل و مادر آنکه جفاست

ای دل شدی خون غمش که نباشد اندیش امروزش و پروای حشاست

ای منظر حق غمش خد افش در دست یارب کننا و آفت ایام خراب است

جبریل خیالم نپرد و برب با مست پداست نکار که بلند است جفاست

خمخانه وحدت تری از مردم چشمت پداست از این شیوه که مست است

لیقه خون تو و صد کثرت حرمت تابا چه اندیش کند رای صفاست

سرباز سرانی غمش از مژه بجشای

تا غول بیابان نفرسد بستر است

پرز کل اردو خون کرب و بلا دانا را رونق عیش با بست در کربسنا را

شاه این کشته زهر انقد و شش پست میرسد مژده کل لیل خوش امانا را

از قدو

از قدو عارض و خط علی اکبر و خلد خدمت ابرسان سرو کل و یار را

آه از آن دم که بدو رشیدین زمین گفت مضطرب حال مکروان من سرگردا

بنده نوح بلا با شکر که در قتل عشق بست نیالی که آبی بخرد طوفان را

آه از آن قوم که از ساغر سرشار حسین در سر کار خرابات نهاد ایمان را

کرچین می خورد از جام شهادت کج خالک وب در میخانه کنم شرکا را

نشوی واقف یک نکته ز سر شهیدا کرچه سرشته شوی دایره امکان را

رو تو صاحب بلا با شش مهملک کین سیکه سه در آخر کشد ممان را

رو چه سرباز غم کج شدین دریاب

که شمشیر قیر نشود سلطان را

در کربلا چو عرش بر و فرشتگان ای دل غلام شاه جهان با شش

لطف آله حاجت دولت سرای است پیوسته حمایت لطف آله باش

شایسته جیش از صف کبریا بود کوکوه تا کوه منافق سپاه باش

خون جبین کشته چو دریای رحمت است کو این تن بلا کش من کناه باش

امروز زنده ام بولای تو حسین فردا بروح پاک امان کواه باش

ای دل نه چو مرگستان شکان باری پهای کعبه ایشان گیاره باش

از قدو

مردند ای پوچند حضرت حسین ^۲ خاهی سفید جامه خواهی سیاه باش
 کافر بر آنکه خون خدای بخورایش کوزا هر زمانه و کوشیخ راه باش
 سرباز رو بر نیت شاه شهید کن
 از جان بپوش در آن بارگاه باش
 محرم آمد و غم بار ناله شاد است بیا که قصه غل سخت است نیاید است
 ای غم ساقی ماتم بلب است از خون بیار باده که آیام سمر بر باد است
 غلام همت آنم که جز عزای حسین زیر که رنگ تعلق ز پرید آزاد است
 بنبردل پر خون عزای اکبریه که این حدیث پر طریقه تم یاد است
 با پلا غمی شش اختیار صبر نه که بر من و تو در اختیار کشاد است
 بعد حضرت قاسم و فخر چرخ مجوی که این مجوز هر دو سر هزار داد است
 بهوشن باش دلا که بلا شب و شین سر و شش عالم غم چه شد داداده است
 کامی بند نظر شاه باز در نشین نشین تو نه این کنج محنت آباد است
 چه کرهای حیفیت مقام قدس نه دامنست که در این داکه چه افتاد است
 عذار گلشن و حدت ز خون تو که کمران بنال بلبل پدل که جای فریاد است
 خسته بنوحه سرباز می برای چرخ قبول خاطر لطف سخن خدا و آد است

ای

امشب در عرش حق جبرل در تاب است ^۲ آن شب قدری که گویند ایل قیامت است
 نور الله کوکب در تی کردون عزادار یارب این تاثیر دولت لاله که این است
 حلقه اند خون زده موی علی اکبر مکر هر دلی در حلقه در ذکر یارب است
 یوسف زبر امکر در چاه خون افتاده صد هزارش کردن جان ریختن است
 شب نیم از خون هر کل اکبر فدا گشته در هوای آن عرق تا هست روز او است
 کر نه خود باشد خدا خون خدا آتشین زاهدان معذور داریم که اینم نیست
 جبرل و هم بر عرش جلالش کی سید با سلیمان برایم من که مورم سوگست
 در شهادت منزل او تحت عرش کبریا کج خورشید بلندش نعل ستم گشت

مرغ روح خون خورده سرباز از کوی حسین
 ز غم کنگ سن بیا میزد چه عالمی است

بر شاه دین نسیم بلا کشته فتنه پزند پوند روح میس کنند این باد مشکین
 صبح شهادت آمده شام وصال او هنگام نوبت سحر است ای غم
 بانقد جان بکوی شهادت نهاده مجمر بخواه و عود بسوزان و کل بریز
 کفاشه شمشیر به شانه بشه بلا من روی در تو و در آن روی در چرخ
 کندم بخوان پنهان کرد در قلعه از دامن تو دست ندارم به تیغ

نام

قاسم ز دوست هیچ نخواه پیچز بلا^۳ خوشتر بود عروس نکوری چمن
 در قلعه عشق تا بدخ از بلا عیار معنی کند ارش تر از تیر
 ای ابر فیض یاری ششنگان نار فردا که تشنه مرده بود دل کوته
 سرباز در عزای شهنشاه ششکان تار و زهر خون دل از چشم تر بریز
 سرباز کو پس سلسله پای عابدین
 قیدی نکرده که میسر شود دگریز

سیکنه گفت با که به بین دلم چو نیست زکریه مردم چشم نشسته درخو نیست
 میان مردم چشم نشسته درخون به بین که طلبت حال مردمان چو نیست
 بیا و لعل پر از خون چشم میگویند ز جام جبری لعلی که میخورم خو نیست
 به قلعه ز خون آفتاب طلعت تو اگر طالع کند ظالم هم میو نیست
 زموی من اگر ت خون می چاک میخورد شکی طوفان یل بمقام میجو نیست
 ز سر و قامت پر خون لب چو میخورد سخن کو که کلام است لطیف میو نیست
 چگونه خون دل از غم بر رخ نیفتانم که پنج خواطم از دور گرد و نیست
 زوای حضرت عباس مشک بی آب کنار دیده من بهجور و دجو نیست
 سرشک کو بر این غم خود دیدم بهار چو مفلسی طلبکار کنج قارو نیست

گفت صفا

گفت صفا الف قامت هم و ایست

ما هم این هفته شد از شهر چشمه سالیست

روزگارم سیه چون زلف علی اکبر^۴ حال بجران تو چه دانی که چه شکلیست
 برخم مرد مکه دیده چشمم فراق عکس خود دیدم کان برده که شکلیست
 ای صبا سایه مویش بر د شام حسن و ده که در کار غریبان محبت ایست
 قتل صده نظر از کشتن در این آو^۵ که چه در شایه کبری هر شایه قتلست
 کو با کبریا این شسته ترا عمدی بود خیت خیر کردان که مبارک است
 دل پارس و شربت غائب است و دهان تو بدین نکته خوش است

درونی ناله غمناک بود ای سرباز

حافظ خسته که از ناله منش چون ایست

عرش را فرشت در کرب بلا می نم در خرابات مغان نور خدای نیم
 سرخوردشید ولایت نسان جلو^۶ دین عجب من که چه نوری ز کجای نیم
 حاسه که به من و خنده نور صفا او می خانه من خانه خدای نیم
 طاق ابروی شسته شنه که خون^۷ قبله صاحب محراب عامی نیم
 ای شسته لبان اهل عزرا بهشت این هم از غیرت و از اطف شامی نیم

به لای

پرده کوی شهادت شدت از خنک کنی با که کونم که در این کده چسبای منم
 خون شاه شهید خون خدا را میدان که من این ستمی چون چرامی منم
 بوی جان میرسد انظره پر خونن آنچه من هر سحر از با حسبای منم
 رود چو سرباز بشوینده در حین
 که من اورا از محبان خدای منم

قاسم از خون بجنا فاطمه چشم پر آبی حجاب کرب بلا من چه عروسی چه بختی
 پر پیکان بلا بن کوه خون مهر چه خدکی چه کلکونی چه های چه عفتی
 شمر پنج کین شاه شهیدان خون خلعت نور نظر کن چه کنای چه صغری
 اکبرای مظهر انوار حسد اکبر شرح خو چه بخوانم چه حدیثی چه کتابی
 عرش از اشک نبی بر سر خون انیم چه سرشکی چه بحالی چه محیطی چه حسابی
 قاتل ترا چه طلافی ز خدا در صف محشر چه سگانی چه جوابی چه خطابی چه عداوی
 ساقی کوثر خون قلعه سیر بر خون باده نوحان عزارا چه شرابی چه کبابی
 عابد خون دل زینب بندیداد چه ضعیفی چه دوائی چه اسیری چه طعنی

دل سرباز پیر خون شده در ماتم اکبر
 بر طرف کرده روان از مژگان در جلا

ای شه دین بجز تو راه ندارد راه ز دل جانب آله ندارد
 شام غمش نور صبحی ندارد روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو کل بونق کیسه ندارد دل بسوی کربلا کشیده غم نم
 دجله خون شد روان ز اشک دارد چشم فرو بسته از تو می نتوانم
 کوشه ابروی توست مترجی دارد خوشتر از این کوشه پادشاه ندارد
 از غم شاه شهید کوشش کن از جان اشک عزایش بجان مساز تو از آن
 جای نما همچو کج در دل ویران جانب دلما نگاه دار که سلطان
 ملک نکیر و اگر سپاه ندارد ای دل خون کشته سیه تیر نظر شو
 دست جان زین عز از خون بصر شو خاک در شاه دین بیده تر شو
 کرب و دواستین همچون جگر شو بر که در این آستانه راه ندارد
 ای فلک آسم تراست آتش خرم زینب و یکر عز او حلقه شین
 روی سینه بین و سپیدی شمن با چه کند یارخ تو دود دل من
 آینه دانی که تاب آه ندارد گفت سینه با کبر از سر زار
 کچه شهیدی ز شش خنجر کار سوی اسیران خوش از ره یار
 دیدگان چشم دل سیه که تو دار جانب هیچ آستانه نگاه ندارد

ای ارم که بلا بلا چه نکو گفت کوهر حق را پیش فیض تو دل سفت
عرش بهشت بجز خدایت شوی ترکس نکر که پیش تو بسکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

فاطمه راناج ماتم است تبارک حجله کرب و بلا ی راجه تدارک
دعوت قاسم بقله گاه مبارک خون خور و فاخته ششیش که این لاله
طاقت فریاد و ادوا خانه ندارد

ای دل نوید بر امید خرابات خون زمره ریز بر شهید خرابات
مستی قاسم خوش که خرابات رطل کرانم ده ای مرید خرابات
شادی شینخی که خانقاه ندارد

روسوی کرب و بلا لا کذری کن جیش ملک را علاج چشم تری کن
بر شه لبش نه عرض مختصری کن ای شه خوبان بعاشقان کذری کن
هیچ شهنش هیچ تو سپاه ندارد

بر که چو سرباز در عزای شهیدان طفل سرکش نشسته کشت و مان
کر همه کوئی گناه اوست به میزان کو که میبشیر از حساب دفتر زندان
کافر عشق ای صدم گناه ندارد

تاغم تشنه لب آب فراتم دادند دوش و وقت سحر از غصه نجاتم دادند
دیدم از طره اکبر لب پخوش را و در آن خلعت آب جیاتم دادند
یافت در خون چه دم شیفته است باده از نور تجلی صفا تم دادند
کشم آزاد از خود تا که زیت سنا شهرت مرکب جام سکراتم دادند
چه مبارک سحری بود چه فرخنده ای آن شب قتل که این زهر براتم دادند
گفت زینب بفک سیر سیر که آخر چه قدر صبر و صباتم دادند
چه عجب در غم اکبر منم اربانوی خلد اجر صبر بیت گزان شاخ نباتم دادند
ای دل از روی شهیدان تو خدای من که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
جان فدای غم این کشته که زین تا بم کز نبد غم ایام نجاتم دادند
کنج این غم اکر ماست بکف عجب مستحق بودم این باند کواتم دادند
کیا نیست عجب بندگی شاه شهید خاک ره کشته و چندین در جاتم دادند

هر که سرباز صفت خور غم شاه شهید

گفت کز نبد غم و غصه نجاتم دادند

گفت صفرا بجز اکبر بسم کار گشت ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
جز دل من که ز خون قلعه کرب و بلا منزل آن بت عاشق کش عیار گشت

در شب قتل بجز لعن انوار حسین
 قلعه میسکه و باره کشان آل علی
 سرخی دفتر توحید بود خون حسین
 نمنا هست ولی محرم اسرار کجاست
 همه انوار شده بود نور خدای
 ما کجا نیم ملاست که پیکار کجاست
 در که شاه شهیدان بود آن کشتی
 دل ز ما کوشه گرفت ابروی دل کجاست
 کوی اصغر حرم دیر غمت عیسی
 یار تر سا بچه و خانه خمار کجاست
 بی غم نیست بهای غم او ای کسب
 فکر عقول بفرما کل بچار کجاست

در امر و زکر قتل شه کرب و ملاست
 که ز افغان ملک ز لاله در عرش خدا
 آه جیریل بخلو مکده شاه قدس
 شمع قندیل عزا خانه خاصان خدا
 ماتم زینب ماتم زده کشتی نوح
 قطره خون حسین است که در یاد ریاست
 داغ اکبر به دل شیر خدا کوه در کوه
 لاله از خون دل مخاطمه صحرا صحر است
 اشک عیسی ز فک ناله مریم ز زمین
 از سما تا به زمین یا تر زمین تا به سما است
 همه ذرات جهان غرق بخون جگر
 زین مصیبت همه در ماتم شاه شهید است
 دل سر بازی محل زینب تا شام
 کرمه اشس ابر عزانه او همچو در آ

ای خواجه

ای خداوند شهیدان که شه کرب و ملاست
 خون بهایت ز خدا چسبست که در خون
 چه صفاتی تو که از ذات حق کشته بود
 که نه ذات ازلی آینه ذات است
 از تو شاهی شهنشاه جهان یافت
 بر سر افسر سلطان ازل ظل بها
 پیش صا در اول بی ایجاد تونی تو
 همه چشمست مشیت تو در آن چشم
 بخدا غیر خدا از تو اثر باز نماید
 پرده کر ز رخ شا به معنی کیش
 جو جسم نازل عشق شد آن عشق
 تو خود آن جوهر عشقی که طبع کار
 در سر کوی شهادت ز صفات بیچار
 که ملبس نه شهیدی و کسی ابر خط
 کاه در کرسی میسران بلا غرق
 کاه شمع حرم بار که عرش علا
 خلعت عالم ذرات دویم را تو کند
 پای تا سر همه نوری و بهر درد و آ
 مظهر شیر خدائی به فی زار محبت
 بر سر نیزه اعدا سرو چون فی بنوا
 رو که سر باز عیان کن که شا کوی تو باشد
 ای که در خلوت دل شب همه شب در

کربلا ای پر خطریه نیست غرق در خون تا کرمیه نیست
 کج تو حیات و از خون حسین محزون یا قوت تویی نیست
 که شنه عرش اکبری پس از چهره نقش اکبر را به بر می نیست

قلعه

قلعه عشق عباسی مکر کعبه شیران نرمی مینیت
 حجه عیش عروس سینه کاخ عرش داد گرمی مینیت
 شهپر جبریل را آغشته خون هر سحر جاروب درمی مینیت
 خود چو عثماني که از اشک نه دامن جان پر کس مینیت
 غیرت خدی و چون آتش کده حوریان را نوحه گرمی مینیت
 آب حیوانی و بر آلی علی آتش اندر جگر می مینیت
 بر کوهی اصفیاء و کمان ناک کین تا به پی مینیت
 رود رود دختر خیر البشر از ملک باد بر می مینیت

کرشای سر باز از نخل عزا

مویه چیدی بی ثمری مینیت

جلوه حسن ازل جوهر عشق شیدا که صفاتش عرض آمیزد ذات است
 در شهادت شه دین بادی با پیرو کاولین منزل و قتل که کرب و بلا
 تن عریان شده شنه بنالد از تیغ استخوان عاجز از این عاشق بی برکت
 خنجر شمر بود بر کف هر جلا دهر کجا دادن سرش و شهیدان
 بر کشتن شتر خنجر شمر از تن دی کند ز کشت که خوش همگی خون

عجی زین

عجی نیست که چون مرغ پر آورده حسن جو جو جلد وجودش همه پیکان بلا
 نینوا پر بود از شور نوادر فیضی بند بند شده دین است که چون فیض
 خویش دریای کرم آمد بهشت کاشن شکل افروخت در این دریا
 همه رحمانیت هنر حق جسته قدرش قادر و خود چاک دل ازیر با

پاز سر کن بره کوی حسین ای سباز

خنک آن مرد که در شهر عزانی سر با

زینب خون جگر غم گفت برگ عالم بار فراق دیوستان بسکه نشسته
 گوشت بار دل از غم کربلا می رود و نیرود ناله بریز محملم
 رهرو تا تمم می کم نشود غم در دست پنهان و در بهار منزل
 نقش حسین و کربلا روی بشام غم راه ز پیش دل پس واقعه است شکم
 عابدنا توان می گفت نبش شایان از طرفی تو میکشی و از طرفی سلام
 گفت شهید کربلا ای شه جان چرا کچه شخص غابی در نظری مقابلم
 وصل تو ای بلای جان اودن جانشان آینه بدست است ای کیمسلم
 یاد تو در وجود من شتر ملازم چون بروی که رفته در رک و در مقام
 جام شهادت چنان گردد خوش بخر کریمه چیز فایده در همه خلق خاتم

دادن

دادن جان حسین را ترک نمیشه بلی کی زدم برون رود خوی سرشته بدم
باختن سرم بکود در ره شاه کربلا

کزدمم چه برده هم رخ امید باطم

آن شب که شب قتل شد کربلا بود ذرات جهان غرق بدریای بلا بود

از ناله روح القدس از بار که قدس دخیل ملک شیون افغان در بود

از کرسی تا تم زخم شاه شهیدان جبریل امین نوحه کر عرش آله بود

بشکسته شد از شک بلا شیهه شاهی که دلش آینه ذات نما بود

سیراب شد از چشمه پیکان محف خضری که زلال در او آب بقا بود

شد کشته شمشیر خدا پهنی چند جانیکه وجودش لب بر رخدا بود

خونین شده از خنجر خود کیسوی کبر یا مرهم آن زخم همه مشک خطا بود

کر چرخه قاسم شده خون شاخه مرچا خون دل او بود بخود زک حنا بود

سرباز ببرد دل که زدم دست عزایش

تا مسکه ماتم شاه شهدا بود

سرباز علیست آنکه وجد الله است ز اسرار علی خدا مکر آگاه است

الله و علی است معنی صورت هم الله علیست یا علی الله است

آه دل از غیب سر به آتش باز داد خادم ایوان بسوز بجز عسود

موی زاکبر مرد و بنی و عقیله صحبت یوسف به از در ابرم

کشته سلیمان لر بلا که خوش مرغ چمن بر کشیده نغمه داود

کوهر وصل خدمت اشک غرا خیز که تا پر کنیم دامن مقصود

جور حریف بلاست خسرو دین چون حرکات ایاز در بر محمود

کرد در دل واکنی تمام زاکبر دوست در آید ز در بطالع مسعود

شاه حسین است اشک ماتم سرباز

ریخته در بر زم شاه لولو منقود

کفایت فراق به قاسم زغم عوس امشب مگر بوقت نینوا اندامین خود

قاسم بگریه گفت بلی ایس تن عشاق بس کرده هنوز از کن بود

کی میتوان لبی ز لبش در بلا برداشتن بگفته پیوده خروس

فردا مرا سریش بچوکان کیش چون کوی علاج در خم چوکان کیش

شهباه ماتم من لبش نه تاسحر پیدار باشش تا نزد عمر در سنوس

کر دیده آه فاطمه بر فلکین تیر زره شکاف تهنی اشکبوس

سرباز زین عز از شک طبل تمش همچو در سیرای آنا بگشاید کوس

بر باد شده دین گفت با خدای درم
 یکا مشی که در آغوشت شایسته
 بجزری که بود قتل کا و جانبار
 کرم چو عود بر آتش نهند غم مخورم
 کمال چو فلک امتحان بجان چو
 کجاست تیر بلایا که بر سپهر
 فرات تشنه لبان آب جوی
 مرا فرات ز سر دگر گشته شسته
 کفن بچش شهید وفا خجانی
 اگر حجاب شود تا بدانش درم
 خیال کشته شدن شاه به بلایا
 شب وداع من و زینب تا این
 اگر چه خود شب قدر و ستاره سحر
 ببند نفس ای آسان که بچرخ
 بر آفتاب که اشب خوش است
 زبان بنوحه سرانی کشای ای سبزه
 اگر جز این بودت شمعان بنانه بر
 ای دل عزای شاه شهید است از تو
 از جان برون نیامده جانانت آرزو
 در قید کفر و نومی گری شاه دین
 ز تارنا بریده و ایمانت آرزو
 ای عرش لاف مبری که بلا
 موری نه و ملک سلیمان آرزو
 ای زال چرخ رنج شهیدان نبوده
 انگاه صف صفا مردانت آرزو
 خونت نبسته نقش انا الحق که بلا
 و انگاه قرب موسی عبرت آرزو

مردان

مریا شده دوی بچکان کر بلا
 دامن موار کرده و سبب دانت نیست
 رومی مخورده بصف که بلای عشق
 برادر دمار سینه در دانت نیست
 بریان بر آفتاب شهادت شسته
 شهر ز جبریل کس رانت آرزو

سر باز از شور خورشیدین حسین
 کرد دل خرد حضرت سلطانت آرزو

در عزای اکبر نو خط بر رسم سحر
 خوش بود یاری و یاری در کربلا
 غرق شویال بخون نامهربان یاری
 مهربان وی در رسم و نحو دان
 راحت جان است با غم دیده ماتم
 عین درمان است که بخت دل نمکها
 رو بدام آورهای تم سلطان دین
 کوهنیت دان که ناکند افتد شکار
 اختیار اندر شکبائی زینب تماش
 اختیار نیست دیاب که داری اختیار
 کند در خون شاه دین زینب یار
 ورنه بودی کل خواندی بلای در شکار
 باری انداز دارم ای فلک از داغ کبر
 آخرای پر حرم بلای از دلم بردار بار
 ای سیم قلک که بلای عشق بار
 بر سر رامت نیم سربا که برین گذار
 ای دل خون گشته در راه غم شایه
 کردی خوابی کشودن سهل آرزو
 کوشش کن ای دل که آه زینب رود
 کربلا در دین و دین و دین و دین

مردان

کز فیم بیج افغان آرم اندر آید
 با چمنی حسن و لطافت چون کند پیکر
 عمر سرباز را سر آید در حدیث تلو
 کز کواهد ماند یک دین با یادگار

شور چه تم زشته زشته بر سر است
 از هر چه میسر و دشمن و دست بر سر است
 با دمس با پام شهیدان بنا که کو
 پیغام آتشا نفس روح بر سر است
 زینب بچینه گفت ز نادیدن حسین
 من در میان جمع و دلم جای یکر
 چشم سینه در ره اکبر قبلگاه
 چون کوشش روزدار برانته اکبر است
 تنها با تم شده دیر آه دل بست
 و رست اگر چراغ نباشد منور است
 باغ بهشت اهل عزار است کربلا
 صحرا و باغ زنده دلان کوی ابر
 کاش از وفاز معرکه قاسم بچینه گاه
 باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
 لیلای عشق حضرت قاسم بسوز گفت
 این دم که میزنم ز غمت و دمجرت
 تنها که میتوان شب کور است در خیال
 در پتو باد که روز محشر است
 یا قوت فام کیسویت از خون جگر
 معشوق خوب سوی چه محتاج زیور است

سرباز داغ شاه شهیدان زنده کی
 هیهات از این خیال محالیت که بر سر است

کونی

نوان که خون کیست که باری بگریه
 این آب زنده کافی از آن خون گریه
 قامت اکبر پای کرده قیامت
 سر و پرا خون قیامت قامت
 لعل وی از ناداک بلایه چشم
 دین تبسم که معجز است و گریه
 گفت بجز یاد دوست در چشم
 هر نفسی میرود و دیر از دامت
 عمر نمود آنکه غیر چشم بلا بود
 باقی عمر ایستاده ام بغرامت
 هر که بخون سرخ روی چون قمر شد
 سینه سپر کرد پیشتر ملامت
 طوبی جنت کجا و قامت اکبر
 این همه و فشر که حکمت بقامت
 عرصه محشر شود تمام پر از خون
 کرب و درد حسابگاه قیامت
 چشم مسافر تیرش چه بفتد
 عزم جلیش بدل شود با قامت
 نوحه سرباز را با تممت ای شه

کرتوبندی سعادت است

شه دین گفت فراموش کنی نام
 پیش از شکستن بنود عهد و وفای
 جامه در کوی شهادت نتوان بپوشان
 عفتی که تحمل کند با جفا را
 وصل معشوق بلا باختن جان آمد
 دوست ما را و همه نعمت فردا را
 در وفا بیدم از خویش زیاران کنم
 تا بگویند پس از من کس بر وفا را

خندان

شک آن زخم که زخم دگر مرم شد
 در دندان چنین در دهنش
 در بلای دلم بسته اکبر شد
 آبدانی که چه بوده است گرفتار بلار
 آنکه سرخه قاسم چو خا در خون دید
 چون ببالند آن صورت کشت غلام
 آرزو میکشدم شمع صفتش وجود
 کسر ایای نسوزند من و سپهر ابر

لالمین مرغ برود ز مزارت میران

بر سر تربت سعدی بطلعت میران

کفایت لبش نه کان دل نیازم
 زنده پروان تشنه ام قیام
 بر آب خنجر تشنه ام در قلعه عشق او
 اقل مرا سیراب کن آنکه بده صیاب
 دل کدم از اجابت کردم و دایه خوا
 روز فراق دوستان خوش بخت
 از خمر و خوسبایم با دست خنجر
 چشم بر او افکند بطل کند محراب
 ما و کانداکا اعمدیست اندر کر بلا
 بر چشمه پیکان کین لب تشنه از عشق
 کروی بترم میزد استاده ام پر بلا
 در کوی عشق ذوالمنن غرقم بخون شستن
 مایه که در خشک او فدیست نماند
 و آنکه حکایت میکند بادیده غرقاب
 جز ناله ششون لالان فساد عالم
 او از مطرب در حرم حمت بد تو اب
 کفای سیرانای فلک کم رو به تاخت
 ای بی بصر من میروم و میگردم

شماره

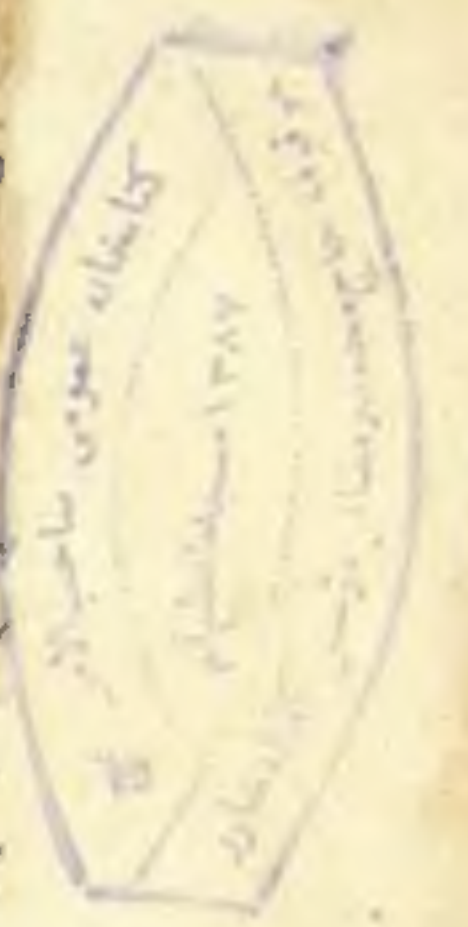
شهید بجان از خرد بلانی را
 تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
 غبار در که او سر نه ملک باشد
 که آفت کند کترین کدانی را
 ولا بهشت برین خوابگاه اهل غم
 که در بروی نیند آشنای را
 نوای ناله بنا کن که خاندان سول
 زخیل خانه نوازند پسوانی را
 در سرای شهیدان پیر سر کشتی
 بسز نموده باشد در سرائی را
 سبکینه دید کفر چون نبش کبر گفت
 بدن نیتند از این خوبتر قبا فی را
 من و کشیدم بر عزای تو بیتا
 که بشه بند سنگ آسیابی را
 خیال من همگی غرق در بهانه خوشت
 که در حضور خوشتر یافت جانی را

دعای کین که همین نامه سر کنی سبزه

که بختل با جلیست سددعانی را

گفت با کبر سبکینه تن شمن میری
 این چه وقت است کار امید من
 بسته مار سف در سوی قربانگاه
 بهوشم از سر میرانی عظم ارتق
 ن دوریت دل است نیت
 چون به بند و خون از آن موضع
 بهیت بخون پیشین آغشته
 زینهار این خوشه پنهان کن کفر من
 باغبان را کوپا کر کل بدامن مهر

حزین



بر آ
دل
از
ما
بر
در
جزا
کفر

حضرت سجاد را ای چرخ در شام چرا
گویی آید تو بخیرش کردن سپهر
کوهر بخینه زینب که نور کبریاست
دزد اگر شب مهر تو روز روشن
اهل بیت شاه دین لبش نه دار برآ
آبروی وستان پیش من سپهر
دجله را که بازگویی آب چشم زینب است
در بدر یا سحرستی ز بعدن سپهر
اکبر که زخون خسر فلکون کفن است آن
در وصف نیاید که چه شیرین این
در قلعه کرب و بلا قاست او بین
بالا نتوان گفت که سر چنین است
اگر چه همه در خون بودش سر و دلار
بر تن شده چو این از پیکان
ار سر و کند شست که سیمین
باشد به بنا کوشش و عیال را چو
کفتم زخون پاک کنم طره او را
جان بر کف و سودای عزایش سرم
مردی که نه در ماتم او بگذرد از خود
زینب که زخود رفت نه داغ علی اکبر
سرباز نکلیس سر خود دروه اکبر

غالی زخون شکان رخ سینه
تا پیش رویت آسمان آن خال خنجر
ای اکبر فدا تو زینب چسان کن
بجام با نده آصبا رخ صنوبر کند
ای نوع و سگر بلا پر خون داماد
برقع بر افکن تا بهشت از دور یور کند
قاسم ز مهر روی تو خونین کفن بکوی تو
پا آن نهد در کوی تو کادال دل کند
اکبر زخون غشت شد و از خون گلشن
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبرت کند
ای اکبر ای شکاک ز خیمه پیکر
بنای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر کند
در خون خود از دلبری بر قلعه چون کند
واله شود بکدی طاقش بر کند
سرباز آمد کوی تو پایست الکیسوی تو
کی خیمه از پهلوی تو فردای محشر کند

در اندک روزگار این همه در دنیا نیست که بعد از شقایق مهر و پلست درین بخت الیه



